از سلسله انتشارات بنیاد نیکوکاری نوریانی
شماره مسلسل ۷

کتاب بوستان

شیخ اجل سعدی شیرازی

قرن هفتم هجری

شرح اشعار و حواشی

نگارش
محمدعلی ناصح

تیرماه ۱۳۵۴ شمسی

مجموعه متون قدیم

از سلسله انتشارات بنیاد نیکوکاری نوریانی
شماره مسلسل ۷

کتاب بوستان

شیخ اجل سعدی شیرازی

قرن هفتم هجری

شرح اشعار و حواشی

نگارش: محمدعلی ناصح

مجموعه متون قدیم
تیرماه ۱۳۵۴ شمسی

ازاین کتاب دوهزار نسخه بر کاغذ ۸۰ گرمی درچاپخانه ماز گرافیك چاپ شد

این کتاب بشمارهٔ ۸۰۷ / ۳۰ر۶ر۵۴ دردفتر مخصوص کتابخانه ملی ثبت شد

بروزگار فرخنده پادشاهی شاهنشاه آریامهر

اعلیحضرت همایون محمدرضا شاه پهلوی

طبق بند ۲ ماده الف اساسنامه «بنیاد نیکوکاری نوریانی»

کتاب بوستان شیخ اجل سعدی شیرازی سخنور نامدار قرن هفتم هجری

باشرح وحواشی چاپ ونشر شد

تیرماه ۱۳۵۴

رئیس هیئت امناء دکتر منوچهر اقبال

بنام خداوند بخشنده مهربان

در این عصر فرخنده که بخواست خداوند دانا و توانا در اهنماییهای ارزنده شاهنشاه بزرگ دانش پرور و هنرگستر اعلیحضرت همایون محمدرضا شاه پهلوی آریامهر در کلیه شئون کشور آثار و معالم ترقی و تعالی پیدا شده است. بهمت آقای مرتضی نوریانی برای خدمت بفرهنگ و هنر کشور، بنیادی تأسیس یافته است که خلاصه ای از اساسنامه آن برای استحضار باطلاع میرسد.

بنیاد نیکوکاری نوریانی که مرکز آن در تهران است و باقتضا ممکن است در ایران یا خارج از کشور شعبی داشته باشد مؤسسه ایست خیریه و غیرانتفاعی که طبق قوانین موضوعه مملکتی برای مدت نامحدود بشماره ۱۲۶۶ مورخ ۲۲ دیماه ۱۳۵۰ به ثبت رسیده و آگهی آن در شماره ۷۸۵۹ مورخ ۳۰ دیماه ۱۳۵۰ روزنامه رسمی کشور انتشار یافته است، مقاصد بنیاد عبارت است از:

الف - امور فرهنگی

۱- چاپ نفیس ترین قرآن کریم
۲- تشویق دانشمندان و هنرمندان بتصنیف و تألیف و ترجمه کتابهای سودمند و ایراد سخنرانیهای علمی و ادبی
۳- تلاش و کوشش برای حفظ زبان پارسی از هجوم لغات خارجی و اجرای برنامه های مختلف بمنظور آشنا کردن مردم بخصوص نسل جوان بسخن گفتن و نوشتن درست پارسی
۴- تنظیم و ترجمه و تصحیح و تحشیه و طبع کتابهای قدیمی و خطی و یا چاپی نادرالوجود
۵- عکسبرداری از کتب قدیمی نفیس که در کتابخانه های عمومی و یا شخصی موجود است
۶- تنظیم و طبع و نشر فرهنگ مخصوص لغات فنی بزبان پارسی در رشته های مختلف علوم و صنایع با رعایت قوانین و مقررات موضوعه
۷- تألیف و طبع و نشر کتابهای ساده و ارزان قیمت برای جوانان و کودکان و نوسوادان با رعایت قوانین و مقررات موضوعه
۸- ترتیب مسابقه های ادبی و علمی و تعیین جوائز برای برندگان

ب - امور صنعتی و هنری:

۱- تأسیس آموزشگاه چاپ با رعایت قوانین و مقررات موضوعه
۲- اعطای جوائز درجه یک و دو و سه، به کتاب نفیس سال از لحاظ فن چاپ و هنر صحافی
۳- اعطای جوائز نقدی یا هزینه مسافرت بخارج به بهترین کارگران ممتاز چاپخانه ها بمنظور تکمیل معلومات فنی
۴- اعطای مدال طلا و نقره به بهترین مؤسسات طبع سال

ج - امور اجتماعی

۱- تأسیس کتابخانه با رعایت قوانین و مقررات موضوعه
۲- اعطای هزینه تحصیلی بافراد مستعد و بی بضاعت از خانواده مؤسس
۳- احداث ساختمانهای مسکونی ارزان قیمت
۴- ایجاد درمانگاه و بیمارستان

اعضاء هیئت امناء عبارتند از جنابان آقایان دکتر منوچهر اقبال - عمادالدین میرمطهری - دکتر نصرت الله کاسمی - نصرت الله معینیان - محمدجعفر بهبهانیان - یوسف خوشکیش و مرتضی نوریانی - دکتر ابراهیم پار

در جلسه مورخ ۱۳۵۰/۱/۲۴ و ۵۲/۱۰/۲۹ هیئت امناء انتخابات زیر بعمل آمد:

۱- جناب آقای دکتر منوچهر اقبال	رئیس
۲- جناب آقای عمادالدین میرمطهری	نایب رئیس
۳- جناب آقای دکتر نصرت الله کاسمی	دبیر کل
۴- تیمسار سرتیپ ابراهیم منصوری دارا	مدیر عامل
۵- جناب آقای دکتر هوشنگ رام	خزانه دار

ضمناً آقایان مهدی مولوی و دکتر مصطفی المولی بعنوان بازرس معین شدند.

فهرست حکایتهای بوستان و مصراعهای نخستین آن

باب دوم

باب پنجم

باب ششم

باب هفتم

باب هشتم

باب نهم

باب دهم

دیباچه

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

دیباچه نگاری ومقدمه نویسی بر کتاب مستطاب «بوستان» که ، بی ادنی شك وریب ، یکی از آثار ابدی وجاویدان ادبی ایران ویکی ازامهات بدایع بسا نام و نشان ادبیات جهانست و گریز زدن بمجاری احوال شیخ اجل سعدی شیرازی ، نابغهٔ قرن‌هفتم‌هجری، مانندنظم‌ونثرخوداوکاری سهل وممتنع است : سهل است، زیرا دراقلیم پارسی زبانان ، کسی نیست که چهرهٔ آشنای این خداوندگاریکتا وبی‌همتای‌زبان نغز دری وسلطان عزیزالقدروعظیم‌الشان نظم ونثر شیرین پارسی را نشناسد وبا جلوه‌های دلآویز و طرب انگیز فکربلند وقریحهٔ ارجمند واحساس لطیف وطبع ظریف او وریزه‌کاریها و نادره‌پردازیهای بازیگران‌چیره‌دست ومیناگران طرفه‌کار درون شوریده وخاطرآشفته‌اش بیگانه باشد وبه‌آثار درربار او ، ازکودکی تابزرگی؛ بروزان شبان ، رطب‌اللسان وطیب‌البیان‌نباشد .ممتنع‌است، ازآنرو که دراین باب آنچه‌گویند و نویسند، دانه‌ای

ازخرمن وقطره‌ای ازدریا وذره‌ای ازخورشید است ، هرخامهٔ سحار نیارد شرح آثار اورا ، کما ینبغی ، برکاغذبنگار وهرقلم چهره نگارنتواند سیمای حال اورا، کماهی ، برپرده درآرد ، **حد همانست سخندانی و دانائی را .**

رشته‌های نسیج زربفت وپرنیان هفت‌رنگی که این رطب پخته و لب گزان باغ جود واین چمن‌آرای هوشمند و ارجمند اقلیم وجود ، در دستگاه شگفت و شگرف طبع میناگر نادره پرداز و ضمیر هنرگستربلند پرواز خود ، بافته وتافته و بیرون داده وبربساط پررنگ وبوی‌آفرینش‌گسترده چنان باپود وتار جان و دل و اندیشه واحساس مردم ایران پیچ وتاب خورده است‌که جداکردن‌آنها از یکدیگر ازدسترس امکان بدور است . **باشیراندرون شد وباجان بدر شود .**

وی ، بپایمردی و دستیاری هنر اصیل وقویم خود ، درمیان سویدای دماغ و تپش دل وخلجان درون وانقلاب باطن وغلیان طبع بشر، درحد و غایت فصاحت وبلاغت ودرمرز نهایت رشاقت وجزالت، جاد و کرده ومایهٔ سخن را بپایهٔ سحرو افسون وبذروهٔ کرامت واعجاز بالا برده است .

پردگیان بکرحریم حرم خاطر عاطر وعروسان هرهفت‌کردهٔ حجلهٔ آراستهٔ ضمیر منیر او ، هفت قرن تمام است‌که بساط جلوه‌گری و دلربائی‌گسترده دارند واز پیر و جوان وخرد وکلان وعارف وعامی وآشنا و بیگانه دل ودین میربایند .

درشهر دلی نیست‌که رسوایش نیست .

بوستان و گلستان سعدی درآن پایه ومایه ازخاطرخواهی و دلبستگی مردم

ایرانست که دیگر نمیتوان آندو را بعنوان دو کتاب آیت بزرگ فصاحت بشمار آورد که مبتدیان را بکار آید و منتهیان را بلاغت افزاید، بلکه در طی قرون و اعصار، بواسطهٔ رسوخ ممتد و نفوذ عمیق نثر و نظم و لفظ و معنی و کنایه و استعاره و تشبیه و تمثیل آن دو ، در سویدای دلها و ثبت و ضبط نقش و نگار چهره پردازیهای اصیل و جمیل آنها برلوح خاطرها ، امروز **بگونهٔ معالم و مآثر قومی و رسوم سنن ملی وشعار ودثار اجتماعی ایرانیان** درآمده و نزد همه کسانیکه باین آب و خاک پاک وزبان و فرهنگ تابناک آن ، از ژرفای دل وجان و بن دندان ، ارادت دارند و عشق میورزند معزز ومحترم ومکرم ومعظم است . **همه گویند وسخن گفتن سعدی دگرست .**

درکمتر خانه‌ای از مردم این مرز و بوم است که گلستان و بوستان، مصحوب قرآن کریم وفرقان عظیم، کتاب بزرگ دین پاک و همدوش آینه وچراغ وشمعدان ، یعنی خمیرمایهٔ کانون گرم روشن خانواده‌های ایرانی نبوده وبر طاق ورواق ایوان و شبستان جای نداشتهٔ باشد و آنرا نشان خیر وصلاح ونجات وفلاح بشمار نیاورند. غول بگریزد ازآن قوم که قران خوانند

طی قرنها که ازعمر قوم ایرانی میگذرد ، کودک هرخانواده ، پسر یا دختر همینکه بمکتب میرود وخواندن ونوشتن را میآموزد نخست بدیباچهٔ کلام معجز نظام گلستان زبان میگشاید و چنین میخواند : «منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت ، هرنفسی که فرو میرود ممد حیاتست وچون برمیآید مفرح ذات ، پس درهر نفسی دو نعمت موجود و برهر نعمت

شکری واجب.

از دست و زبان که برآید کز عهده شکرش بدر آید.

اعلموا آل داود شکراً وقلیل من عبادی الشکور.»

ویا زبان باین ابیات آغاز بوستان مترنم میسازد :

بنام خداوند جان آفرین ، حکیم سخن در زبان آفرین.
خداوند بخشندهٔ دستگیر ، کریم خطابخش پوزش پذیر.
عزیزی ، که هر گزدرش سربتافت، بهردر که شد، هیچ عزت نیافت.
سر پادشاان گردنفراز ، بدرگاه او برزمین نیاز.
ادیم زمین سفرهٔ عام است ، براین خوان یغما، چه دشمن، چه دوست.
بری ذاتش، ازتهمت ضد وجنس، غنی ملکش، ازطاعت جن وانس.
پرستار امرش همه چیز و کس، بنی آدم و مرغ و مور و مگس .
چنان پهن خوان کرم گسترد ، که سیمرغ درقاف، روزی خورد.
مراورا رسد کبریا و منی ، که ملکش قدیم است وذاتش غنی
براو ، علم یکذره پوشیده نیست، که پیدا وپنهان بنزدش یکیست.
بامرش، وجود ازعدم نقش بست، که داندجزاو، کردن از نیست هست؟
جهان متفق برالهیتش ، فرومانده در کنه ماهیتش.
بشر ، ماورای جلالش نیافت ، بصر ، منتهای جمالش نیافت.
زذاتش، بجزوی، کس آگاه نیست، درآن جایگه، عقل را راه نیست.

موسیقی این کلمات دلاویز وجملات شورانگیز، چون تسبیح خوشنوا و سرود هوشربای فرشتگان عالم بالا و ملائك عرش اعلی، در گوش جان وروان ایرانیان، ازگهواره تاگور، طنین‌اندازونغمه پردازاست. ازآنرو هرپسرو دخترو هرزن ومردایرانی، باسعدی شیرازی، از همان آغاز خردسالی، آشنا و مأنوس ومصاحب ومحشورمیشود واین‌حال خوش‌انس والفت راتا زمان سالخوردی باخود همراه نگاه میدارد.

من‌هنوزبعلم‌الیقین وعین‌الیقین نمیدانم که کدامین‌یك‌ازاین دوتعبیر راست‌تر ودرست‌تر است؟ تازبان پارسی باقیست نثر ونظم سعدی فانی نخواهد شد، یااینکه، تانظم ونثرسعدی زنده است زبان‌پارسی نخواهد مرد؟ این‌دوتعبیر بیان یك حقیقت‌مسلم است که ازفرط بداهت باتیان حجت نیاز ندارد.

هفتصدسال تمام‌است‌که قوام ونظام شعرونثر پارسی وقالب محکم فصاحت وبلاغت زبان وادب ایرانی، برضابطهٔ اصیل وقویم‌آثارمنظوم و منثورسعدی استوارمیباشد ونویسندگان وشاعرانی‌که پس‌ازوی‌آمده‌اند و زبان‌پارسی، یعنی‌رازبقاوقائمهٔ استقلال‌ملی‌ماراپاسبانی ونگهبانی‌کرده‌اند، همه وهمه،آیات معجزامارات اوراالگو وسرمشق‌کارگرفته‌اند وخمیرمایهٔ سخن خود را درقالب محکم وچهارچوب مستحکم فصاحت و بلاغت و سلاست و رشاقت‌کلام او ریخته‌اند.

پس‌بدین شرح و بیان، برای شاعری مانند سعدی دیگرسخن ازاین درمیان نیست که ازکجا برخاسته ودرچه سالی میزیسته وباچه‌کسانی معاهد و معاصر بوده است؟ چه شاهان وامیران وخواجگان وخلیفگان را مدح وثناگفته ویا پند واندرز

داده است؟ باچه بزرگان وعالمان وعارفان وفقیهان مفاوضه ومحاوره و مشاعـره و مناظره داشته است؟ درسبك سخنوری از کدامین متقدمـان اقتفا و پیروی کرده و اسلوب سخن خودرا، درنثرونظم، برچه شیوه وسیاق آورده است؟ درانواع واقسام سخن، قصیده وقطعه رابهتر گفته ویاغزل ومثنوی رانیکوترسروده است؟ کلام خود را چگونه بمحسنات لفظی ومعنوی آراسته ودرصنایع بدیعی بکدامین صنعت بیشتر نظرداشته است؟ و هزاران مبحث ومطلب همانند که، چاروناچار، درشرح حال و وگزارش احوال هرصاحب هنری و واجداثری پیش‌میآید. **درپهنهٔ قلمروسعدی اساساً عبارات وقیاسات وشواهـد وشواخص بکلی فرق میکند و متفاوت میشود.**

او بعلت نبوغ خارق عادت و وجود مستثنا وخاطرخلاق وطبع وقا دوقریحهٔ خداداد خود، چون نقطهٔ ثابت درمرکزدائره قرارمی‌گیرد. هرقوس و وتر وشعاع وقطر را باید نسبت باوسنجید وبحساب آورد. **اورا نباید بادیگران قیاس کردو نتیجه گرفت بلکه دیگران را باید بااو بقیاس درآورد ونمره داد.** معـاصر بودن بااین و آن، برای او، مزیت ورجحان نیست بلکه فلان وبهمان بایـد ازمعاهد بودن بااوبرخودببالند وبدیگران کبر یا وغروربفروشند. مبانی صرف ونحوواصول معانی وبیـان وشروط فصاحت وبلاغت وصنایع وبدایع کلام ومحسنات لفظی و معنوی شعرونثررا نبایدبامفردات ومرکبات آثار اوتطبیق کرد واز مقدمه‌چینی نتیجه گرفت بلکه همهٔ اینها وبیك کلمه، آرایش ظاهری وباطنی زبان نغز وبامغزپارسی‌را بایدازخلال آثار زبان‌قادروقاهراوبیرون کشید واز آن کتابهاپرداخت. خلاصه آنکه،

همهٔ نقدها رابایدبامقیاس او عیار گرفت وهمهٔ سکه‌ها رابایدبمحك او آشنا ساخت تا روا از شهروا وسره ازناسره وناب ازمغشوش بازشناخته آید.

اگر براستی دربارهٔ سعدی مطلبی قابل بحث ونقد باشد آنست که درپهنهٔ آفاق وانفس قرون ششم وهفتم چه پیش آمد ودرحرکات شموس واقمارو کواکب صحنهٔ گیهان چه آثاری پدیدار گشت ودراوضاع واحوال زمان وابناء زمـان آن دوران چه حوادث وسوانحی تکوین یافت که یکباره اعجوبه‌ای، همانند او، از کتم عدم بعرصه وجود پای نهاد ونادره‌ای، مثل وی، ازمکمن غیب بعالم شهود چهره گشود؟؟ آفتابی عالمتاب که اشعهٔ انوار تابناك او، تلافیف قرون واعصار را درهم شکافت و دور و نزدیك رامنور ساخت وامتداد ستونهای نورانی آن منبع تابش وسرچشمه فروزش، هیچگاه منقطع ومنسلخ نشد بلکه تازمان مانیز، روزبروز، برقدرت وسطوت لمعان وشدت وقوت فیضان آن افزوده گشت.

امروز پس ازهفت قرن که اززمان بروز وشهود این استعداد شگرف وشگفت میگذرد، با وجود اینهمه فصحا وبلغا وعلما وعرفا وقلندران ورندان و پاکبازان که پس از وی آمدند وبودی ونمودی و کری وفری داشتند، باز بـرای سنجش ارزش هنری هراثری باید ترازوی اورابدست گرفت ومتاعهای عرضه شده ببازارعلم وادب را درکفه‌های آن توزین کرد.

یاللعجب! درپیشگاه باعظمت و کبریای قدرت لایزال خداونـد، این چه مقام رفیع وموقع منیع است که گاه بگاه به آدمیزاده‌ای نازنین جان عطامیشود. بهر الفی الف قدی برآید که ازپرتو تابش شعاع قوی دماغ تابناك و جلوهٔ لطافت پرنیان دل پاك خود فرشتگان آسمانها را محووحیران وآشفته وپریشان سازد.

بنگر که تاچه حد است مکان آدمیت

سعدی وهمانندگان او، درجامعهٔ بشری، مانند دانهٔ گوهـر شبچراغ و قطعهٔ الماس درشت وروشن «کوه نور» و«دریای نور» اندکه درمعدن تیره و تارزغال سنگ، پس ازقرنها نهفتگی واختفا، برسبیل تصادف وبناگهان، نه براثـر کوشش وکاوش این و آن، پیدا میشود. تعریف چنین گوهرهای تابان واختران فروزان و توصیف اشعهٔ نافذ وانوار راسخ آنها موردگفتگو نیست. زیرا دربارهٔ آفتاب عالمتابی که با چشم می‌بینیم، که‌چگونه همهٔ ذرات‌عالم امکان راروشن‌دارد، چه‌میتوان گفت؟

مادح خورشید مداح خود است که دوچشمم روشن ونامرمداست

بایددراین موردبحث کرد که درعالم تکوین، گاه بگاه، چه پیش آید وقدرت خداوند درچه‌شرائط وروابط وضوابط براین‌امر تعلق گیرد که درمعدن زغال‌سنگی، گوهری‌تابان بپرورد وسالیان درازآنرا، درزیرفشارخرد کنندهٔ خروارها آب وخاك، محفوظ ومصون نگاهـدارد وبزمانی معین، بیکباره و بناگهـان، از درون کان ودل زمین، بـه بیرون پرتاب کند و آشکارا بربساط آفرینش جای دهـد و چشمان همهٔ بینندگان را، از آدمیان وفرشتگان، از تلؤتلؤ آن خیره سازد.

بوستان کتابی‌است‌فاخروجامع وکامل وشامل که ازلحاظ فصاحت و بلاغت لفظ ونبالت وفخامت معنی‌باهیچیك ازکتابهای ادبی‌ایران وحتی با دیگرآثار سعدی نیز قابل قیاس نیست. سلامت‌وسلاست‌وجزالت ورشاقت لفظ وعلو و سموّ وظرافت ولطافت معنی درآن گاه بدره‌ای از کمال وجمال‌میرسد که دست هیچ گوینده وسراینده‌ای هنوز به‌آن دسترس نیافته است وبطـور قاطع

میتوان گفت از این پس نیز دسترس نخواهد یافت بنابراین باید بوستان را قواره وانگارهٔ کامل وجامع وسرمشق و الگوی پاك و پاکیزهٔ زبان نغز و شیوای دری وقالب صلب ومحکم کلام فصیح و بلیغ ادب پارسی بشمار آورد.

مدعی گر نکند فهم سخن گو سر وخشت.

بوستان درده باب حکایات وروایات ممتع وممتاز ونصایح ومواعظ حکمت آمیز وعبرت انگیز خود که عصاره ونقاوهٔ عمری تحقیق وتتبع وغور و فحص ونقد و بحث وامتحان واختبار وتجزیه وتجربهٔ کامل العیار وسیر در آفاق وانفس حکیمی پخته وجهاندیده وسالگی آزموده وسرد و گرم جهان چشیده است، یکدوره کامل حکمت عملی دربردارد شامل سیاست مدن وتدبیر منزل و آئین جهانداری و کشورمداری وراه ورسم زندگی فردی واجتماعی، بارعایت اصول سرشتی وفطری وموازین عقلی ونقلی وقوائم دینی واخلاقی وسیاسی واقتصادی، که همه وهمه فلسفه وناموس راست ودرست زندگی است که اگر نیکو بکار بسته شود نیکبختی این جهان ورستگاری آن جهان رافراهم آورد.

من چون زبان پارسی دری یعنی همین زبان را که امروز با آن سخن میگوئیم و می‌نویسیم قائمهٔ استقلال و عظمت مملکت و ضابطهٔ قوام و دوام ملت ایران میدانم که طی چهارده قرن و از میان کشمکش امواج سرکش طوفانهای سهمگین حوادث وسوانح دوران ومضائق ومخاوف حدثان زمان، این آب و خاك پاك وتابناك رااز وصمت گزند و آسیب نابودی محفوظ ومصون داشته ورشتهٔ بقاو حیات مردم این مرزوبوم را، تافته وبافته وبی انقطاع وگسستگی، بدامن ابدیت پیوسته دارد، عقیده دارم که برهر پدر و مادر ایرانی، که خون پاك و پاکیزهٔ میهن خواهی دررگهای جهنده وفروغ دلرباوجان افزای یزدان پرستی در

چشمان بیننده دارد، دربایست ولازم وفرض ومتحتم است که فرزندان خود را، پسریا دختر، ملزم و ناگزیر سازند، که در آغاز دوران صباوت، چند اثر نظم ونثر پارسی را بخوانند وقسمتهای ارزندهٔ آنرا از بر کنند ودل ودماغ وفکروحس خود را با شیرهٔ شیرین وچاشنی نمکین آن نیرو و لذت بخشند.

در دیباچهٔ فهرست چنین آثارخواندنی و آموختنی بیشك **گلستان وبوستان** سعدی در صدرو پس از آن خلاصه‌ای از **شاهنامهٔ فردوسی** و کتاب کلیله ودمنهٔ حمیدالدین منشی قرار می‌گیرد که تصور می کنم هرسه متفق علیه و مفروغ عنه همگان باشد و پس از آن یکی دو کتاب نثرو نظم دیگر میاید که برحسب ذوق و سلیقه ارباب بصیرت و اصحاب معرفت، مختلف و متفاوت خواهد بود.

با این تدبیر میتوان ازخطری عظیم که امروز زبان شیرین و نمکین پارسی را، چون شیر ژیان و اژدهای دمان، پیرامون می‌پیچد و بهر دم زندگی نازنین آنرا به تباهی و نابودی بیم میدهد جلوگرفت وباین پریشانی ونابسامانی که اینك، بدست نابخردان و غافلان، درشاعری و نویسندگی، حکمفرماست پایان داد و بنوجوانان که مدیران ومدبران آیندهٔ کشورهستند، برای **درست گفتن و درست نوشتن** پارسی، مایه ونیرو بخشید.

چقدرمایهٔ افسوس ودریغ است که درزمان حاضر، بعلت بی‌علاقگی و بیخبری و بی‌بندوباری وسبکسری جوانان وغفلت وسستی مربیان ومتصدیان، زبان پارسی در وضعی اسفناك قراردارد وایرانیان درس‌خوانده، بویژه آنان که تحصیلات خود را از کودکی درخارج کشور آغاز کرده وبپایان رسانیده‌اند، بازبان مادری خود نیك بیگانه

ودر گفتن و نوشتن درست پارسی سخت درمانده‌اند. اگر کار برهمین قرار پیش رود معلوم نیست فرزندان این نسل در آینده چه وضع و حال خواهند داشت؟ و زبان پارسی با این بی یارویاوری و هجوم سهمگین مفردات و مرکبات زبانهای خارجی و اسلوب نوشتن و روش اندیشیدن غربی، چگونه پایداری خواهد کرد؟ و اصالت و فخامت و رشاقت و بداعت خویش را بچه‌سان محفوظ و مصون نگاه خواهد داشت ؟

از اینرو برذمت هرایرانیست که بوستان را بخواند وقسمتی ازاین شاهکار زبان پارسی را ازبرداشته باشد.

برای آنکه درتعریف شیخ اجل سعدی و توصیف آثارارزنده و آموزندهٔ او، باری دیگر وتا حدی، سخنی گفته شود قصیده‌ای راکه چندی پیش با الهام گرفتن ازنثرونظم و الفاظ ومعانی نغزوبا مغزخود او، ساخته و پرداخته‌ام دراینجا می آورم که مجال مناسب چنین مقال است.

سعدی جهان گرفت وبتیغ زبان گرفت،
آری، جهان بتیغ زبان میتوان گرفت.
بگرفت، باتوان سخن، آنچه پادشاه
با تیغ تیز و لشکر گیتی ستان گرفت.
نظمش، باتفاق فصاحت، زمین گشود.
نثرش، باعتبار بلاغت، زمان گرفت.
روی زمین ودور زمان را، بنظم ونثر،
پیرانه سر، بقوت طبع جوان گرفت.

یا

اقلیم پارس، برسخنش تنگ بودازآن،
سراز هرات برزد وهندوستان گرفت.
چندازهرات وهند! که این فتنه زمان،
باجادوی سخن، همه ملک جهان گرفت.
زآن می که دست ساقی طبعش بجام ریخت،
شدجان شعرزنده، تن شعرجان گرفت.
بازو گشود وبست لب از لاف ویکتنه،
ملک سخنوری، زکران تاکران، گرفت
کلکش، زبس ستاره برافشاند بر ورق،
آتش، زرشك، درجگر کهکشان گرفت.
مضمون بکررا، چوگهر، درسخن نشاند،
معنای نغزرا، چوشکر، در بیان گرفت.
استاد خواند نثرش ونعم البیان سرود.
دانا شنیدنظمش ورطب اللسان گرفت.
نثرش، هزار طعنه بسحر حلال زد.
نظمش، هزارنکته برآب روان گرفت.
گو بوستان کشور وزاثمار گونه گون،
اصحاب را، بخوان کرم، میهمان گرفت.
گه گلستان نمود وزازهاررنگ رنگ،
احباب را، ببزم طرب در میان گرفت.
گهشان، بکف، زلالهٔ تر، جام می نهاد.
گهشان، بسر، زشاخ سمن، سایبان گرفت.

گهشان، بجیب ودامن،آگند ضمیران.
گهشان، زپای تاسر، در ارغوان گرفت.

ذکر جمیل او، چـو در افواه اوفتاد،
هرکس‌شنید،همچوشکردردهان‌گرفت.

صیت کلام او، به بسیط زمین شتافت،
چون‌نقش زر، بسکهٔ دلها مکان‌گرفت.

آمـد برقص قائل وسامع بهـر کجا،
کان‌خوش‌سخن،بقول‌وغزل،داستان‌گرفت.

آنجاکه اوفکند سخن درحدیث عشق،
مانند شمع، سوزدلش در زبان‌گرفت.

آنجاکه برگشوددرازعدل‌وعلم ودین،
دانی‌توخودکه پرده زرازنهان‌گرفت.

آنجاکه لب‌گشود در ابواب موعظت،
برنفس‌سرکش،ازسرحکمت، عنان‌گرفت.

گوی فصاحت‌ازهمه‌گویندگان ربود،
هرجا،که‌اوکمیت‌سخن‌زیران‌گرفت.

گویا شد از دهان بلاغت، زبان فصل،
آنجا،که عشق رازغزل‌ترجمان‌گرفت.

در سهـل و ممتنع بغزل، پایـهٔ سخن،
برترزفکرو وهم وقیاس وگمان‌گرفت

سرمایه باخت، هرکـه ببازار شاعری،
آنجاکه اوگشود دکانی، دکان‌گرفت.

بودش قبیله گرچـه همه عالمان دین،

اودین بدل بداد وپی عاشقان گرفت.

از نام او گرفت شرف، دودمان فصل،

او قدرواعتبار نه از دودمان گـرفت.

جاویـد مانـد نام «اتابك» بشعر وی،

هرچند، مرگ جان‌زتن‌این‌وآن گرفت.

مدح کسی نگفت، بجز درطریق وعظ،

اینت‌هما! که چشم طمع زاستخوان گرفت.

نـه کرسی فلك را، زانـدیشهٔ بلند،

از زیر پای شاه قزل‌ارسلان گرفت.

نام و نشان شعر بدو بود و بعـداز او،

هر کس که‌نام‌جست، زشعرش‌نشان گرفت

از طبع آتشین وی، اندر جهان خاك،

«خورشیدشعله‌ایست که درآسمان گرفت»

دور سخن تمام بدو گشت در زمان،

زآنروی نام سعدی آخرزمان گرفت.

بعلت علاقه و دلبستگی زائدالوصف ایرانیان به‌آثارسعدی، گلستان و بوستان و دیوان اشعار او، ازقصائد وغزلیات، جدایا فراهم، بارها بچاپ رسیده وانتشار یافته است و شاید کمتر کتابیست در زبان پارسی که در این حد ومیزان طبع ونشر شده باشد. معهذا بازچشم مشتاقان وارادتمندان شیخ اجل بدنبال چاپ نوین آن آثار همواره نگرانست.

بنیاد نیکوکاری نوریانی، پاسدار شعر و ادب تاریخ و هنر و فرهنگ ایران، طبع و نشر آثار سعدی را امری واجب و لازم دانست و چون درمیان آثار او، بوستان، کالشمس فی وسط السماء ، تا بش و درخشش خاص داشت نخست بطبع آن اقبال شد تا بعد، بمرور، بدیگر آثار نیز پرداخته شود. متأسفانه نسخه‌های مطبوع بوستان اغلب دچار اغلاط وسقطات واضافات وبعضی ابیات غیرقابل ادراک است، بطوریکه نمیتوان هنوز یك نسخه منقح و مصحح و بی‌غلط وسقط نشان داد. علت هم شاید آن باشد که در کتابی رایج چون بوستان، بعلت فراوانی نسخ متفاوت و کثرت ایادی نساخ مختلف ودخالت سلیقه‌ها وذوق‌های گوناگون درقبول وردنسخه بدلها وتبدیل احسن‌ها ونیز، بطور قطع ، بواسطهٔ دخل و تصرفهای نا روا و جرح و تعدیل‌های نابجا، هنوز یك نسخه جامع الاطراف، مقبول ومطاع و متبع عموم ، وجود ندارد ودبیران و استادان زبان پارسی، در تدریس این کتاب ، اغلب بدشواریهائی رو برو هستند و برای تحری حقیقت صائب و خرق پردهٔ شوائب، به بحث و نقدهای مخل و ممل میپردازند که اغلب حاوی نظرات خصوصی است نه حاق و واقع مطلب. معهذا بامید اینکه چنین نسخه‌ای دردسترس همگان و بخصوص دبیران زبان پارسی ومدرسان متون قدیم قرار گیرد بطبع و نشر این نسخه مبادرت رفت.

شارح این نسخه ، شاعر مفلق و ادیب محقق، **استاد محمدعلی ناصح**، ادام اله ایام افاضاته است که خود از گویندگان چیره دست و نویسندگان طرفه کار معاصر بشمار میروند و عمری را در راه تتبع وتحقیق متون نثر و نظم پارسی بسر

آورده و با دقت نظر خاص و موشکافی و دقیقه یابی مخصوص بحل معضلات و مشکلات و کشف مبهمات و ملتبسات نسخ قدیمه گذرانیده‌اند

«محمدعلی ناصح ، فرزند شادروان آقا محمد صادق تاجر اصفهانی ، دردهم ذی‌القعدة سال هزاروسیصد وشانزده هجری قمری درتهران بدنیا آمده است . وی پس‌از بپایان بردن تحصیلات متعارف و متداول ابتدائی ومتوسطه ، چـون بیشـتر ثروت پدریش بتاراج حوادث رفته واندکی باقی مانده بود که ازتهیهٔ قوت روزانه افزون نمیامد ، بناچار درنیمهٔ دوم سال هزاروسیصد شمسی ، برای تحصیل مؤنت ومعیشت ، به‌خدمت وزارت فرهنگ درآمد و ازهمین اوان بسابقـهٔ ذوق فطـری قریحهٔ طبیعی ، دراوقات فراغ ، بفراگرفتن معلومات کامل ادبی بیاغازید و علـوم معانی وبیان‌ونقدالشعروعروض وقافیه وصرف ونحو ومنطق وفلسفه نظری‌وحکمت عملی وعلم اجتماع وفقه واصول را نزد استادان یگانه فن بپایان رسانید و بمطالعهٔ کتب تاریخ وسرودن شعر، بشیوهٔ استادان سلف ، ونظر دردیوان‌ها و رسائل نثـر فصحای پارس وعرب پرداخت . زبان فرانسه را نیز بیاموخت و درانجمن ادبـی ایران عضوی شاخص ومبرزشد. دراین مدت بپاس خدمات ارزندهٔ ادبی وفرهنگی به دریافت نشانهای درجه سوم ودوم علمی ونشان درجهٔ اول فرهنگ نائل آمـد .

ناصح شانزده سال‌تمام است که برانجمن ادبی ایران ریاست دارد وچنانکه نگارنده دررسالهٔ (زبان پارسی و وظیفه انجمن‌های ادبی) نوشته اسـت : « ... با عشقی موفور وجهدی مشکور وعلاقه‌ای نزدیك بغیرت ملی وعقیدهٔ مذهبی،نسبت

بحفظ آثارورسوم سنن‌شعروادب‌قدیم‌ایران، جلسات‌هفتگی رااداره میکند واحاطت واستیلای‌کامل وی باسالیب مختلف شعر پارسی وتتبع وتبحر واستقصای وی در فنون ومتون‌ادب وبحث ونقدی که درمواضیع مطروح واشعارمعروض‌انجام میدهد درحدودیست که مبتدیان را بکارآید ومنتهیان را بلاغت افزاید..»

آثاروی که تاکنون‌بطبع رسیده عبارت است :

ترجمهٔ اندرز ابن‌سعید (ترجمه اشعار عربی‌آن بنظم پارسی)

ترجمهٔ سیره جلال‌الدین یا تاریخ جلالی نگاشته ذوالبیانین **نورالدین محمد زید**، رئیس دیوان انشای سلطان **جلال‌الدین‌خوارزمشاه**، که ازتراجم فصیح وبلیغ زبان پارسی بشمار میرود ، بخصوص که‌گاه بگاه اشعار عربی بشعر شیوای پارسی ترجمه شده است .

اشعار فکاهی وانتقادی بامضای مستعار

غزلیات وقصائد

تحقیق درشرح حال **خاقانی و صاحب‌بن‌عباد**

تصحیح وتحشیه دیوان **ابوالفرج رونی**

تصحیح وتحشیه وتعلیق بردیوان‌کامل **ادیب‌صابرترمذی**

آثاری که هنوزبطبع نرسیده عبارت است از :

شرح‌بعضی‌اشعارمشکل **حافظ وسعدی** وعبارات‌تاریخ بیهقی و کلیله و دمنه

تصحیح و ضبط ابیات عربی وفارسی وشرح لغات، و بیان بعضی معانی فلسفی **بلوهر و بلوزآسف** .

ترجمه‌شرح‌زندگی‌صلاح‌الدین‌ایوبی‌ازفرانسه‌بااضافه‌بعضی‌حواشی‌بر آن»(۱)

اکنون میرسیم باین نسخه حاضر بوستان که شامل است بر سه قسمت کاملا متمایز ازهم :

۱- متن بوستان که بامقابلهٔ بااغلب نسخ موجود فراهم‌آمده ولی از ذکر نسخه بدلها وتبدیل باحسن‌ها درحاشیه چشم پوشیده شده است. اگر بعضی اغلاط درابیات وجود داشت که‌ازروی نسخه‌بدلها هم صواب آنها معلوم نمیشد، برحسب استنباط شارح بهترین نسخه بدل که اقرب بواقع و یا بطور کلی مستنبط خود شارح بود بجای آن گذاشته شده است بنابراین متن حاضررا میتوان بااین کم و کیف نسخه‌ای مصحح ومنقح دانست که نکتهٔ مبهم یا غلط درآن راه ندارد ولی البته بضرس قاطع صحیح‌ترین ومنقح‌ترین نسخه، یا به بیان دیگر، اقرب نسخ به‌نسخهٔ اصلی مصنف سعدی ، نخواهد بود وبرای دست یافتن باین‌نسخهٔ کمال مطلوب باز باید بانتظار نشست تا نسخه‌ای پیدا شود که تاریخ کتابت آن بزمان سعدی اقرب باشد .

۲- شرح ابیات که بگونهٔ برگرداندن شعر به‌نثر درآمده ، البته نثری فصیح وبلیغ وپخته که براستی درخورشعراست . دراینجا شاید عده‌ای خرده گیرند که بوستان سعدی ، شاهکارنظم پارسی ، را به نثر پارسی برگرداندن عملی لغو وکاری نامطبوع است . ولی باالدکی غوروفحص درنظرشارح واسلوب‌ترسل او، میتوان دریافت که دراین تألیف ، شرح ابیات و معنی لغات و رفع ابهام از مشکلات

---

(۱) این‌شرح‌حال ازماهنامه تحقیقی گوهر. شماره پنجم‌خردادماه ۱۳۵۲ وصفحات ۴۰۰-۴۰۴ گرفته شده است.

همه یکجا، بعمل آمده است بااین مزیت که جمله درنثری بهم آمیخته که میتوان آنرا ازعالیترین نمودارهای نثرمرسل پارسی بشمار آورد.

۳- شرح و بسط وتوضیح وتبیین نوادرلغات و جملات پیچیده و معقود و مبهمات ومجهولات واشارات بواقعات واماکن واشخاص تاریخی.

شاید حق این بود که، طبق رسم متداول ومتعارف، هریك ازاین سه‌قسمت که دراصل مجزاست، درطبع نیز،بصورت مستقل قرارمیگرفت یعنی متن بوستان باکلیهٔ نسخه بدلها وتبدیل باحسنها درحاشیه بگونه‌ای جداگانه، وبعد معانی لغات وتحقیقات ومستنبطات وشرح ابیات مشکل ومبهم وتوضیح نکات تاریخی و ادبی درآخر کتاب، بشکل رساله‌ای مستقل ولی آقای ناصح این روش را نپسندیدند و برتحفظ نظرخود که همان طرز تدریس بوستان، بشکل تقریر بشاگردان، درمحضر تدریس است یعنی روشی که‌بوستان را هرهفته‌تدریس ومتسفیدان یادداشت‌میکردند ارجح واصلح وانسب دانستند.

بدینطرین متنی مصحح ازبوستان، باشرح کامل ابیات، بانضمام حواشی و ملحقات چاپ وبشکل کتاب حاضر دردسترس مشتاقان گذاشته میشود.

در هنگام چاپ برای آنکه، درحدممکن، میان قسمتهای مختلف بهم‌در آمیخته وجه تمایزی باشد وخواننده بدشواری روبارونگردد اینطورمقرر شد که متن ابیات بوستان‌باحروف (۱۶) وبرگردان‌شعرهابه‌نثرباحروف (۱۲سیاه) وملحقات‌واشارات وحواشی با حروف (۱۶) مشخص شود

درخاتمه باید از زحمـات دوتن از دوستان قدیـم و قویم خود آقایان دکتر خطیب رهبر وماشاءالله کامران که بتقاضای بنیاد در تنظیم و تبویب این کتاب و نظارت برچاپ آن درچاپخانه وتهیهٔ فهارس، از راه کمال‌لطف ومکرمت ودرنهایت غور و دقت، زحمت قبول فرموده و برما منت گذاشته‌اند تشکر کنم خداوند باین دو دوست دانش‌پژوه عزیزالقدر ومغتنم‌الوجود اجرجزیل‌عنایت فرماید.

بنیادنیکوکاری نوریانی بسیارخوشوقت‌است که بااین اقدام ، کاردبیران و استادان زبان پارسی که‌روزانه‌بااین کتاب سروکار دارند ، درتدریس‌بدانش‌آموزان ودانشجویان ، دردبیرستانها ودانشکده‌ها ، بسیارسهل و آسان خواهد شد . زیـرا کمتر نکته‌ای مجهول یامبهم مانده است تابرای کشف و حل‌آن رجوع بمراجع و مآخذ نیاز باشد .

درآخراین دیباچه بازاین‌حقیقت را تکرارمیکنم که تازبان پارسی زنده‌است بوستان وگلستان نخواهد مرد وتا هنگامی که بوستان وگلستان باقی‌است زبـان پارسی فانی نخواهد شدکه این دو، هریك مبقی و نگهبان دیگریست و خداوند بزرگ حامی ونگهدار هردو فَاللّهُ خیرٌ حافظ وهَوارحَم الرحمین

تهران - تیرماه ۱۳۵۴

دبیرکل بنیاد - دکترنصرةالله کاسمی

سر آغاز

ای نام تو بهترین سر آغاز　　　　بی‌نام تو نامه کی کنم باز

سپاس خدائی را که مخلوقات را ازنیستی تشریف هستی بخشید و زمان آنان را پایان مقدّر داشت وخلق آفرید و بازگشتشان بسوی خویش مقرّر فرمود.

کردگار بلندی و پستی　　　　نیستی یافته بدو هستی

زآدمی تا بجمله جانوران　　　　وز سپهر بلند وکوه گران

همه را درنگارخانهٔ جود　　　　قدرت اوست نقشبند وجود

نه درآفرینش افراد کاینات ازدانش وی نکتهٔ نهان گشت ونه درایجاد جملهٔ موجودات ازعلمش رازی پوشیده ماند. عظمت و کبریای ملك وی باقی و پایدارست وازآن دیگران برگذر ومستعار. ملکش صورت سستی وفتور نیابد و بروزگاران رنگ تغیّر نگیرد و برفتن سال وماه بقای ویرا نقصان نیاید. پاك آفریدگاری یکتا و بزرگ خداوندی بیهمتا که گیتی بدوحرف «کاف ونون» پدید کرد و از عدم بوجود آورد ودرود ونیایش

درودی بآئین‌تر از نوبهار   خوش ونغزچون بوی مشک تتار
همی تا فروزد بکاخ سپهر   چراغ مه و شمع پر نور مهر

براهنمای گمراهان وخاتم پیغمبران برازندهٔ خلعت رسالت وبرآرندهٔ لوای نبوّت محمّد صلوات خدای بروی وآل واصحاب وی که برگزیده وسرور مردمانند وسرآمد همگان چراغ تیرگی وظلمتند وآموزگاران کتاب و سنّت

«نقل ازترجمهٔ سیرة جلال‌الدّین بقلم نگارنده»

ده دوازده سال پیش باجمعی ازیاران صادق ودوستان موافق درشرح اشعار بوستان شیخ اجل تحقیقی میرفت و نخست از تقریر بتحریر واز خطاب بکتاب درنمیآمد سپس باشارت آنان که امتثال امرشان بربنده عین فرض و فرض عینست برآن‌شدم که سراسرابیات آن نامهٔ شیوا را که بهین نمودار شیوائی ورسائی زبان پارسیست در مجموعهٔ فراهم آرم وشرح هر کلمه را بنگارم شاید مبتدیان در طرز تعبیر شعرنیز از آن فایده برند و منتهیان بنظر قبول درآن نگرند و بر خود لازم می‌دانستم که ازمصطلحات فصحا تجاوزرواندارم وعدول‌ازلهجات عامّه را واجب شمارم .

بااینکه عنایت ناشران نسخ بانتشار این اثر گرانبهای سخن سرای عالی مقام شایستهٔ قدرشناسی ودلیل توجّه آنان بحفظ آثارنفیس پیشینیانست امیدوارم که اگر برخی ابیات را که دربعض نسخ بنظرمیرسد والحاقی مینماید حذف و آنچه بشیوهٔ گفتارحضرت شیخ نزدیکترست انتخاب کرده‌ام یا بعضی کلمات وجمله‌ها را افصح

وابلغ وبسیاق سخن‌مناسب‌تر دانسته‌ام، خوانندگان دل‌آگاه پوزش بنده را بپذیرند وپس‌از پنجاه سال عمر که درتعلّم وتعلیم ادب پارسی وعربی و استفاده از محضر بزرگان وتشخیص سخن غثّ از سمین و تمیزدرست ازنادرست گذرانده‌ام بر این ناتوان خرده نگیرند وبااین وصف اگراساطین‌علم وادب دراین مؤلّف سهوی‌فاضح وخطائی واضح بینند بکرم عمیم بنده را آگاه ورهین منّت خویش فرمایند و اگر آنان که

بـاد شوند اربچـراغی رسند | دود شوند اربدماغی رسنـد

خدای ناخواسته از راه جهل وحسد «بخلاف استادان یگانهٔ ادب و دانش که پیوسته مشمول مراحم بیکران ایشان بوده‌ام» زبان باعتراض بیجا گشایند و یاوه سرایند جوابی ندارم .

اِذارَضِیَتْ عَنّی کِرامُ عَشیرَتی | فَـلا زالَ غَضْبـاناً عَلَیَّ لِئامُها

اینك قصیدهٔ راکه درستایش‌حضرت شیخ‌سروده‌ام مینگارم وسخن‌رابپایان میآورم .

بیاد سعدی

از فصاحت ملك راگرنام پاید جاودان | ملك ایرانرا بگیتی‌زندهٔ جاوید خوان
گر دراقطار دگرملك زمین تسخیر کرد | شعر استادی هنرور، نغزگوئی‌نکته دان
فضل‌ایران‌راست‌باری‌کاندرین‌پاکیزه‌خاك | شد نواساز سخن را از زمین برآسمان

نی همانا کز رهِ تحقیق دریائیست ژرف　　گوهر حکمت دَرو، چندانکه دل خواهد نهان
در بدایع گر بدیع افتاده است اسلوب نظم　　ختم معنی راست حجّت از خواتیمش عیان

***

اوستاد راد عمری برد رنج کسب علم　　تافت زان پس روزگاری زی جهانگردی عِنان
از شهاب و بوالفرج چون شد بدانش بهره‌مند　　بر بسیط خاک روی آورد چون باد وزان
گونه‌گون دید آزمونها از جهان پست لیك　　چون زرِ خالص گرامی گشت گاه امتحان
خواند چون یکسر کتاب انفس و آفاق را　　نامه‌ها پرداخت هر یك در فصاحت داستان
پس بگوش جان خطابِ ارجعی از حق شنید　　نفس جزئی یافتش با نفس کلّی اقتران
قطرهٔ روشن گهر چندی ز دریا شد جدا　　باز در آغوش دادش جای بحرِ بیکران

***

گر قفس بشکست و روی از چشم ظاهر بین نهفت　　از تغنّی لب نیست این بلبل عرش آشیان
بل سپهر از قول موزونش پر آوازست و نیز　　بر سرودش عندلیبان جهان رطب اللسان
ای مهین گوینده کاینك آفرین گوی تو اند　　یك بیك گویندگان، پیر و جوان، خرد و کلان
چون تو جان پاکی اندر تیره خاکت جایِ نیست　　بلکه چون جان جای داری در دل پیر و جوان
تا بتابد چهر مهر از گنبد نیلوفری　　چون فروغ رای سایهٔ ایزد و شاه جهان
ملك ایران کشور خورشید را پیوسته باد　　از لِوای عدل شاهنشاه بر سر سایبان
دانش و حکمت چو باشد خاك ما را آبروی　　باد بنیان کاخ دانش را بحکمت جاودان

از سخنگویان ما هریك بدیگر فن وسبك / شد چنان یکتا بحسن معنی و لطف بیان

کز سپهر پیر مانامام فرتوت زمین / ناردش مانند، تا پاید همی دور زمان

عندلیب پارسی آری چو برخواند سرود / بلبلان مرز دیگر را فرو بندد زبان

گر حدیث رزم خواهی گفتهٔ دانای طوس / کاندرین میدان چنو گیتی نبیند پهلوان

ور سرود بزم جوئی از نظامی جوی از آنك / مر نظیرش را بعالم نیست چون عنقا نشان

رمز عرفان از سنائی پرس یا از مولوی / یا ز عطار آن فرید دهر و یکتای جهان

من ندانم زین سخن سنجان کدامین به؟ که هست / هر گلی را رنك و بوئی خاص در این گلستان

زادهٔ عقل و روانست این سخنهای بدیع / زان نیارم گفت کآن زین به بود یا این از آن؟

***

آسمان نظم را هست الغرض خورشید چند / پرتو هریك گرفته شرق تا غرب جهان

آفتابی زان میان سعدیست کز الهام طبع / شد زبان خامه‌اش وحی سخن را ترجمان

این بهین فرزند گیتی گرچه زاد از خاك پارس / چون در از دریا و مشك از تبت و گوهر ز کان

شاید ار گیتی بوی بالد که دانشمند هست / فخر گیتی جمله، نه یك سرزمین یا دودمان

هفتصد سالست نه پیش و نه کم کاین اوستاد / مر گلستان را بر اهل هنر برد ارمغان

گلشنی از یك گل او جمله گیتی نوبهار / نوبهاری تا ابد ایمن ز آسیب خزان

گلستانی خوش که در هر فصل بینی چون بهشت / بر بساطش لاله و گل گستریده پرنیان

لفظ چون آب روان، معنی چو می مستی فزای / در گلستان خوش بود آری می و آب روان

بوستانش نیز بستانیست کز هر شاخسار / میوهٔ معنیت بخشد، بیدریغ و رایگان

چون جهان روشن بُست ای سرزمین آفتاب　　شادزی تا دهر پاید زندهٔ جاویـد مـان

گر قوافی شایگان شد شعر خوشتر گشت از آنك　　شعر چون گنجست و گنج آن به که باشد شایگان

محمّد علی ناصح

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

بنام خداوند جان آفرین   حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشندهٔ دستگیر   کریم خطا بخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کزدرش سربتافت   بهردر که شد هیچ عزّت نیافت
سر پادشاهان گردنفراز   بدرگاه او بر زمینِ نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفَور   نه عذر آوران را براند بجور
و گرخشم گیرد زکردار زشت   چو باز آمدی ماجَرا در نوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی   پدر بیگمان خشم گیرد بسی
وگرخویش راضی نباشدزخویش   چو بیگانگانش براند ز پیش
و گر بنده چابك نباشد بكار   عزیزش ندارد خداوندگار
و گر بر رفیقان نباشی شفیق   بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
و گر ترك خدمت كند لشگری   شود شاه لشگرکش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست   بعصیان در رزق بر کس نبست

دو کونش یکی قطره ازبحرعلم　　گنه بیند و پرده پوشد بحلم
أدیم زمین سفرهٔ عام اوست　　برین‌خوان‌یغما‌چه‌دشمن،چه‌دوست
اگر بر جفا پیشه بشتافتی　　که از دست قهرش امان یافتی؟
بری ذاتش ازتهمت ضدّ وجنس　　غنی ملکش ازطاعت جنّ وانس
پرستار امرش همه چیز و کس　　بنی آدم ومرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد　　که‌سیمرغ درقاف روزی خورد
لطیف کَرَم گستر کار ساز　　که دارای خُلقست و دانای راز
مر او را رسد کبریا و منی　　که‌مُلکش‌قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت　　یکی را بخاك اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش　　گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل　　گروهی بآتش برد زاب نیل
گر آنست منشور احسان اوست　　وراینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد　　همو پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم　　بمانند کرّوبیان صُمٌّ بُکْمٌ
و گر در دهد یك صلای کرم　　عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر　　بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فرو ماندگان را برحمت قریب　　تضرّع کنان را بدعوت مُجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر　　باسرار نا گفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب　　خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی ازطاعتش پشت کس　　نه‌برحرف اوجای انگشت کس
قدیمی نکو کار نیکی پسند　　بکلك قضا در رَحِم نقشبند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب　　روان کرد و بنهاد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه　　فرو کوفت بر دامنش میخِ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری　　که کرده‌ست بر آب صورتگری
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ　　گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افگند قطرهٔ سوی یم　　ز صلب اوفتد نطفهٔ در شکم
از آن قطره لؤلوی لالا کند　　و زین صورتی سرو بالا کند
بَرو علم یك ذرّه پوشیده نیست　　که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیّا کنِ روزیِ مار و مور　　اگرچند بی‌دست و پایند و زور
بامرش وجود ازعدم نقش بست　　که‌داندجزو کردن از نیست‌هست
دگر ره بکتمِ عدم در برد　　و ز انجا بصحرای محشر بَرَد
جهان متفّق بر الهیّتش　　فرو مانده در کنه ماهیّتش
بشر ماورای جلالش نیافت　　بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم　　نه‌در ذیل‌وصفش رسد دست‌فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار　　که پیدا نشد تختهٔ بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر گم　　که دهشت گرفت آستینم که قُم
محیطست علم مَلِك بر بسیط　　قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراك در کُنه ذاتش رَسَد　　نه فکرت بغورِ صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید　　نه در کُنه بیچون سبحان رسید
که‌خاصان درین‌ره‌فرس رانده‌اند　　بلا اُحْصِی از تگ فرو مانده‌اند
نه هرجای مرکب توان تاختن　　که جاها سپر باید انداختن
و گر سالکی محرم راز گشت　　ببندند بروی در باز گشت

کسی را درین بزم ساغر دهند   که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوخته ست   یکی دیده‌ها باز و پرسوخته‌ست
کسی ره سوی گنج قارون نبرد   و گر بُرد ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون   کزو کس نبرده‌ست کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی   نخست اسب باز آمدن پی کنی
تأمّل در آئینۀ دل کنی   صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بوئی از عشق مستت کند   طلبگار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری   و ز انجا ببال محبّت پری
بدرّد یقین پرده‌های خیال   نماند سرا پرده الاّ جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست   عنانش بگیرد تحیّر که بیست
درین بحر جز مرد داعی نرفت   گُم آن شد که دنبال راعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته‌اند   برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید   که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا   توان رفت جز برپی مصطفی

« ب » در « بنام » بـرای استعانت و یاری جستن باشد چنانـکه در « بسم‌اللّه‌الرّحمن‌الرّحیم » « بنام ایزد بخشنده و بخشاینده » و میدانیم که « خداوند » مانند لفظ رَبّ در عربی و خدا بمعنی « دارا » و « صاحب » و سرورست عموماً. شاعری درمدح امیرعضدالدّوله دیلمی گوید .

مهترا بار خدایا ملك بغدادا   سدۀ سی و دوم بر تو مباك بادا

سعدی :

یکی بر سر شاخ بن میبرید   خداوند بستان نگه کرد و دید

و نیز :

اگر چه بمکنت قوی حال بود　　خداوند جاه و زر و مال بود

اما آنچه بخصوص بمعنی « اللّه » عَلَم و اسم خاص آفرینندهٔ جهان « معبود بحق » در پارسی فصیح «بدون‌قرینه» توان گفت « ایزد » و «یزدان» است . نظامی :

و گرنه بیزدان که تا بوده‌ام　　بمی دامن لب نیالوده‌ام

سعدی :

اول دفتر بنام ایزد دانا　　صانع وپروردگار وحیّ و توانا

« حکیم » دادگر، دانا ، دور از خوی نکوهیدهٔ فرمانروا . استوارکار ـ «بخشنده» احسان کننده ، نعمت بخش ، دستگیر، مددکار ، یاری‌گر، پشتیبان ، و ازلفظ «بخشنده» مشتق از بخشیدن و بخشش، همین معانی اراده‌شده است ـ «کریم» ـ راد ، جوانمرد ، باگذشت ، بزرگوار «خطابخش» درگذرنده و عفوکننده از خطا، و غالباً در این مورد « خطا بخشای » گفته میشود از « بخشودن » و « بخشایش » سنائی :

ای درون پرور برون آرای　　وی خرد بخش بیخرد بخشای

« پوزش پذیر » قبول‌کنندهٔ توبهٔ بندگان توفیق دهندهٔ آنان بباز گشت از گناهان بمعنی توّاب ـ « عزیز » ارجمند وگرامی ، صفتی از صفات باری تعالی ـ « هرکـز » مخفّف هرکه ازضرورت‌شعر ـ « سربتافت » اعراض‌کرد، روی‌گرداند «بهردرکه شد» ـ بهردرگاه وآستان روی‌آورد و رفت ـ «پادشاهان» شاهان نگاهدار وپاس دارندهٔ‌کشور ـ شهریادان نیز بهمین معنیست، چه «شهر» بمعنی‌کشور ومملکت آمده است ، فردوسی : « ترا بانوی شهرایران کنم » ـ « گردنفراز » ـ سرافراز، سربلند ـ «زمین‌نیاز» آستان عجزونیاز وفروتنی وپرستش ونماز بردن ـ **طاغیان و**

۵ **سرکشانِ از پیروی و اطاعت فرمان را بزودی وشتاب « و در دم و در حال » مؤاخَذت نمیکند و نمیگیرد « چه خداوند یکتا دیرگیر و**

سختگیرست » **توبه کنندگان را ببیداد و ستم « که ذات وی از آن مبرّاست » ازآستان قبول دور نمیکند و نمیراند ـ واگر از کارناپسندی درخشم رود وغضب کند چون توبه‌کنی و بسوی اوبازگردی ازگناه رفتهٔ توچشم پوشد و بنظر اغماض درآن نگرد.** از مستقبل محقّق‌الوقوع بلفظ ماضی تعبیر شده است « نظامی » ازینجا درگذر کانجا رسیدی « خُطْوَتانِ وَ قَدْ وَصَل » ـ **اگر فرزندی با پدر خویش مخالفت جوید و ستیزه کند ـ** « خویش » خویشاوند ، دارای قرابت نسبی ـ « چابك » چست و چالاك و جلد ـ «خداوندگار » سرور ـ مهتر « مولی » خواجه ـ «شفیق» مهربان ـ « بفرسنگ » فرسنگها، بمسافت بعید ـ « لشگری » سپاهی ـ « بری » اصل آن برىء . بروزن اسیر، بیزار ـ «بالاوپست» زمین وآسمان، عالم سفلی وعلوی، جهان‌فرودین وجهان برین ـ «بعصیان» بکسرعین بسبب خلاف طاعت و نافرمانی ـ « نبست » نبسته است و نمیبندد ونخواهد بست ـ «دوجهان» عالم‌محسوس وعالم معقول ـ **دنیا و آخرت قطرهٔ از دریای دانش اوست** ـ «گنه» مخفّف گناه ـ « حلم » بـردباری ـ «ادیم» چرم‌سرخ، چرم‌پیراسته ـ «سفرهٔ عام» سفرهٔ که برای همگان گسترده باشد ـ « خوان یغما » سفرهٔ که هرکس بران حاضرآید و هرچه خواهد بخورد و ببرد .

دل سعدی و جهانی بدمی غارت کرد
همچو نوروز که برخوان‌ملك‌یغمابود

اگر خداوند یکتا آنان را که دربارهٔ خود و دیگران ستم روا میدارند و نافرمانی میکنند زود بکیفرمیرساند و بشتاب معذّب میساخت آنکس که ازعذاب وی که قاهروچیره‌دست و تواناست‌زینهار میبافت که بود ؟استفهام انکاریست ـ **«سورة‌الاعراف »** قالاَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا وَ اِنْلَم تَغفِرْلَنَا وَ تَرْحَمْنَالَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرین .«آدم و حوّا» گفتندای پروردگار مابرخویش ظلم‌کردیم وگرتوما رانیامرزی و نبخشائی همانا وهرآینه اززیانکاران باشیم . « حافظ » :

جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

« ذات احدیّت از ین گمان باطل که اورا همتا ومانند وهمجنسی باشد دورست و پادشاهی و جبروت وی از آنکه پریان و آدمیان فرمانبردار وی باشند بی‌نیاز هر شیئی وهر شخص وموجود مطیع وپرستندهٔ حکم وفرمان اویند چه فرزندان آدم و چه جزان سفرهٔ احسان وی بدانگونه پهن ومنبسط وگسترده است که از آن خوان عنقا نیز در کوه افسانهٔ قاف که گویند برربع مسکونی محیطست رزق مییابد » لطیف « یکی از نامهای باری تعالی یعنی مهربان ونیکی‌رسان بربندگان خویش ونیزدانای خفایای امور و دقایق کارها ـ «کارساز» برآورندهٔ حاجتها ـ «دارا» مالك ودارنده ـ « خلق » آفریدگان ـ «کبریا» در اصل کبریاء . ـ بزرگی و عظمت و جلال تنها آن او ومخصوص باوست زیرا پادشاهی وفرمانروائی وی پایدار وبی‌آغاز وانجامست برفرق یکی افسرسعادت وتاج کامگاری میگذارد و دیگری را از تخت بتخته و ازکاخ بخاك میکشد . برتارك یکی تاج اقبال و خوشبختی و برپیکر دیگرکس پلاس وگلیم ـ آتش نمرود را برحضرت ابراهیم خلیل گلستان وگلشن سازد وفرعون وسپاهش را ازآب نیل بآتش دوزخ و نارجحیم در اندازد «منشور» نامهٔ سرگشاده ـ « توقیع » علامت نهادن و نشان کردن و امضاء فرمانها ـ گلستان کردن آتش برخلیل فرمان او و بآتش افگندن فرعونیان امر اوست ، کردارهای زشت نهان را مینگرد و خود او بنعمت بخشی خویش پرده پوشی میکند وستّاری میگزیند و راز را مستورمیدارد «بالای» ـ اصل آلاء «جمع اِلْی، اَلّی، اَلَی» بمعنی نعمت میباشد نهایت آنکه مفرد «آلاء» کمتر گفته شده است وَ ما بِنِعْمَةٍ مِنْ آلائِكَ رَبِّ أُکَذِّبُ ـ اگر شمشیرفرمان خویش را بتهدید و بیم دادن برآورد فرشتگان مقرّب درگاه ، فرشته‌ایش نماید بچشم

کرّوبی. از هیبت گوئی گنگ مادر زاد وَکر گران گوش را مانند، نه‌توانند گفت و نه یارند شنفت صُمّ و بُکْم جمع «اَصَمّ» و «اَبْکَم» میباشد «سورة البقره ـ آیهٔ هفدهم» صُمٌّ بُکْمٌ عُمْیٌ فَهُمْ لَایَرْجِعُون ـ و میدانیم که جمع اَفْعَلِ وصفی در سیاق عربی «گویا بدون استثناء» بروزن «فُعْل» میآید، سُود، صفر، زُرْق، بیض، حُمْر، جمعِ. اسود، اصفر، ازرق، ابیض، احمر، ـ برای «صلا» درقوامیس عرب معنی مناسب مقال نیافته‌ام ـ امّا نیافتن دلیلِ نبودن نیست ـ و بهرحال در سخنان فصحای پارسی بمعنی دعوت و خواندن بضیافت آمده است. خاقانی:

«درع حکمت پوشم و بی‌ترس گویم کالقتال
خوان فکرت سازم و بی بُخل گویم کالصَّلا»

میرزا عبدالقادر بیدل:

«صلای عام میآید بگوش از ساز این مجلس
قدح بهر گدا چیده‌ست وجام از بهرجم دارد»

با دعوت خداوند بخوانِ کرم خویش، ابلیس، شیطان رجیم، دیو لعین، اهریمن ـ نیز بخود نوید میدهد که من نیز ازاین سفره که برای همه گسترده است بهرهٔ خواهیم داشت بر آستانهٔ احسان وعظمت ویِ اکابر و سروران ترک خودبینی وبزرگی خویش گفته ساجد گشته ونماز برده‌اند. بمهربانی وبخشایش بادرماندگان، بیچارگان، ازپای درافتادگان، نزدیکست «... نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیدِ **» ماباو «بانسان» از رگ گردن نزدیکتریم، و خواهش آنان راکه در دعا وپاری جستن از وی زاری کندوبیچارگی نمایند اجابت کند وبر آورد وبپذیرد ـ دانش وی برقضایائی که هنوز واقع نشده و روی نداده است آگاه وبیناست واز رازهای پنهان و برزبان نیامده توفیق و رحمت وعلم وی براسرار با خبرست ـ بتوانائی خویش بالا و شیب، فراز و فرود، زمین وآسمان**

راپاس میداردوحفظ میکندوصاحب ودارندهٔ دیوان جزاومحکمهٔ عدل روزشمار «رستخیز» **روزقیامت اوست** «حسیب» بکسرحاء ومُمال از حساب میباشد. **پشت کسی ازنماز بردن بدرگاه وفرمان کردن وی مستغنی و هیچکس ازسجده ونیازبرآستانش بی‌نیاز نیست و آفریدهٔ را نرسد که برامر و حکم وی اعتراض کند - ذاتی قدیم که ازلی و ابدیست و هستی وی را آغاز و انجام نیست خود احسان‌کننده است ونیکی و عمل خیر را دوست دارد** « اِنّ اللّهَ مَعَ الذینَ اَتَّقَوا وَ الّذینَ هُمْ محسِنُونَ » همانا ایـزد یکتا با پرهیزکاران و نیکوکارانست. **وبخامهٔ قضا و مشیت نقش وصورت فرزند را در زهدان مینگارد - ماه و خـورشید را از خاور بباختر روانه کرد وبنیادجهان‌فرودین وسرای‌خاکی رابرآب گذاشت.**

سعدی :

« بنیاد خاك بر سر آبست و یزن سبب

خالـی نبا شد از خَلَلی یا تزلزلی »

۳۵ «زمین بفتح زاء ، جهان خاك . دراصل بمعنی «جای سرد» میباشد و «زَمی» مخفف‌آنست «زمستان» و «زمهریر» نیزبا این لغت پیوندی دارد ودر بعضی کتب‌عربی «زُمّ» بضّم زاء .. را بمعنی سردسیر استعمال کرده و جمع آنرا بر « زُموم » بسته‌اند **چون جهان فرودین از تب لـرزه ، زلزله** زمین لرزه « بومَهَنْ »

اسدی :

بر آمد یکی بو مهن نیمشب

تو گفتی زمین راگرفته‌ست تب »

زبون شد وبتنك آمد «آمد ستوه» بجای «بستوه آمد» و «آمدبستوه» کم گفته میشود وشاید اصل چنین باشد «زمین را ز تب لرزه‌آمد ستوه » واینگاه «تب» رابایدبسکون یاء خواند، **خداوند یکتامیخ کوه را بردامنش فروکوفت -** اشارتست بایـهٔ دوم ازین دو آیه « اَلَمْ نَجْعَلِ الاَرض مِهاداً و اَلْجِبالَ اَوتاداً » آیـا

زمین رابستر وکوهها را میخها نگردانیدیم ـ **نطفه را صورتی بزیبائی پری و فرشته میدهد و جز او که میتواند بر آب صورتگری ونقشبندی کند ـ درسنگ سخت وصلب لعل و پیروزه مینهد»** باء صلب ساکنست . **و گــل لعلگون و سرخ فام را درشاخهٔ سبزپیروزه رنگ قرارمیدهد ـ قطره و چکّه بارانی از ابر بجانب دریا روانه میکند ـ** میدانیم که «یَمّ» از لغات تازی ومیم آن مشدّد در اینجــا مخفف میباشد صحیح مصراع ثانی چنینست « زصلب آورد ... » و مقصود آنکه ایــزد یکتا از پشت پدر نطفهٔ در زهدان مادر میآورد و روان میسازد ... » اشارتست بدین آیت « هُوَالَّذی یُصَوِّرُکُم فِي الْاَرْحامِ » اوست کـه شمارا دررَحِمها نقش میکند. ـ **از آن قطره باران مـروارید خوشاب و درخشان و ازین نطفه صورت و نقشی زیبا و نیکوروئی سروقامت و**
۴۰ **سهی بالامیسازد وپدید میآورد ـ برعلم ودانائی خداوند احوال ذرّهٔ خرد وکوچك نیز پنهان نیست زیرا او دانای نهان و آشکار میباشد .** «یَعْلَمُ مَا فی السَّمٰواتِ وَ الارضِ وَ یعلَمُ مٰاتسِرُّونَ وَ مٰاتعْلِنُون وَ اللهُ عَلیمٌ بذاتِ الصُّدور میداندآنچه را پنهان کنید وآنچه راآشکار نمائید و ایزد یکتا داناست بررازهائــی که در سینه‌ها نهفته و مستور باشد . ـ **رزق مار و مور را هــرچند بیدست و پا وناتوانند آماده میسازد ـ بفرمان وی هستی ازنیستی پدیدآمد و صورتوجودپذیرفت وبغیرازاوکه میتواند ازمعدوم‌موجودآفریند ـ دیگر بار « پس از ایجاد جهانیان آنان را بنهانخانــهٔ نیستی و از آنجا بعرصه‌گاه‌رستخیزبرد وازنوزنده‌کند** «کَیْفَ تَکْفُرونَ باللهِ وَکُنْتُم اَمواتاً فَاَحیٰاکُم ثُمَّ یُمیتُکُم ثُمَّ یُحْیِیکُم ثُمَّ اِلَیْهِ تُرْجَعونَ » چگونــه بایــزد یکتاکافــر میشویــد با آنکه مرده بودید و شما را زنده‌کرد و بعد از زندگیتان شما را میمیراند و دیگر بار زنده میکند و از آن پس بسوی او بازگــردانده میشوید . بازگشت شما بسوی اوست ـ **مردم جهان برخداوندی او اتفاق دارند و همعقیده‌اند ولی درادراك حقیقت ذات وچگونگیش عاجز و ناتوانند .**
۴۵ « ماهیت » مصدرمرکب‌از «ما» و «هو» چه‌بودن ـ **انسان «آدمی» نهایت**

بزرگی و عظمت و چشم دانش‌وی پایان و اندازه نیکو کاری وی را درنیافت‌وندیدباآنکه دیدهٔبصیرتش کنه صفات جمالیه«ثبوتیه»خداوند راامانند علم‌وقدرت مشاهده نکرد - نه‌طایرگُمان ومرغ پندار براوج و فرار ذات وی تواند پرید و نه دست دانش وادراك بدامان وصف ستایش وی تواند رسیدای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم

«صاحبِ» مُنْتَهَی الْأَرَب « اوج » رامعرّب «اوگ» بفتح اول و سکون ثانی دانسته و دراین‌معنی باصاحب برهان‌قاطع همداستانست- وَرْطَه در عربی زمین بی راه ونشان و کار دشوار که روی رهائی نداشته باشد وجایگاه هلاك - « **درین مهلکهٔ دریای بیکران و طوفانزای بی‌امان هزارکشتی غرقه‌گشت‌که تختهٔ برساحل دیده‌نشد» آنانکه‌درین دریای بیکران ژرف فرورفتند هیچگونه اثر و نشان از آنان برجای نماند** «چه شبها» شبهای بسیار .

سعدی :

چه روز ها بشب آورده‌ام درین سودا

که با وجود عزیزت شبی بروز آرم

شبهای بسیاری درکار این سیرفکری که پایان آن‌گمراهـی و سرگشتگیست بودم ونخفتم «یاآنکه چه شبها درین سیر» بروز آوردم بحالی که‌خودراگم‌کرده وازهستی بیخبربودم بناگهان حیرت‌آستین مراگرفت وگفت برخیز و از فکرخام دست بردار «دهشت» درعربی‌بفتح اول وثانیست ودرین مورد باید«هاء» را ساکن خواند امّاکسرِدال چنانکه عامّه تلفظ کنند درست نیست و دلیلی برصحّت آن در دست نداریم :

این سخن را ترجمه پهناوری   گفته آید در حدیث دیگری

دانائی آفریدگار جهان « مَلِك » بکسرلام‌رادرین‌مورد بمعنی‌خالق‌کائنات بکار برده است، سنائی :

مَلِکا ذِکر تو گویم که تو پاکی وخدائی

نروم جز بهمان ره که توام راه نمائی

سوزنی :

بزهد سلمان اندر رسان مرا مَلِکا چو یافتم ز پدر کز نژاد سلمانم

برجهان احاطه دارد وفراگیرنده و دانندهٔ همه احوال آنست.

«بسیط» یعنی بسیط زمین وعرصهٔ گیتی . سعدی :

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

ابوالعلاء مَعَرّی :

ضَحِکْنا وَکانَ الضِّحْکُ مِنّا سَفاهَةً وَحَقٌّ لِسُکّانِ البَسیطَةِ اَنْ یَبْکُوا

« خندیدیم وخندیدن ما ازنادانی وبیخردی بود و ساکنان عرصهٔ خاك را سزد که بگریند » وچه شبیهست مضمون این بیت ابوالعلاء بمعنی این بیت ناصرخسرو :

خنده از بیخردی خیزد چون خندم که خرد سخت گرفته‌ست گریبانم

و قیاس و تصوّر توکه زادهٔ خاکی و از خاك آفریدت خداوند پاك ، ذات‌وی را ادراك نتواندکرد چه‌وی ازممکنات برترست و اورا باموجودات دیگرهمانند وبرابرنتوان دانست ویکسان نشاید شمرد - حقیقت ذات وی را عقل در نیابد و اندیشه او صاف او را «که عین ذات اویند تحدید نکند وازپایان آن آگاه‌نگرددممکنست دربلاغت -

«بلاغت» بفتح باءکه ما درپارسی ازآن برسائی سخن تعبیر میکنیم، **مانند سحبان شد -** « سَحْبان بنِ زُفَربن ایادوائلی »که او را سحبان وائل نیز گفته‌اند خطیبی تـوانا و در قـدرت بیان چیره زبـانی مَثَلَست حریری گـوید « سَحَبوا عَلیٰ سَحْبانَ ذَیلَ النِّسیانِ » دامان فراموشی را بـرسحبان کشیدند ، در نیروی سخنوری چنان بودندکه ذکر سحبان را از خاطرمردم فراموش میساختند وکسی در برابرآنان نام این خطیب نامبردار را نمیبرد وفات سحبان بسال (۵۴) هجری در زمان معاویه بن ابی‌سفیان اتفاق افتاد. **اما حقیقت ذات بری ازکَمّیّت وکَیفیّت ، چندی و چونی، آفریدگار جهان راکه پاك ومنزّهست در نتوان یافت زیرا خاصان** « خواصّ - خاصگان - ویژگان - مخصوصان و مقرّبان ساحت احدیّت »

درگاه آلهی، در طریق شناخت و معرفت ایزد اسب تاخته‌اند مقصود استاد از « خاصان » پیشوای آنان و سرور پیغمبران محمد مصطفی سلام‌الله‌علیه و آله میباشد، **وچنانکه خود لااحصی گفته‌اند از شتاب و تندپوئی درین راه باز مانده‌اند** » رسول اکرم فرمود : « لَا اُحْصی ثَنَاءً عَلَیْكَ اَنْتَ کَمَا اَثْنَیْتَ عَلٰی نَفسِكْ یعنی چندانکه بکوشم توانائی آنرا ندارم که نعمتهاواحسانهای ترا برشمارم چنانکه تو برخود ثنا گفته و خویش را ستوده و فرموده : « فَلِلّٰه اْلْحَمْدُ رَبِّ السَّمٰواتِ » وبقول امام محمّد غزّالی مقصود حضرت‌ختمی مرتبت آنست که هرچند بمقام معرفت رسیده‌ام از ادراك کُنه جلال ایزد تعالی عاجزآمده و فرو مانده‌ام ــ « تگ » مختوم بکاف پارسیست ــ مولوی :

پس دمی مردار و دیگر دم سگی　　چون کنی در راه شیران خوش‌تگی

ــ نمیتوان درهرپهنه‌اسب تاخت وبتکاپو پرداخت بلکه ــ جاها نسخه دیگر « جا جا » مخفّف « جا بجا » درست‌ترمینماید ، خاقانی :

« مدحت شه جا بجا منزل بمنزل گفتنیست

ماندن مدّاح یك جا بر نتابد بیش ازین

در بعضی موارد ومحلها باید سپرافکند وسرتسلیم نهاده بتقدیر رضاداد (ما سپرانداختیم چون توکمان میکشی) ــ آنگاه‌که رهروی درطریق سلوك باسرار نهان ورازهای خفی آشنا ومحرم شود، بوی گلش چنان مست کندکه دامنش از دست برود و بروی در رجوع از مقام قرب وتنزّل بحضیض بشریّت، وفاش کردن حقایق عرفان‌بسته و مسدودگردد ــ سعدی :

این مدّعیان در طلبش بیخبرانند　　وانرا که خبر شد خبری باز نیامد

مولوی :

هر کرا اسرار حق آموختند　　مهر کردند و دهانش دوختند

۵۵ **در مجمع و محفل قرب جام باده تنها بآنکس نوشانندکه در**

ساغروی نخست داروی بیهوشی ریخته باشند تـا بیخویشتن شود و هستی را فراموش کند وهرچه هست ازیاد ببرد - یکی از بازان بلند پرواز اوج حقیقت را دیده از دیدار و شاهباز دیگر را کـه چشم او گشوده‌است پروبال بسته‌اند تاطیران‌نتواندکرد - مقصود از «گنج‌قارون» خزینهٔ معرفت و شناخت خـداوند یکتاست « باعتبار بسیار قیمت و بیش بها بودن » مانند « گنج افریدون » « فریدون » در این بیت حکیم خاقانی :

« دست آهنگر مرا در مار ضحاکی کشید

گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من »

یااین بیت ازقصیدهٔ عمیدالدین اسعد (معاصرشیخ‌اجل) درحبس قلعهٔ‌اشکنوان:

« تَلْتَفُّ حَیَّةُ ضَحّاكٍ عَلٰی قَدَمی وَکَنْزُ جَمْشیدَ قَدْیَحْمی بِرَقْشاء »

« مار ضحاك (زنجیر) برپا وگام من میپیچد و (گاهی) گنج جمشید بمار سیاه وسپید حمایت میشود و ازدستبرد محموظ میماند » ومیدانیم باآنکه این مضمون ازبیت حکیم‌خاقانی مأخوذست آن رسائی وبلاغت را ندارد**کسی بگنجینهٔ‌معرفت الهی راه نیافت و اگر یافت طریق بازگشتن بروی پیدا نگشت و در همانجا از خود نیست شد** - صحیح مصراع اول مطابق نسخهٔ دیگر چنینست «بترسدخردمند ازین‌بحرخون» ودرستی‌این‌ضبطرا سه‌بیت‌بعد «مگر بوئی ازعشق...» تأیید میکند. **عاقل از شناوری وفرورفتن درین دریای سرشار از خون سالکان‌که هیچکس حیات را ازغرقاب‌آن‌نرهانده است اندیشه‌مند و بیمناکست- اگرخواهان وجویای‌آنی که این‌عرصه را بپیمائی (باید) ازآغاز مرکب بازگشتن را پی‌ببری ودراندیشهٔ‌بازامدن ازانجانباشی باید درآئینهٔ روشن و ضمیر تابناك‌که مرآت حقایقست ژرف بنگری و** ۶۰ **زنگ هوا و هوس از آن بزدائی و جمال معانی را مشاهده کنی و رفته رفته وبتدریج ازآلایش پاك‌شوی وصفائی یابی - شاید، (باشد، امیدکه) نکهت و رایحه ازگلستان عشق‌ترا مست وسرخوش‌وجویان پیمان‌اَلَست سازد .**

« طلبگار » باکاف پارسی ـ « عهد الست » یعنی پیمانی که ایزد یکتا در روز ازل از بشر گرفت « ... اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ قالوا بَلیٰ ... بدینکه عبادت او کنند و خداجو باشند واهریمن را نپرستند » تاء «الست» که درقرآن مجید مضمومست درسیاق پارسی ساکنست، سعدی :

« نماز شام قیامت بهوش بازاید
کسی که خورده بُوَد مَی زبامداد الست »

حافظ :

« مَطَلب طاعت و پیمان درست از من مست
که بپیمانه کشی شهره شدم روز الست »

مقام عَیش میسّر نمیشود بی‌رنج بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست

سید حسین غبار همدانی :

روزی که میگرفتند پیمان ز نسل آدم
عشق از میان ذرّات در جستجوی ما بود

دانشمند شادروان حاج شیخ محمد باقرالفت اصفهانی دربارهٔ وی گوید .

بر دامن الوند غباری پیداست برتوسن عشق نو سواری پیداست
گر بگذری از غبار اندر پس ابر خورشید صفت‌جمال یاری پیداست

تا بقدم سلوك و پای طلب بآنجایگاه راه‌یابی و برسی و ازانجا ببال وپرعشق‌پروار کنی ـ آنگاه‌یقین‌وعقیدت راسخ‌تار وپودحجابهای ظن وپرده‌های پندار را فرا میگسلد امّا بسراپرده و بارگاه کبریا و عظمت ایزد یکتا نتوان رسید ـ از آن پس و فراتر از آن جایگاه ره انجام و مرکب را هوار خرد پویه نتواند و ازطیّ طریق فرو ماند و تحیّروسرگشتگی‌لگام اورا نگاهدارد وگوید بایست‌وجنبش وحرکت مکن ، ـ «عیان» را بکسرعین بخوانید ـ درین‌دریا جزرادمردی که بسوی ۶۵

حق و راه راست میخواند (خاتم پیغمبران) پویه‌گری وشناوری‌نکرد و آن کس گم گشت و از راه بچاه افتاد که بدنبال و برپی نگاهدار و پاسبان‌وفرمانده‌خویش‌راه‌نپیمود ـ آنان که‌ازین طریق‌بازگشته و روی ازصحبت راهنما برتافته‌اندبسیار راه‌کج پیموده وهمچنان سرگردان و حیرانند ـ بسیار دویدند و بجائی نرسیدند ـ آن کس که برخلاف (بکسرخاء) ، رسول خداوند یکتا طریقی‌گزید و راهی اختیارکرد هیچگاه بمنزل نخواهـد رسید و هرگز جمال کعبهٔ مقصود نخواهد دید ـ کمال‌الدین اسمیل :

جان از این منزل غولان بسلامت نبرد

جز کسی کز ره تحقیق مسلمان گردد

ای سعدی چنین مپندار و این‌گمان بیهوده مبر که جزدرقفا و برپی وبپیروی ازاحمدمصطفی برگزیدهٔ خداراه پاکی توان پیمود و درطریق اخلاص وصفای ضمیرگام توان برداشت .

ستایش پیغمبر صلّی الله علیه وآله

کَریمُ السّجایا جمیل الشِّیَم　　نَبیُّ البرایا شفیعُ الأُمم

امامِ رُسُل پیشوای سبیل　　امینِ خدا مَهْبَطِ جبرئیل

شفیعُ الوری خواجهٔ بعث و نشر　　امامُ الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلك طور اوست　　همه نورها پرتو نور اوست

شفیعٌ مُطاعٌ نبیٌّ کریم　　قسیمٌ جسیمٌ بسیمٌ وَسیم

یتیمی که ناکرده قرآن درست　　کتبخانهٔ چند ملّت بشست

چوعزمش برآهیخت شمشیر بیم　　بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد　　تزلزل در ایوان کسری فتاد

بِلا ، قامت لات بشکست خرد　　با عزاز دین ،آب عزّیٰ ببرد

نه از لات و عزّیٰ بر آورد گرد　　که توریٰة و انجیل منسوخ کرد

شبی برنشست از فلك برگذشت   بتمکین و جاه از ملك درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند   که برسدره جبریل ازوبازماند
بدو گفت سالار بیت‌الحرام   که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی   عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند   بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یك سر موی برتر پرم   فروغ تجلّی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو   که دارد چنین سیّدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا   عَلَیك السّلام ای نبی‌الوَرىٰ
درود ملك بر روان تو باد   بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نُخُستین ابوبکر پیرِ مُرید   عُمَر پنجه بر پیچ دیوِ مَرید
خردمند عثمان شب زنده‌دار   چهارم علی شاه دُلدُل سوار
خدایا بحقّ بنی فاطمه   که بر قول ایمان کُنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول   من و دست و دامانِ آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی   ز قدر رفیعت بدرگاه حیّ
که باشند مشتی گدایان خَیل   بمهمان دارالسّلامت طُفَیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد   زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قَدرت خَجِل   تو مخلوق وآدم هنوز آب وگل
تو اصلِ وجود آمدی از نخست   دگرهرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت   که والاتری زانچه من گویمت
ترا عزِّ لولاك تمکین بسست   ثنای تو طه و یس بسست
چه وصفت کند سعدی ناتمام   عَلَیك الصّلوة ای نبیّ السّلام

اوست دارای سرشت نیکو وخوی ستوده ونهاد خوب، پیغمبر و رسول مبعوث ایزد برآفریدگارن و خواهشگر و پایمرد ، شفاعت کنندهٔ گروههای مردم ومیدانیم که بعد ازلفظ شفیع درین موارد بسیاق عربی «مُشَفَّع»بضمّ میم وفتح شین و فاء مشدّد را ذکرمیکنند و« مشفّع » آنکه شفاعت وی پذیرفته شود ـ حریری درمقامات گوید « . . . بِالتوسُّلِ بِمُحَمَّدٍ سَیِّدِ اْلبَشَرِ والشَّفیعِ اْلمُشَفَّعِ فیِ اْلمَحْشَرِ» بوسیلهٔ محمّدکه سرور آدمیان ومهتر بشرست و بـروز رستاخیز مردم را شفاعت میکند و شفاعت او مقبول میباشد امـا غالباً « شفیع » را در زبـان پارسی بهر دو معنی «شفاعت کننده» و «شفاعت پذیرفته شده» میآورند ـ شیخ اجل:

خدایا گر تو سعدی را نبخشی شفیع آرَد روان مصطفی را

گر تو برانی کَسَم شفیع نباشد ره بتو دانم دگر بهیچ وسایل

۷۰ ـ**مقتدای فرستادگان ایزد** ـ خاقانی:

اگر ز بعد همه در وجودش آوردند
قدوم آخر او بر کمال اوست گوا

نه روح را پس ترکیب صورتست نزول ؟
نه شمس را ز پس صبح کاذبست ضیا؟

سلمان‌ساوجی:

ازانبیا اگرچه بصورت مؤخّرست در انفس و عقول بمعنی مقدّمست

راهنمای طریق وصول بمعرفت و شناختِ خداوند یـکتا ، امانت‌دار استوارومحلّ اعتمادآفرینندهٔ جهان که دل‌پاك وی‌جایگاه فرودآمدن فرشتهٔ وحیست

ـ «مَهْبط» بفتح باء ـ **شفاعت کنندهٔ مردمان ، بزرك و سرآمدشان در روز قیامت و هنگـام بـرانگیختن خـلق از گـورو زنـده گشتن آنـان ، پیشوای هدایت و راهنمائی ، دست نشین دیـوان**

رستخیز « محکمهٔ عدل الهی » ـ آن سخنگوی با ایـزد که پایگاهش از موسی کلیم‌الله برترست زیـرا طورا و طور سینا نیست بلکه اوج آسمانها معراج اوست و همهٔ انـوار فروغی از روشنائی آفتاب درخشان ضمیر تابناك وی. شفاعتگر ، فـرمانروا ، پیغمبر خبر دهنده از غیب وآینده و راهنمای طریق حق بالهام خداوندی ، رادمرد ، درگذرنده ازگناهان بخش کنندهٔ بهشت و دوزخ، بزرك و تناور ـ «بسیم» **یعنی لبخند زننده ، تبسم کننده ، گشاده روی ، زیبا چهره ، خوش دیدار و خوبروی » ـ از پدر بازماندهٔ کـه خواندن راخوب نیاموخته »** ـ دراینجا «قرآن» رابمعنی کتاب کریم ، مُصْحَف مجید ، نُبی (بضم نون) نباید پنداشت زیرا درین حال ازعبارت چنان برمیآید که پیغمبر ص کتاب خدا را درست فرانگرفت و خـوب وکامـل درنیافت ! **ومیدانیـم کـه پیغمبر خـواندن و نوشتن نمیدانسته و اُمّی بـوده است «کتابهای مـذهبی چنـد آئیـن و کیش را بشریعت خـویش نسخ کـرد ـ**

۷۵ **آنگاه که عزم وارادهٔ وی بفرمان خداوند یکتا تیغ تهدید وترساندن مخالفان رامانند ابوجهل وجزاوازنیام برآورد بواسطهٔ معجز «کاری که دیگران را ازعمل مانند آن عاجز و ناتوان سازد » ماه را دونیم ساخت ـ هنگامی کـه آوازهٔ رسالت وی بگوش جهانیان رسید و زبانزد این وآن شدکاخ دولت کسری بلرزه درآمد »** مقصودکاخ تیسفون «مدائن» نیست زیرا فروریختن چهارده کنگرهٔ آن ونیزخشك شدن دریاچهٔ ساوه و خاموش گشتن آتشکدهٔ فارس درشب ولادت رسول اکرم اتفاق افتاد و بدانگاه و تا چهل سال پس‌ازآن نام‌آن حضرت مشهور ومذکور نبود وممکنست مقصود این باشد که چون پیغمبرخاتم بلند نام‌گشت ودین وی رواج گرفت در ارکان دولت ساسانیان « اکاسره » شکست افتاد و مراد ازکِسری (درسیاق عربی بکسرکاف معّرب خسرو) انوشیروانست ودرین شعرعَدّی بن زید تمیمی:

اَیْنَ کِسْرَیٰ کِسْرَی الْمُلُوكِ اَنُوشِر . . . وانَ اَمْ اَیْنَ قَبْلَهُ سابُورُ
ظاهرست که از «کسری‌الملوك» معنی شاهنشاه (شاه شاهان) را اراده‌کرده است ـ

بقول « لااِلٰهَ‌الّااللّٰه » و باین امر « قُولُوالااِلٰهَ اِلّااللّٰهُ تفْلَحُوا » لات را که‌بتی‌درخانهٔ‌کعبه‌ومعبودثقیف یاقُرَیْش بوده است درهم شکست و برای عزیز داشتن آئین ایزدی رَونق عُزّٰی (بضم عین وتشدیدزاء بروزن ُقربَی) مسجود َغطَفان را ازمیان‌برد وخواروبیمقدارساخت.

نه از لات و عّزی براورد گرد که توریٰة و انجیل منسوخ کرد

این بیت دربعضی نُسخ دیده نمیشود وبهرحال معنی‌آن‌آشکار ومضمون بتقریب مکرر است. **یك شب (شب معراج) بر براق سوارشد وازآزسمان عبور کرد و**
۸۰ **بقدر ومنزلت ازفرشتگان برتررفت ـ آنگونه باشتاب وتندپوی درتیه نزدیکی بخداوند پیش‌راند که نزدیك سِدرَةُ اُلْمُنْتَهی(درخت‌کناری درآسمان هفتم) روح‌الامین (فرشتهٔ وحی) ازو بازماند وهمراهی وی نتوانست** ـ «تیه» دشت وصحرائی‌که رونده درآن هلاك یا گم شود «باعتبار آنکه اغلب سالکان درطریق قرب بی‌نشان‌گردند یا چوگردی ازمیان برخیزند» ـ

سالار وسرورمکه و اهل‌آن بجبرئیل‌گفت ایکه وحی ایزدی را تو میرسانی وباخود داری بالاترآی ـ چون درمحبّت ودوستی‌اخلاص مرا آزمودی و دریافتی چرا عِنان ازمصاحَبَت من برتافتی واعراض کردی » ـ جبرئیل در پاسخ‌گفت جولانگاه من بالاترازینجا نتواند بود واز اینرو ماندم‌که بال مرا دیگرتوان پرواز و تاب همراهی با تونیست » ـ مولوی :

گفت جبریلا بپر اندر پیم گفت رو رو من حریف تو نیم

ـ اگرسرموئی « باندازهٔ بند انگشتی » بالاترطیران‌کنم نور خورشید تجلّی ذات پرمرا میسوزاند « لَوْ دَنَوْتُ اُنْمُلَةَ لَاَحْتَرَقْتُ » حدیث

معراج : یعنی اگر باندازهٔ سر انگشتی نزدیکتر آیم و برتر روم همانا سوخته شوم ـ

۸۵ **آنکس که چنین سروری پیشوا و رهنمای اوست هیچگاه رهین و درگروگناه و دستخوش اهریمن نفس امّاره نماند ونشود** ـ نعت یعنی وصف کردن اما اغلب درمورد وصف کردن بصفات پسندیده (ستودن) گفته میشود ولی «وصف» را درمورد نکوهش هم بکار میبرند ابوالعلاء معرّی گوید « اذا وَصَفَ الطّائیَّ بِالْبُخْلِ مادِرٌ ...» **چگونه ترا بستایم که شایسته باشد (ترا چنانکه باید نتوانم ستود) درود برتوای فرستادهٔ خدای برخلق ، پیغمبر ایزد ـ سلام پادشاه پادشاهان (ایزد یکتا) برجان تو و برصحابه و برآنانکه براه تورفتند وبتواقتدا کردند** (صحابیان وتابعان) **باد ـ درآغاز ابوبکر** (پیری) **که درمقام اخلاص وصفای ارادت بود، یاآنکه نسبت برسول خدا مرید وبفیض صحبت رسول خدا پس ازوی مرشد وراهنمای دیگران بشمارمیآمد دوم عمرکه پنجهٔ دیومَرید** (بفتح میم ـ **اهریمن سرکش ازاطاعت یزدان)رابرمیتافت «وشیطان ازسایهٔ وی میگریخت** ـ کمال اسماعیل :

شهاب دین عُمرسُهرَوَردی آن رهرو   کەازمسالك وی دیو برحذر یابی

دربن بیت ظاهراً از « عمر » بمناسبت همنامی وی باشیخ شهاب‌الدین عارف معروف خلیفهٔ ثانی اراده شده است و مقصود آنکه ابلیس چنانکه از سمیّ ممدوح میگریزد ازوی نیز بهزیمت میرود ـ **سوم ، عثمان خردمند و دل آگاه که شبها نمیخفت و بعبادت ایزد یکتا بروز میرسانید چهارم ، علی ، امیرالمؤمنین ، شاه مردان ، شهریارکشور ایمان « دُلدُل »** در اصل لغت بمعنی خارپشت نام استری که پیغمبر بعلی(ع) بخشید وحیدرکرّار برآن سوارمیشد

۹۰ **پرورگارا ترا بحقّ فرزندان فاطمهٔ زهرا اهل بیت عصمت وطهارت که در پایان زندگانی و آخرین نفس حیات زبان مرا بقول ایمان** (شهادتین، لااله‌الّاالله ـ محمّدٌ رسولُ‌الله) **گویاساز ـ اگردعای مرا**

مستجاب‌سازی مقتضای لطف عامّ تست واگرنپذیری بدامان عنایت دودمان پیغمبر که خاصّان درگاه تواند دست میزنم و شفاعت از آنان میخواهم(مخاطب پیغمبرست) ای سرورمبارك قدم‌خجسته‌فر، از بلند پایگی تو درآستان زندهٔ جاوید (خداوند یکتا) چه میکاهد ؟
استفهام‌انکاریست ـ «که مشتی» اندکی که عدّهٔ آنان کم باشد یا بی‌قدر وارزش باشند «خاقانی»

مشتی‌خسیس‌ریزه که اهل‌سخن‌نیند　　　با من قران‌کنند و قرینان من نیند

تهیدستان وبینوایان خَیل ـ «خَیل» درزبان عربی بمعنی گروه سواراانست ضدّ «رَجْل» اَتیٰ بِرَجْلِه و خَیْلِه «با پیادگان وسواران خودآمد» ودرفارسی بمعنی گروه چاکران وبندگان آمده است «میهمان دارالسّلامِ (بهشت، پناهگاه، جایگاه امن وامان) ترا طفیل باشند ـ طُفَیل بن زُلال کوفی ازاولاد عبداللّٰه غطفان بن‌سعد»اوراطفیل‌الأَعراس» یاطفیل‌العرائس‌میخواندند زیراکه‌دردعوت ولیمه ناخوانده میآمد هرکس راناخوانده بمهمانی‌آید بنسبت بوی طفیلی خوانند ـ معنی این دوبیت چنینست **که اگراندك مردمی بی‌قدر وارزش چاکران وبندگان درگاه تومیهمان ناخوانده وطفیلی پرهیزگاران واهل بیت عصمت « که خود میهمانان‌تواند» باشند ازقدرتو درحضرت احدیّت کاسته نگردد ایزد یکتا ترا ستود « وانّ لَكَ لَاَجْراً غَیْرَ مَمْنُونٍ » وَاِنَّكَ لَعَلیٰ خُلُقٍ‌عظیمٍ»درسورة‌القلم ومانند آن‌آیات دیگر... وترا گرامی‌داشت** ـ بجای «تبجیل» تجلیل‌نباید گفت وهرچند «تجلیل» بمعنی بزرگداشت غلطی مشهورست باید در نظرداشت که مشهور بودن غلط دلیل صحّت‌آن نیست **«وجبرئیل، روح‌الأمین، فرشتهٔ وحی، خاك آستان جلال ترا بوسید »** درشعرسید محمّد عرفی شیرازی

ازین‌سخن‌سرودستارمن‌گلستان‌شد　　　زبسکه چیدم و برسرزدم‌گل تسلیم

تسلیم تقریباً زمین‌بوس میباشد بدین‌ترتیب که خم میشده وسه بارکف دست

۹۵ راست برزمین نهاده وآنرا بوسیده و برسرمیگذاشته‌اند ـ « **چرخ برین وسپهر بلند دربرابرقدر وپایهٔ توفرود واز پستی خود شرمسارست توآفریده شده و برسالت مبعوث بودی آنگاه کـه آدم ابوالبشر هنوز هستی نیافته بود** » اشارتست بدین خبرنبوی: کُنْتُ نَبِیّاً وآدمُ بینَ الماء والطّین « درآن هنگام که گل آدم را هنوز نسرشته بـودند من پیغمبر بودم ونیز فرمود « اَنَا دَعْوَةُ ابی ابراهیم » یعنی ابراهیم خلیل از درگاه ایزد یکتا خواست که رسولی از ذُرّیهٔ وی مبعوث کند وگفت « ... رَبَّنَا وَابْعَثْ فیهِمْ رَسُولاً مِنْهُمْ یَتْلُوا عَلَیهِمْ آیاتِكَ »وخداوند این دعا مستجاب کرد ومرا برگزید خلاصهٔ مقصود آنکه نبوّت من در همه زمان به قضای الهی مقدّر ومسلّم بود ـ **ازآغاز اصل وبنیاد هستی تو بودی ودیگر آفریدگان فرع وطفیل وجودتواند ـ نمیدانم ودرنمییابم که دربارهٔ توچه‌گویم وبچه زبان اوصاف ونعوت تراچنانکه شایان‌آنی برشمارم زیرا از هرچه درسخن من‌گنجد و بیان من ادای آن معانی تواند کردوبرتر وبالاتری‌عزّت و حرمت خطاب لولاك که ایزد تعالی ترا فرمود « لَوْلاكَ لَما خَلَقْتُ الأفلاكَ » اگر تو نبودی آسمانها « جهان هستی» را نمیآفریدم «برای‌برزگداشت وگرامی‌ساختن واستواری تودرمقام قرب‌کافی وبرای‌ستایش توسورهٔ «طه» ای پیغمبربرگزیده و « یس (ای سیّد عالَم) که درقرآن مجید آمده است بَسَست و** میدانیم که بعداز «لولا» بقیاس و قاعده ضمیر « متّصل » ذکر نمیشود و این ازموارد استثنائیست ـ **سعدی که ناتمام وبکمال نرسیده است چگونه ترا وصف کند وبچه زبان ترا ستاید جزآنکه گوید درود و آفرین خدای پاك ومنزّه ازنقائص ای فرستاده ورسول ایزد یکتا برتو باد** و «نبیّ» یانَبیء یعنی‌آنکه بالهام خداوندی ازغیب یا آینده خبردهد وطریق شناخت و راه معرفت ایزد را بمردم بنماید «سلام» درین‌مورد ازنامهای خداوندست باعتبارآنکه آفریدگار جهان ازعیب وکاستی وفناپذیری بسلامت وپاکست «مصراع دوم بیت دربعضی نسخه‌ها چنین مسطورست « علیك الصلوة ای نبی والسّلام » وضبط اصل بهترمینماید

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی　　بسر بردم ایّام با هر کسی
تمتّع بهر گوشهٔ یافتم　　ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد　　ندیدم که رحمت برین خاك باد
تولّای مردان این پاك بوم　　برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زانهمه بوستان　　تهیدست رفتن برِ دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند　　برِ دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود ازان قند دست　　سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند　　که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخِ دولت بپرداختم　　برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رأی　　نگهبانیِ خلق و ترسِ خدای
دوم باب احسان نهادم اساس　　که منعم کند فضل حق را سپاس

سوم باب عشقست ومستیّ وشور / نه عشقی که بندند برخود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت / بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید / بتاریخ فرّخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر دُر شد این نامبردار گنج
بمانده‌ست با دامنی گوهرم / هنوز از خجالت بزانو سرم
که در بحر لؤلو صدف نیز هست / درخت بلندست در باغ و پست
الا ای خردمند پاکیزه خوی / خردمند نشنیده‌ام عیبجوی
قبا گر حریر است و گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کارفرما و حشوش بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش / بدریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امیّد و بیم / بدان را بنیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن / بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار / بمردی که دست از تعنّت بدار
همانا که در فارس انشاء من / چو مشگست بیقیمت اندر ختن
چو بانگ دُهُل هَوْلم از دور بود / بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان / بشوخی و فلفل به هندوستان
چوخرما بشیرینی اندوده پوست / چوبازش کنی استخوانی دروست

---

۱۰۰ درکرانه‌ها ونواحی وجاهای دورجهان بسیارگشتم و بسیر و سیاحت پرداختم وبا هر کسی روزگاری گذراندم وآمیزش ومعاشرت کردم «ظاهراً درین مورد ازهر کس هرفرد بشر بطورعموم منظورنیست بلکه مقصود

شخصیست که دارای کمال وفضل واثر وجودی وصفت پسندیده باشد وضدّ کس باین معنی ناکس وهیچکسست » همین استاد فرماید ـ ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس ـ و

١٠٠ نیز ـ چوسایه هیچکسست آدمی که هیچش نیست ـ درهرنقطه و ناحیهٔ بهرهٔ از معرفت بدست‌آوردم وهرکه رادارای خرمن (بکسرخاء) دانش دیدم خوشه‌چین خرمن وی شدم از استادان بزرك وپیشروان طریق علم وعرفان فایده‌ها بردم و از انوارفضایل‌آنان اقتباس کردم از هرنکته دان نکتهٔ آموختم و دانشی اندوختم ـ اما درمیان آن بزرگان یك تن مانند روشنروانان و پاکدلان متواضع وفروتن شیراز (که تواضع کند هوشمندگزین) بچشم من نیامد. خداوند این سرزمین و مردم آنرا بنظرمهرو بخشایش نگرد ـ دوستی و پیوستگی با آزادگان این سرزمین پاك خاطرم ازشام و روم ملول وبیزار داشت «برانگیختن ب» بمعنی تحریض ومایل کردن و وادارساختن و «برانگیختن از» ضدّ این معنانیست « چنانکه میل کردن ب » و « میل کردن از» سعدی :

میل ازین‌خوشترنخواهدکردسرو ناخوش آن میلست کز ما میکند

یعنی بیمیلی او بما واعراض وی ازما ناخوش‌آیندست و پسندیده نیست « مرا دریغ‌آمـد و ناروا دانستم‌که از آن همه بوستانهای خرّم و باغهای جانفزا که بسیرآن پرداخته بودم ـ گویا آن نواحی وخطّه‌های دلگشا را از طراوت وطرب‌انگیزی ببوستان مانندکرده است ـ بادست خالی (تَهی بفتح تاء) دست از پا درازترنزد یاران ودوستان روم و بدین‌سبب پشیمانی

١٠٥ بـرم وافسوس خورم با ضمیرخود یـا دل خـویش گفتم از مصرقند میآورند وبارمغان وتحفه (برسم ره‌آورد) نزد دوستان و یاران میبرند ولی‌من‌که همانا ـ «گر» مخفف «اگر» درین‌مورد مفیدتحقیقست‌چون‌درین بیت فردوسی:

گر این تیر از ترکش رستمیست نه بر مرده بر زنده باید گریست

ازتنگدستی بآن قند دسترسیم نبود سخنانی شیوا و رسا دارم

که درچاشنی ازآن قندگرومیبرد ـ این‌قندنه‌بشکل وصورت‌قندیست که مردم بظاهرازان شیرین‌کام شوند بلکه سخنسیت‌که معنی‌شناسان ازان بهره یابند و با شنیدنِ آن ذائقهٔ روح را حلاوت بخشند و ازآن نسخه‌ها برگیرند ودر دفتر بنگارند وثبت‌کنند ـ بهنگامی‌که ساختن این قصردولت معنوی را بپایان بردم برای پرورش جان صاحبدلان ده دَر برای او درست‌کردم ـ یك باب (باب یکم، باب نخست، باب نخستین) دربارهٔ دادگری وچاره‌اندیشی ورای درست وپاس رعیت نگاهداشتن وخدا ترسی و بیم ازخشم دادار جهان‌آفرین ـ پایه و شالدهٔ باب دوم را بروصف نیکوکاری و احسان گذاشتم زیرا توانگر بخشنده بسبب جود وسخا شکر وسپاس ایزد یکتا میگزارد و کفران نعمت خداوند نمیکند ـاما «منعم» درین بیت حضرت شیخ :

منعم بکوه ودشت و بیابان غریب نیست
هرجا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت

گویا تنها بمعنی توانگرو مالدارآمده ومعنی جواد وسخی ازان اراده نشده باشد در بعضی نسخ بجای «منعم» «محسن» مسطورست و آن نیز وجهی دارد ـ **باب سوم دربارهٔ عشق حقیقی و سرمستی ازصهبای معرفت و غلبهٔ شور وشوقی که تسکین نگیرد وآرام نپذیرد بحث میکند واین عشق آن نیست‌که بزور برخود بندند** «برخود بستن» بمعنی تظاهروخودنمائی بصفت و مزیّتیست‌که انسان ازان بی‌بهره است یا ملکهٔ راسخهٔ وی نیست این رباعی منسوب بشیخ ابوسعید ابوالخیر رابیاد بیاورید:

ای شمع چرابگریه برخود خندی — تو سوز دل مرا کجا مانندی
فرقست میان سوز کز دل خیزد — با آنکه بریسمانْش برخود بندی

در «دوم» و «سوم» تشدید واوغلطست ـ امّا «دومین» و « سومین » با تخفیف واو نیزمیتوان گفت همه‌اعداد وصفی راهم برینگونه قیاس بایدکرد ـ وحذف (ن) از آخرآن یاناصحیحست یاغیرفصیح ـ **باب چهارم دربارهٔ فروتنی وباب پنجم**

درخصوص رضاست « رضا و تسلیم را گاهی بمعنی هم گفته‌اند امّا مقـام رضا بالاتر ازمرتبهٔ تسلیمست چه‌تسلیم آنست که‌آدمی بناچار و باکراه‌بپیش‌آمدی‌تن دردهد و رضا آنکه هرحادثه و قَدَر مقدّر رابطوع و رغبت وگشاده‌روئی بپذیرد وبگوید:

بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست

بارادت بکشم درد که درمان هم ازوست

درششمین باب ازمردانی که قناعت اختیارکرده‌اند یاد میشود «قناعت» فتح قاف بمعنی خرسندگشتن ببهرهٔ خویش از زندگانی و نصیبهٔ ازل و بس کردنِ بآن وافزون طلب نبودن ـ **دربابهای هفتم وهشتم‌ونهم‌ودهم مطالبی درموضوع پرورش درون «تصفیهٔ نفس» وسپاسگزاری برعطیّهٔ صحت وتندرستی و بازگشت ازگناهان براه راست وطریق رستگاری وراز**

۱۱۵ **گفتن با یزدان و بپایان رسانیدن کتاب** ـ «دوعید» ظاهراً عیداضحی (قربان، گوسفندکُشان) عید فطر (عید نوروز) ـ گویا «همایون» در اصل «همای ون» بوده است مانند «سَتَرْوَن» یعنی چون همای خجسته و فرخنده‌پی و مژده‌رسان نیکبختی و برای سهولت تلفّظ باین صورت درآمده است ـ **سال هجرت برششصد وپنجاه و پنج بود که این گنج و خزینهٔ مشهور و نـام‌آور ازگوهرمالامال و لبریزشد ونظم این دفتر بپایان آمد ـ با اینکه دامان من ازجواهر و دُرّخوشاب آگنده و پُرست هنوزسرم ازشرمساری بزانو مانده است و دیدهٔ یـأس از پشت پای خجالت برنتوانم داشت ـ زیرا که در دریای گوهرخیزصدفِ کم‌بها نیز باشد ودر باغ وبوستان هم درختان بلند وبزرگ وهم اشجارخرد وکوتاه دیده میشود ـ هان (ها، هلا)ای شخص عاقل ستوده سیرت و پاك نهادآگاه باش (بدان) که بسمع من نرسیده است که مرد بخرد بکوشد تا عیب (کژی وکاستی) دیگران را جستجو وکنجکاوی کند عاقل بتفحّص نقائص این و آن کارندارد**

۱۲۰ **واین شیوهٔ نکوهیده ازوی بدورست ـ قبا (جامه) اگرچه ابریشمین باشد** «حریر» جامهٔ ابریشمین (منتهی‌الأَرَب) «پرنیان» حریرو دیبای چین منقّش درنهایت لطافت (برهان قاطع) وگویا این دو نوع جامهٔ گرانبهاست‌که از ابریشم بافند، سیّد احمد هاتف اصفهانی:

سه نگردد بریشم ار او را پرنیان خوانی و حریر و پرند

بناگزیرو بضرورت آگَنَه (پنبه و پشم ومانندآن که در بالش و نهالی‌کنند و محلوجی که در میان آسترو اَبْره گذراند) وانبارش و لائی درآن هست وحلّهٔ باقیمت سخن‌که تنیده‌ازدل‌وبافته ازجانست نیز چنینست ودرآن هم حشو (کلمه یاجملهٔ که درسیاق سخن زائد نماید و برمعنی چیزی نیفزاید) دیده میشود ـ تونیزاگر درگفتارمن سخن نغزو شیوا نیابی بتاب مرو وخشمگین مشو و ازجای برمیا کرم و گذشت بکاربـر و نقص و نارسائی آنـرا پنهان‌دار ـ من بسرمایـهٔ (دستمایه) دانش خود نمینازم و افتخار ومباهات نمیکنم بلکه نـزد سرمایه‌داران و گنجوران دانش دست طلب و خواهندگی دراز کرده‌ام ـ چنین شنیده‌ام وچنین دانم‌که در روز رستاخیزکه مردم بآمرزش و بهره‌یابی ازنعمتهای‌آن جهان و حصول درجات اخروی راجی وامیدوار وازعذاب دوزخ خائف وبیمناکند خداوند بخشنده و درگذرنده ازگناهان بدکاران را بخوبکرداران و عاصیان را بابرار میبخشد و عفو میکند ـ توهم اگر درگفته‌های من سخنی بینی که خوب وچنانکه باید وشاید نیست خوی وخلق آفـریدگار هستی را

۱۲۵ **شیوهٔ خودساز و در عمل آر ـ آنگاه‌که از هزار بیت شعر من یکی دلپسند ومطبوع خاطرت افتد ترابمردانگی سوگندکه از رنجانیدن وخواری من خواستن دیده بدوز ودست‌کوتاه ساز ـ هراینه‌گفته‌ها و مُنْشَئات و زادگان طبع من در سرزمین پارس چون مشك درختن**

بی‌بهاست و ارزشی ندارد ـ مانند بانگ و خروش دهل « طبل پر آوازهٔ میان تهی» از دورازمن هراس داشتند وعیب ونقصم بهنگامی که از وطن و زادگاه خود غایب بودم پنهان بود ـ سعدی بدلیری و بی‌ترس وبیم بجانب بوستان‌گل آورد (گوئی‌کتاب بوستان راکه خودگلستان معنیست‌بگلی‌که ببوستان‌برند تشبیه‌کرده است) وفلفل (پِلپِل) بهندوستان برد ـ این نظم مانند خرمائیست‌که پوست آن نیز شیرینی‌آگین و دارای حلاوتست وچون آنرا بگشائی استخوان وهستهٔ درآن باشد

مدح ابوبکر بن سعد زنگی

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود ‌ ‌ ‌ سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان ‌ ‌ ‌ مگر بازگویند صاحبدلان
که سعدیَ که گوی بَلاغت ربود ‌ ‌ ‌ در ایّام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چُنان ‌ ‌ ‌ که سَیّد بدوران نوشین روان
جهانبان دین پرورِ دادگر ‌ ‌ ‌ نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرورانست و تاجِ مِهان ‌ ‌ ‌ بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه ‌ ‌ ‌ ندارد جزین کشور آرامگاه
فَطُوبیٰ لِبابِ کَبَیْتِ العَتیق ‌ ‌ ‌ حَوا لَیْهِ مِنْ کُلِّ فَجٍّ عَمیق
ندیدم چنین گنج و ملك و سریر ‌ ‌ ‌ که‌وقفست‌برطفل ودرویش‌وپیر
نیامد برش دردناكِ غمی ‌ ‌ ‌ که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار ‌ ‌ ‌ خدایا امیدی که دارد برار

کَله گوشه بر آسمانِ برین   هنوز از تواضع سرش بر زمین
گدا گر تواضع کند خوی اوست   ز گرد نفرازان، تواضع نکوست
اگر زیر دستی بیفتد چه خاست   زَبَردستِ افتاده مرد خدا ست
نه ذکرِ جمیلش نهان میرود   که صیت کرم در جهان میرود
چنُوئی خردمند فرّخ نژاد   ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایّام او رنجهٔ   که نالد ز بیداد سر پنجهٔ
کس این رسم و ترتیب و آئین ندید   فریدونِ با آن شکوه این ندید
ازان پیش حق، پایگاهش قویست   که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه‌گسترده بر عالمی   که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان   بنالند و از گردش آسمان
در ایّام عدل تو ای شهریار   ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو میبینم آرام خلق   پس از تو ندانم سر انجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست   که تاریخِ سعدی در ایّام تست
که تا برفلك ماه و خورشیدهست   درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوك از نکونامی اندوختند   ز پیشینیان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش   سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار روئین و سنگ   بکرد از جهان راه یأجوج تنگ
تراسدّ یأجوج کفراز زرست   نه روئین چو دیوار اسکندراست
زبان اوری کاندرین امن و داد   سپاست نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود — که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب — نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گران جمله را سعدی انشا کند — مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم — همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلك یار باد — جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته — زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد — وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی — پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد — ر ملکت پراگندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست — بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتأیید حق شاد باد — دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد — دگر هر چه‌گویم فسانه‌ست و باد
همینت بس از کردگار مجید — که تَوفیق خیرت بُوَد برمزِید
نرفت از جهان سعدزنگی بدرد — که چون تو خلف نامبردار کرد
خدایا بران تربتِ نامدار — بفضلت که باران رحمت ببار
گراز سعد زنگی مثل ماند یاد — فلك یاور سعد بو بکر باد

---

۱۳۰ من اندیشهٔ ستایش پادشاهان (شهریاران، نگاهبانان کشور) نداشتم و طبع و سرشت من خواستار و طالب مدح آنان نبود ـ و لیکن این نامه را باسم فلان (بهْمان.بیستار مقصود، ممدوحست)منظوم‌ساختم تا شاید که (باشد که) پس از من صاحبدلان (صافی ضمیران) . بگویند سعدی که‌گوی بَلاغت زد و در میدانِ فَصاحب بر همه هماوردان

پیروزآمد در نوبت سلطنت ابوبکربن سعد میزیست - شایسته است اگـر بروزگار وی همان‌گونه بنازم کـه سرور کائنات بعصر و زمـان انوشیروان «انوشیروان»، **نوشین‌روان**، انوشه‌روان، کسری‌پادشاه‌ساسانی‌معرّب خسرو **«مباهات و فخر کرد»** - اشارتست بدین حدیث منسوب بحضرت ختمی مرتبت «وُلِدْتُ فی زَمَنِ الْمَلِكِ العادِلِ» و این حدیث را ملاّ علی قاری و جلال‌الدّین سیوطی» از علمای عامّه» موضوع دانسته‌اند ولی مسلم نیست و چون در دیباچهٔ کتاب کَلیله و دِمْنه ترجمه نصرالله بـن‌محمدبـن عبدالحمید چنین میخوانیم چـون پادشاهی بکسری انوشیروان رسید خَفَّفَ‌اللهُ عنه‌العذاب کـه صیت عدل ورأفت وی برروی روزگار باقیست و ذکر بأس و سیاست او در صدور تواریخ مُثْبَت تا بدان حدکه سلاطین روزگار را در نیکوکاری تشبیه‌کنند وکدام سعادت ازین بزرگترکه پیغامبر صلوات‌الله علیه او را این شرف ارزانی داشت و بر زبـان مبارك راند کـه وُلِدْتُ....» چنان مینمایدکه‌نظر ترجمان دانشمندکلیله و دمنه در فحوای این‌حدیث (اگر چه آنرا مجعول ندانسته است) با استنباط حضرت شیخ از آن تفاوت بسیار داردبهر‌حال‌با مسلّم داشتن خبر متبادر بذهن آنست‌که پیغمبر (ص) انوشیروان را بعدل‌ستوده‌نه‌آنکه بدوران وی فخر و مباهات کرده‌باشداماّ انوشیروان (انوشه‌روان) بنظر بنده بمعنی «شادروان، خرّم‌روان، دارای نفس و جان دادگستر»ست ولی‌بعضی ازفضلاچینن عقیده دارندکه این اسم از سه جزء مرکّبست «ا» علامت نفی « نوش » مرك «روان» روح و درین صورت معنی آن «جاویدروان» بیمرك‌روان، دارای روان جاوید» میباشد - **هیچ فرمانروا و حکمفرمای جهان‌پناه(پاسدار گیتی‌از ستم بیدادگران)، و نیروبخش‌آئین و شریعت احمدی و عدل‌گستر پس از عُمَر مانند ابوبکر (ممدوح) قدم بعرصهٔ هستی ننهاد** - بنده‌چنین میدانم‌که حضرت شیخ از عمر (عمربن خطاب خلیفهٔ دوم) و نیز عمربن عبدالعزیز

اموی راکه داستانهائی از بزرگواری و سلامت نفس و بـی‌آزاری او در بوستان و تواریخ مسطور و در اشعار مذکورست و بعضی او را (عمرثانی) گفته و از خلفای راشدین شمرده‌اند ، اراده کرده باشد ـ در بعضی نسخ بجای « بنازای جهان » « بنازد جهان » مکتوب و از نظر معنی رساترست چه طلب امری‌که عمل‌کردن یـا بکار نبستن آن هر دو بیکسان احتمال دارد بمنزلهٔ اخبار از وقـوع آن نیست ، **ممدوح سرور سر بلندان و گرد نفرازان و افسرو تاج افتخار مهتران**
۱۳۵ **و بزرگانست وگیتی بنوبت عدل، (دوران پادشاهی‌که سراسر زمان داد پروری و عدل‌گستریست) نازان و مفتخرست** «سر» اگـر بمعنی سرور و رئیس باشد جمع آنرا با «الف و نون» بسته «سران» گویند و باین معنی «سران» کمتر آمده است ـ **اگرکسی از ترکتاز فتنهٔ عالمگیر و جهانسور پناهگاهی جوید جزدرین سرزمین «خطّهٔ فارس» روی آسایش‌نبیند و مقام امن نباشد** ـ ممکنست اشارت بدین باشد که بزرگان اهل فضل، مانند شمس قیس رازی صاحب‌کتاب‌المعجم فی معاییر اشعارالعجم و جزوی از تندباد بلای عام و جهان آشوب حملهٔ مغول بخاك پارس روی‌میآورده و درسایهٔ عاطفت این‌اتابك ایمن میزیسته‌اند ـ **پس خوش و بسعادت و آبادبادقصر وکاخی‌که مانند کعبهٔ معظّمه (بیت‌الحرام ، بیت‌عتیق)** ـ باعتبار اینکه دیرینه‌تر و نخستین سرائیست‌که برای پرستش خدای یگانه ساخته شده یا آزادست وکسی از افراد بشر مالك و صاحب آن نیست (مردمان از هر راه دراز و دورتگ پیرامون‌آن آمده‌اند)ـ فاضل مشهور عبدالرّحیم صفی پوری در مـؤلّف نفیس خود «منتهی الأَرَب» میگویـد «هُوَحَوالَهُ» او پیرامون آنست وکذلك «هُو حَوالَیْهِ» ولاتَقُل» حَوالیه بالکسر» یعنی «حوالَی» بفتح‌لام بخوانید» و «حوالی» بکَسر لام‌نحوانیدکه غلطست» سخن‌وی‌دربارهٔ تلّفظ صحیح این لغت در عربی درستست امّا فصحای پارسی زبان تصرّفی دران‌کرده و «حوالی» بروزن مساعی‌گفته‌اند... مولوی :

باغست و بهار و سرو عالی ما خود نرویم ازین حوالی

- چنین خزانه‌وگنجینهٔ وقف بر کودك ونیازمند و سالخورد که‌بینوایان
ازان بنوا رسند ندیدم و نیز اینگونه کشور که ملجأ آوارگان بیچاره
باشد نیافتم و چینن دستگاه پادشاهی که در کار مصالح ملك و ملّت
بکوشد و همگان را از وی سود آید ندیدم - شاید از «ندیدم» معنی
«نیست» را اراده کرده است - هرغمناك و بیمار اندوه حادثات که بدرگاه
این‌پادشاه روی‌آورد برخاطر خسته‌ودلِ محروح وی مرهم‌گذاشت
و نَجاتش بخشید و شِفا داد - وی خواهان خوبی و جویان نیکی
۱۴۰ رساندن بمردم‌و نیزراجی بفضل وعنایت تست بارپروردگا راامیدش
را برآور و رجاء او را قرین قبول فرمای - گوشه‌کلاه و تاج وی بر
فراز چرخ بلند و سپهر برشده و همچنان سر وی در مقام فروتنی
زمین‌سایست - اگرگدا ونیازمندتواضع کندونماز برد عادت وسرشت
اوست واز وی بعید نباشد و این شیوه از گردنکشان (سرا فرازان،
سربلندان) خوش آیند وپسندیده است - اگر زیردست و فرودپایهٔ
تواضع کند و بخاك افتد وزمین‌بوسد، چه میشود؟ (کاری‌نکرده‌است
و بسیار نیست)، زَبَردست بلند جایگاهی‌که بطبع افتاده (متواضع ،
فروتن)، باشد یزدان شناس و اهل معرفتست - نپنداری‌که نام اورا
پنهان (در خفا) بنیکی یاد میکنندبلکه آوازه و شهرت رادمردیِ وی
جهانگیرست - چون او (مانندوی) بخرد و عاقلی والاتبار (نژاده، از
۱۴۵ دودمان‌اصیل) گیتی تا جهان هستی‌هست بیاد نداردو بخاطرنیارد -
بروزگار وی رنج دیده و آسیب رسیدهٔ راکه از ستم و دراز دستیِ
نیرومندی‌سخت بازووزورآوری قویدست‌بنالدوزاری آغاز دنمیبینی
(نتوان دید) بحکم‌آنکه قوی‌بر ضعیف ظلم‌نتواندکرد - ازهیچ‌کس
حتّی فریدون با آنهمهٔ شکوه و مهابت و بزرگی چنین شیوه وروش
منظّم و آیئن شایسته ورسم پسندیده مشاهده نشد - بدان سبب نزد

خداوند یکتا رفیع منزلت و بلند پایگاهست که ناتوانان بجاه وقدروی نیرومند و قویدستند ـ بدانگونه برجهان سایه گسترده و گیتی را در ظلّ عدل ورأفت جای داده است که بمَثَل پیرزنی فرتوت وناتوان از نیرومندی چون رستم داستان نهراسد و بیم ندارد ـ حذف رابطهٔ
۱۵۰ زمانی «است» درین بیت بقرینهٔ ذکر آن درشعر سابقست ـ همیشه و در همه هنگام مردمان از بیداد روزگار و سیر فَلك در ناله و افغانند «مردم» چون اسم جمعست بازگرداندن ضمیر مفرد یا جمع بآن جایزست «می گر نخوردمردم داناکه خورده» با این وصف ارجاع ضمیر جمع بآن از نظر معنی بهتر ومعمول ترست امّا بروزگار دادگستری و نوبت پادشاهی تو. ای پاسدار ونگاهبان و یاری ده کشوریك تن اززمانه گله ندارد (چه موجب شکایتی نمیبینند)ـ در زمان تو مردم را در امن و آسودگی خاطر مشاهده میکنم امّا نمیدانم و معلومم نیست که بعدازتو روزگارشان چگونه شود کارشان بکجا رسد ـ همانا از طالع سعید و اقبال خجسته مآل تو باشد که دوران عمر و حیات و زمان بلند آوازگی سعدی درزمان پادشاهی تست ـ زیرا تا ماه و آفتاب (قمر و شمس) برآسمان هست و جهان هستی باقیست ذکر جمیل وسرمدتو درین کتاب برجا و مخلّدست ـ
۱۵۵ اگر ملکان (بادشاهان) خوشنامی وحسن شهرت ذخیره کردند وبرجای نهادند ازآن بودکه روش و سیرت خویش را از پادشاهان سابق فرا گرفتند ـ امّا تو در آئین سلطنت از ملوك ماضی پیشی گرفتی و از آنان فراترشدی و چنان درست نهادی که بایدشاهان آینده ازکردار تو درس تدبیر کشور بیاموزند و فرا خوانند ـ اسکندر با دیواری که ازسنگ و روی برآورد راه یأجوج را برجهان ببست، «یأجوج ومأجوج هر یك امّتی هستند دارای چهار صد امیر که کسی از آنان نمیرد تا فرزندان اوهزار سوار شوند و اصناف آنان بسیار و بصورتها و شکلهای شگفتند درازی قامت گروهی

از آنان صد و بیست اَرَش «ذراع» میباشد و قسمی از ایشان یك گوش خود را فرش
زیرانداز وگوش دیگر رالحاف روی‌انداز میکنند و فیل و خوك و نیز مردگان‌خود
را میخورند و طول برخی از آنان یك بدست (یك وجب) میباشد.... بعضی گفته‌اند
که نام مردان آنان یأجوج و اسم زنانشان مأجوجست » ترجمه و نقل باختصار
معیاراللّغة تألیف محمّد علی بن محمّد صادق شیرازی » ـ **تو بازرگردِ یأجوج
کفرحصاری کشیدهٔ که بقلمرو تو نتازند و آن باره مانند سدّ اسکندر
نیست که از روی** «در نسخهٔ دیگر بجای «روئین» « سنگین » نوشته‌اند و هر دو
درست مینماید ـ **یا سنگ ساخته‌اند** ـ میدانیم که اتابك ابوبَکر هدایا و خواسته
و زر بسیار نزد هلاکوخان فرستاد و اظهار اطاعت وفرمانبرداری‌کرد وبفرمان‌خان
مغول بحکومت فارس باقی ماند ـ **هر فصیح و سخنور که درین آرامش و
عدل‌که بتدبیر و همت تو درکشور دیده میشود، ترانستاید بیزبان و**
۱۶۰ **لال باد ـ خوشاتو (آفرین برتو) دریای بخشودن و معدِن بخشش‌که
موجودات (باشندگان خلق) بوجود تو قوی‌پشت و آسوده‌اند ـ
اوصاف شاه را بیشمار و بیقیاس مینگرم و شرح آنرا این نامهٔ مختصر
کافی نیست ـ واگر سعدی‌تمام‌آنرا بنگاردبناچار بایدکتابی جداگانه
ومنحصربذکرفضائل‌پادشاه‌بنویسد وبپردازد ـ ازسپاس‌چندین‌بزرگواری
عاجز و فرومانده‌ام و بهتر از هرکار آنکه دست دعا و نیاز بدرگاه‌بی
نیاز برآورم ـ «خَلَف» بفتح لام فرزند صالح و بسکون‌آن «فرزندبد»
گردش‌گیتی مطابق مطلوب و سیراخترترا مساعد و پروردگار عالم‌و**
۱۶۵ **عالمیان از چشم زخم حوادث حافظ تو باد ـ ستارهٔ اقبال آسمان
گرای‌توبر جهان تابنده‌کوکب بخت مخالفان تو دوچار زوال و
بافول‌نیستی وعدم‌گراینده باد ـ از دور جهان‌ترا اندوهی مرساد و
گرد غم و زنگ ملال برآئینهٔ ضمیرت منشیناد ـ چه غمِ پادشاه که
نگاهبان‌خلقست‌بحقیقت غم‌عالمی وباعث پراکندگی‌درون‌جهانیست.**

همواره بفراغت بال‌مانی وسرزمین تو آبادان باشد وتفرقه وپریشانی بکشورت راه نیابد ـ همیشه پیکر تو مانندکیش‌وآئینت سالم‌ودرست

۱۷۰ و بدسگال‌ترا دل شکسته و رأی واهی وسست باد ـ بتأیید ایزدی و توفیق‌خداوندی وقتت‌خوش‌وخاطرت‌شادان، ضمیرت مسرور وملك دنیاودین معمور باد ـ آفریدگارجهان ترابیامرزاد و مشمول‌بخشایش گرداناد ـ سعدی

یکی‌دعات کنم‌بی‌رعونت ازسرصدق　　خدات در نفسِ آخرین بیامرزاد

و جز این هرچه‌برزبان‌آورم قصّهٔ‌بی‌حقیقت‌وافسانهٔ‌بیهوده‌وناچیزست از نعمتهای آفریننده بزرك ومواهب الهی‌ترا همین‌کافیست‌که توفیق تو درکارهای نیك روز افزون باشد ـ سعد زنگی اندوهگین وخسته خاطر آهنگ جهان دیگر نکرد زیرا چون تو فرزندی شایسته را بجانشینی‌برگزید و نامدار وبلندآوازه‌گردانید ـ فرع و شاخهٔ چنین برومند(که در سایهٔ او توان بُرد رَخْت) از چنان اصلی‌کریم (پسری چنین بزرگوار از پدری چنان نامدار)،که روان روشن او بر فراز آسمانِ بلند روان و پیکرش بخاك تیره نهانست شگفت نباشد‌ـ‌بار خداوندا ترابزرگی و فضلت سوگندکه برخاك وی‌که بدربرداشتن کالبد آن پادشاه مشهورگوئی خود نام آور شده است یا برگور آن شهریار نامدار، باران رحمت و بخشایش فروباری وسیرابش سازی‌ـ

۱۷۵ اگر سعدبن زنگی درگذشت و از وی جز نامی (که در نیکی بدان مثل زنند) خبری برجای نماند ـ ابوالحسن تهامی

بَینا یُرَی الانسانُ فیها مُخْبِراً　　حتّی یُرٰی خَبَراً من الأَخبار

قضا و قدر پایمرد و یاری دهندهٔ سعدبن ابوبکر باد

مدح سعد بن ابی بکر بن سعد

جوان جوانبخت روشن ضمیر　　بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمّت بلند　　ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار　　که رودی چُنین پرورد درکنار
بدست کرم آب دریا ببرد　　برفعت محلّ ثریّا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز　　سرِ شهریارانِ گردنفراز
صدف را که بینی ز دُردانه پر　　نه آن قدر دارد که یکدانه دُر
تو آن درّ مکنونِ یکدانهٔ　　که پیرایهٔ سلطنت خانهٔ
نگهدار یارب بچشم خودش　　بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش　　بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار　　مرادش بدنیا و عقبی برآر

غم از دشمن ناپسندش مباد   و ز اندیشه بر دل گزندش مباد

بهشتی درخت اورد چون تو بار   پسر نامجوی و پدر نامدار

ازان خاندان خیر بیگانه دان   که باشند بدخواه این خاندان

زهی دین و دانش زهی عدل و داد   ز هی ملك و دولت که پاینده باد

نگنجد کرمهای حق در قیاس   چه خدمت گزارد زبانِ سپاس

خدایا تو این شاه درویش دوست   که آسایش خلق در ظلّ اوست

بسی بـر سرِ خلق پاینده دار   بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید   سرش سبز و رویش برحمت سفید

براه تکلّف مـــرو سعدیا   اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راهرو   تو حقگوی و خسرو حقایق شنو

چه حاجت که نه کرسی آسمان   نهی زیر پای قزل ارسلان

مگوپای عزّت بر افلاك نه   بگوروی اخلاص بر خاك نه

بطاعت بنه چهره بر استان   کـــه اینست سجّادهٔ راستان

اگر بندهٔ سر برین در بنه   کلاه خداوندی از سر بنه

بدرگاه فـرمانـدهِ ذوالجلال   چو درویش پیش توانگر بنال

چو طاعت کنی لبسِ شاهی مپوش   چو درویش مخلص بر آور خروش

که پروردگارا توانگر توئی   توانا و درویش پرور توئی

نه کشور خدایم نه فرماندهم   یکی ازگدایان این درگهم

تو برخیر و نیکی د هم دسترس   وگر نه چه خیر آید از من بکس

دعاکن بشب چون گدایان بسوز   اگر میکنی پادشاهی بروز

کمر بسته گردنکشان بردرت تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار خداوند را بندهٔ حقگزار
حکایت کنند از بزرگان دین حقیقت شناسان عین‌الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست همیراند رهوار و ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درّنده رام تو شد نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم ز بونست ومار وگر پیل وکرگس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داورمپیچ که‌گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

***

چو حاکم بفرمان داور بوَد خدایش نگهبان و یاور بوَد
محالست چون دوست دارد ترا که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست روی از طریقت متاب بنه‌گام و کامی که داری بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش که گفتار سعدی پسند آیدش

اوست آن بَرنا که دارای طالع و بخت جوان و دل تابناك ودولت نیرومند و رأی وتدبیرپیران سالخورده وآزموده است ـ بسیار دان و بلندفکر و برتراندیشه، قوی‌بازو و دارای دل‌هوشیار و جان‌آگاه ـ خوشا سعادت و اقبال مادر دهر که چنین فرزندی گرامی دراغوش پروَرَد، در کنار تربیت کند ـ با فزونی و بیشی بخشش وعطا ـ یابا دستی که خودکرم مجسّمت آبروی دریا را برد و برخاك‌ریخت و از برتری مقام ستارهٔ پروین‌را ازقدر واعتبار افگَند (برِفعت،بکسرراء) ای پادشاه‌که چشم دولت بروی تو نگران و دیدهٔ اقبال بتو روشن و امیدش بتست و سرور و سرامد شهریاران وسلاطین بزرگ و توانا

و نیرومندی - صدف اگر از دانه‌های در پرو آگنده باشد همه آن دانه‌های خرد و کوچك مرواریدارزش یك‌مروارید غلتان (دریّتیم، گوهر خوشاب و بیمانند) را ندارد - تو آن گوهر یکدانه و نهان داشتهٔ که زینت و آرایش دودمان پادشاهی هستی - نگهدار....درین بیت بشیوهٔ التفات از خطاب بغیبت آمده است - ای پروردگار بنظر عنایت بوی بنگر و نگاهدار وی باش و ازگزند چشم بد(عین‌الکمال) اورا درپناه خویش‌جای‌بخش - درمقام‌دعا گویند «عَلَيكَ عَينُ‌الله» ای آفریدگار جهان ویرا در اقطار گیتی بنام نیك شهره و بلند آوازه و بتوفیق و تأییدی که در فرمانبرداری و اطاعت اوامر خویش بوی ارزانی داری عزیزومحترمش‌دار - دراقامهٔ‌عدل ودادگستری وپرهیزگاری یاریش فرما و درین جهان‌فرودین‌وجهان برین برمقصود کامروایش ساز -

غم از دشمن ناپسندش مباد و ز اندیشه بر دل گزندش مباد

و در نسخهٔ دیگر

غم از دشمن ناپسندت مباد ز دوران گیتی گزندت مباد

و در هرحال بتقریب تکرار بیست و یکمین‌بیت‌پیشست - درخت بهشتی (شجرهٔ طیبّه) میوهٔ مانند تو میآورد و از پدری نامدار فرزندی جویای‌نام نیك و خواهان حسن شهرت بوجود میآید - نیکی و فرخّ روزی ازان دودمان‌که بداندیش و دشمن این‌تبار باشند بیگانه ودورست- فرّخا این دین و دانش (پاس شریعت‌داشتن ودانستن سیاست‌ملك)

۱۹۰ آفرین برین شیوهٔ عدل پروری ودادگستری ،خوشا این کشور و پادشاهی که جاویدان و بیزوال باد - فضل و موهبت ایزد دادار در و هم و پندار نیاید واندازه ندارد، چگونه‌زبان سخنگوی‌ثناگستر حق آنرا ادا تواند و از عهدهٔ شکرش بدراید و چه خدمتی بسزا

تواند کرد - بار پروردگارا سایهٔ مهر این پادشاه را که دوستدار درویشان و پناه نیازمندانست و مردم در جوار عدل وی آسوده و بربستر راحت غنوده‌اند - بروزگاری دراز از سرمردم برمگیرو دور مکن و وی را بتأیید طاعت و توفیق فرمانبری زنده دل وروشن روان نگهدار - درخت امید و شجرهٔ آمال ویرا برومند (بارور، میوه‌دار) ساز و ببخشایش خویش رو سپید و سرافرازش کن، عمر درازش ده وبختیار وکامگار و تازه رویش فرمای سورة القیامه - آیهٔ (۲۲) وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ ناضِرَةٌ - **ای سعدی بیهبوده رنج برخودمنه و در ستایش میفزای اگر سخن راست و حقیقت آمیز داری بیا و عرضه‌دار - تو از نشان سر منزل مقصود آگاهی و پادشاه نیز در طریق سعادت جاوید قدم**
۱۹۵ **میگذارد تو سخن درست و شایسته میگوئی وشهریار هم گوش حق نیوش و راستی پذیر دارد** - چه حاجت که...» تعریض بظهیرفاریابیست که در مدح قزل ارسلان در قصیدهٔ باین مطلع :

شرح غم تو لذّت شادی بجان دهد — وصف لب تو طعم شکر در دهان دهد

گفته است

نه کرسی فلك نهد اندیشه زیرپای — تا بوسه بررکاب قزل ارسلان دهد

وگویا این بیت نسبت ببیت بعد :

بالای کاینات بپّرد هَزار سال — سیمرغ وهم تا ز جَنابش نشان دهد

چندان اغراق آمیز نباشد! مراد آنست که اینگونه مبالغه در ستایش ممدوحان و پادشاهان روانیست و ضرورت ندارد - «اگر» در مورد مفید تحقیقست چون بندهٔ وباید فرمان‌بری بآستان جلال ایزد یکتا سراطاعت فرودآور ، **چون بندهٔ آفریدگار جهان باشی بعبودیّت کوش و در بارگاه کبریای پادشاهی که ملك وی سرمدی و پایدارست تاج بزرگی وفرمانروائی برگذار از سربردار**
«بنده» ظاهراً در اصل بمعنی «بسته و زنجیر شده» بوده و ارادهٔ معنی «برده، چاکر،

زرخرید، خدمتگار» ازین لفظ بدین مناسبتست که «عبد، خادم» گوئی مقیّد و بسته بزنجیر عبودیّت و اطاعت مولای خویشست ـ **برآستان یگانه فرمانروای بزرگ**
۲۰۰ **و تواناکه هستی آفریدگان بفرمان او و امرو نهی آن اوست** (اَلَالَهُ الْخَلْقُ وَ الأمرُ)، **مانند دوریشی در برابر توانگر تضرّع کن ... یا اینکه (توکه خود یکی از مردمی و چون دیگران گدائی) چیزی از خود نداری و بخداوند محتاجی (یاایّهاَ النّاسُ اَنْتُمُ الْفُقَراءُ اِلیَ‌الله و هُوَ الْغَنِیُّ الْحَمیدُ) دست نیاز بدرگاه بینیاز برار و در طلب سعادت دو جهانی عجزو زاری نمای** ـ لبس «بکسرلام» لباس و«بضم آن» جامه پوشیدن وبفتح آن «مشتبه‌ساختن و پنهان داشتن کار»

وَ لُبسُ عباءَةٍ و تَقَرَّ عَیْنی اَحَبُّ اِلیّ مِنْ لُبْسِ‌الشُّفوفِ

«پوشیدن گلیمی ستبر آنگاه‌که خاطرم شاد باشد و چشم چهرهٔ مطلوب‌نگرد وجهان در نظرم روشن و خوش نماید بنزد من خوشتر ازانکه جامهٔ نازك ولطیف (پیکرنما وگرانبها) در برداشته و آزرده دل باشم» **هنگام ادای فرائض عبادت‌جامهٔ پادشاهی در برمکن و پای بند غرور سلطنت از سربنه و چون وارستگان از قیود دنیوی و آزاد مردان که‌طاعتشان رنك ریا ندارد واز روی نیت پاك و صمیم قلب باشد بخروش‌وناله وزاری پرداز ـ و بگوای پرورنده و آسایش‌رسان و نجات بخش خلق از بلیّات. آنکه از همه بی‌نیاز وبذات غنی باشد توئی ، خداوند قادر و چیره دست ونیروده ضعیفان و بینوایان‌جز تونیست** بجای توئی بهترست«تُوی» نوشت و برای اثبات صحّت این نظر بدیوان ادیب صابر (که باهتمام این بنده صورت تصحیح پذیرفته‌است)واین قصیدهٔوی«نیکویی برتست‌عاشق‌دیگران بر نیکوئی» مراجعه خواهید فرمود ـ **خداوند ملك و پادشاه مطاع و حکمروا نیستم بلکه یکی‌ازگدایان ودریوزه‌گران آستان عظمت وکبریای‌توام**

توخودتوفیق نیکوکاری بمن بخش وبکارهای پسندیده‌ام توانا گردان که اگر تأیید و دستیاری تو نباشد از من بندهٔ ناتوان عاجز و فرومانده احسان وخوبی بخلق (عمل مبرور) چگونه بـراید (ممکن نیست) هـر چند روزها را بتدبیر امور سلطنت وشهریاری میگذرانی شب هنگام بسوز درون وازسر درد بدرگاه براورندهٔ حاجات دست دعا ومناجات برار و توفیق طلب ـ در همان حال که سران و گردنفرازان بدرگـاه تو کمر اطاعت بسته وبخدمت ایستاده‌اند تراسزد که بر استان بندگی وپرستش ایزد یکتا چهره سائی ـ خوشا تو که سرور و مهـتر بندگان خداوند خلق جهان ودربارگاه یزدان بندهٔ هستی که شرط اطاعت وعبودیت را بجامیاآوری

اتابکان فارس (اتابکان سلغوری) بنژاد از طوایف ترکمان واز نسل شخصی سلغور نام بوده‌اند درسنهٔ (۵۴۳) سنغر بن‌مودود فارس را از تصرّف ملکشاه بن‌محمود بن‌محمّد سلجوقی بیرون کرده خود را مظفّر الدین و اتابك فارس خواند و سلسلهٔ سلغوری «سلغری» را تشکیل داد اینك نام این اتابکان و دوران حکومت آنان

۱ـ اتابك سنغر بن مودود	از سال (۵۴۳) تا (۵۵۸)	
۲ـ زنگی بن مودود	» » (۵۵۸) » (۵۷۱)	
۳ـ تکله بن زنگی	» » (۵۷۱) » (۵۹۰)	
۴ـ طغرل بن سنغر بن مودود	» » (۵۹۰) » (۵۹۹)	
۵ـ سعد بن زنگی	» » (۵۹۹) » (۶۲۳)	
۶ـ مظفّر الدین ابوبکر بن سعد	» » (۶۲۳) » (۶۵۸)	
۷ـ سعد بن ابوبکر	در سال (۶۵۸) دوازده روز	
۸ـ محمّد بن سعد	از سال (۶۵۸) تا (۶۶۰)	
۹ـ محمّد شاه بن سلغور بن سعد	» » (۶۶۰) » (۶۶۱)	
۱۰ـ سلجوقشاه بن سلغور	» » (۶۶۱) » (۶۶۲)	
۱۱ـ ابش بفتح اول و ثانی	دختر سعد بن ابوبکر از سال (۶۶۲) تا (۶۶۳)	

از اعاظم اهل ایمان و پیشوایان شرع که چشم ایشان بفروغ معرفت

روشنست و بنور الهی ناظر و بمنام یقین‌رسیده‌اند و در شهودآنان
شك‌و شبهتی نیست و بچشم معنی حقایق اشیاء را میبینند اَللّهُمَّ اَرِنی
حقائقَ الأَشیٰاءِ کمٰاهی»چنین مذکورست‌ـ که دانا دلی روشن ضمیر
و بینادیده ودرطلب بوصول رسیده‌برپلنگی سوار شد وبجای‌تازیانه
۲۱۰ ماری در دست‌داشت وگرم میراندکسی‌بوی‌گفت‌که ایزد پرستنده
و براه خدای رونده درین طریق‌که پیمودی هادی و رهنمون من
باش ـ و بگوی از توچه‌کار آمدکه جانور جانشکار مطیع توگشت
و نگین سعادت و خوشبختی ازلی بنام تو نقش بست ـ پاسخ داد..
اگر پلنك و مار یا فیل و عقاب و دِژكاك ز بون و مغلوب من باشند
عجب مکن ـ تو نیز از فرمان آفریدگار رخ برمتاب تا هیچ آفریده
از حکم تو سر برنتواند یافت ـ چون فرمانروای کشوری‌پیرو فرمان
ایزد یکتا و داور روز جزا باشد باری تعالی حافظ و دستیار اوست‌ـ
چون تراکه فرمانبر اوئی محبّ خویش داند دربارهٔ توعنایت ورزد
۲۱۵ و ناممکنست‌که از یاری تو دست بردارد و بدست دشمنت سپارد‌ـ
راه اینست‌که نمودم از صراط مستقیم بیرون مرو،در طریق صواب
قدم بگذار و بمقصود خود برس ـ هرکه را پندواندرز بکاراید و
سود بخشد سخن نصیحت‌آمیز سعدی را بپذیرد و بگوش‌گیرد و
بکاربندد

باب اول

در عدل و تدبیر ورای

شنیدم که در وقت نزع روان   بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش   نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس   گر آسایش خویش جوئی وبس
نیاید بنزدیك دانا پسند   شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار   که شاه از رعیّت بود تاجدار
رعیّت چو بیخند وسلطان درخت   درخت‌ای پسر باشد ازبیخ سخت
مکن تاتوانی دل خلق ریش   وگر میکُنی میکَنی بیخ خویش
اگر جادهٔ بایدت مستقیم   ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی   بامّید نیکیّ وبیم بدی
گرین هردو در پادشه یافتی   در اقلیم و ملکش پنه یافتی
که بخشایش آرد بر امّیدوار   بامّید بخشایش کردگار

گزنـد کسانش نـیایـد پسنـد / که ترسد کـه در ملکش آیدگزند
وگردرسرشت‌وی‌این‌خوی‌نیست / درآن‌کشور آسودگی بوی نیست
اگرپای بندی رضا پیش گیر / وگر یکسواری سر خویش گیر
فراخی درآن مرز کشور مخواه / کـه دلتنگ بینـی رعیّت زشاه
ز مستکبـران دلاور بترس / از آنکو نترسد ز داور بترس
دگرکشور آباد بیند بخواب / کـه دارد دل‌اهل کشور خـراب
خرابی و بدنامی آمد ز جور / رسد پیش بین این سخن را بغور
رعیّت نشایـد ببـیداد کشت / کـه مـر سلطنت را پناهند وپشت
مراعات دهقان‌کن از بهرِخویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی باکسی / کزو نیکوئی دیده باشی بسی
شنیدم که خسرو بشیرویه گفت / درآندم که چشمش ز دیدن بخفت
برآن باش تا هر چه نیّت کنی / نـظر در صـلاح رعیّت کنی
الا تانپیچی سر از عدل ورای / کـه مـردم ز دستت نپیچند پای
گریـزد رعیّت ز بیـدادگـر / کـند نام زشتش بگیتی سمـر
بسی برنیامد که بنیادِ خود / بکند آنکه بنهاد بنیادِ بد
خرابی کند مرد شمشیر زن / نه چندانکه دود دل پیرِ زن
چراغی که بیوه زنی برفروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت
ازآن بهره‌ورتر در آفاق کیست / که در مُلکرانی بانصاف زیست
چونوبت رسد زین‌جهان‌غربتش / ترحّـم فرستـنـد بـر تربـتش
بدو نیک مردم چو می‌بگذرند / همان به کـه نامت بـه نیکی برند

شنیدم که بهنگام جان کندن. (جان آهنگ، احتضار) **نوشیروان بفرزند** خود هرمز (شاید مأخوذ از اورمزد بمعنی رب‌الارباب باشد) **چنین**

خطاب کرد- دل بینوایان بدست آور وخاطر نیازمندان را پاس‌دار
۲۲۰ ودر اندیشه رفاه وپای بست خوشی خویش مباش زیرا- آنگاه که تنها خواستار وطالب تن آسانی وفراغت خودباشی وبکار مردم نپردازی کسی درقلمرو وفرمانروائی توروی آسایش نبیند وبناچار درکشور تو نمی‌ماند وبارسفر از آن برمی‌بندد- بنزد مردم دانا (بعقیدهٔ خردمندان) پسندیده و دلپذیر نیست که چوپان سربربستر خواب نهاده و گرگ در رمه افتاده باشد- براین باش که درطریق رعایت رعیّت ونگاهداشت جانب محتاجان ومستمندان گام برداری زیراراه درست اینست وشهریار بسبب عامّهٔ مردم ورعایاتاجدار وصاحب افسر شاهی و سریرسلطنت تواند بود- ای فرزند عامّهٔ مردم ورعایا مانند ریشه وبن هستند پادشاه بمانند درخت وسختی وپای برجائی واستواری هردرخت از ریشه واصل آنست- تامیتوانی (تاحد امکان) اکنون که قدرت داری (چون دولت بدست تست) خاطر مردم را مجروح و دل آنان را ریش و خسته مساز چه اگر بآزار خلق گرائی ریشهٔ خود را برکندهٔ وخوددر استیصال و خانمان سوزی خویش کوشیدهٔ
۲۲۵ «اگر» مفید تحقیقیست همانا ترا باید و لازمست که راه درست و راست پیشگیری ودرطریق صواب گام نهی وآن راه که طریقهٔ ارباب تقوی وپارسائی واصحاب زهد وورع باشد اینست که بفضل وعنایت ایزدی امیدکامل ورَجاء واثق داشته باشی وازعقوبت دادارجهان آفرین بترسی

«لاتَقْنَطُو امِنْ رَحْمَةِ الله اِنَّ رَبَّكَ لَذُو مغفرةٍ وذوعقابٍ اَلیمٍ»

غرّه مشو که مرکب مردان مرد را — در سنگلاخِ بادیه پیها بریده‌اند
نومید هم مباش که رندان جرعه نوش — ناگه بیک ترانه بمنزل رسیده‌اند

خردمندی باامید بخوبی وترس از بدی جبلّی وسرشت انسان ودر فطرت وی جایگزین میشود زیرا آنکه بحقیقت عاقلست بنتایج حسنهٔ

کارهای نیك‌امید و اطمینان دارد وازعواقب افعال‌مذموم میهراسد وازینروآن میکندکه درجهان فرودین مشمول عنایات الهی ومقبول خلق ودرجهان برین از نعیم جاودان برخوردار باشد «اومید» «امّید» مشدّد «و» اُومید مخفّف آن هر سه‌یکیست «امیدوار بود آدمی بخیر کسان» **آنگاه که این دوخصلت (بکارهای خوب همّت گماشتن وازکردار زشت پرهیز داشتن) را در پادشاه(شهریار، شاهِ نگهبانان کشور) ببینی‌ملك وسرزمین وی‌پناهگاه‌وملجأومَأمَنِ توتواند بودودرآن خطّه بآسایش توانی زیست ـ زیرا چنین شاهی بامید بخشایش خداوندی وغفران الهی ازگناه فرودستان‌که بعفو و چشم پوشی وی ازخطایا امیدوارند درمیگذرد وبآنان بنظراغماض واحسان‌مینگرد.آزار مردم رانپسندد وروانداردچه‌ازآن بیمناکست‌که‌بکشورش‌آسیب وگزندی**
۲۳۰ **رسد وبنیادملکش ویران‌گردد. واگرفطرت ونهادوی خوی وسجیّهٔ خداترسی وپاسداری‌خلق نباشددر مرز وبوم وی امید وآرزو و بویهٔ راحت وآسایش نتوان داشت** ـ حافظ :

ببوی آنکه ز میخانه‌جرعهٔ‌یابم   روم سبوی خراباتیان کشم بردوش

ودربعضی نسخ بجای «بوی نیست» «روی» یعنی وجهی ندارد، نوشته‌اند ولی ضبط اوّل مرجّح مینماید ـ **اگر درآن‌کشور پای‌بند و بعلّت علاقهٔ از اقامت در آن سرزمین ناگزیری به‌هرچه پیش‌آید راضی باش‌واگر مجرّد و وتنها یایکّه ویگانه سواری‌براسب‌تندپوئی برآی وبترك‌آن دیاربگوی وازانجاکوچ‌کن وبرو و(طریقی که میبایدت‌پیش‌گیر).درآن ولایت و ناحیت که مردمی را از پادشاه آزرده وملول وگرفته خاطر بینی وسعت رزق وخوشی وگشایش‌مجوی که نخواهی دید.ازگردنکشان وخودپرستان سخت دل و بیباك وهرکه از ایزددادارنهراسد بیمناك وبرحذرباش.آن‌پادشاه‌که خانهٔ‌دل‌مردم کشور راپریشان‌سازدهیچگاه**

۲۳۵ جز بخواب ودر عالم رؤیا ملك خویش را معمور و آبادان نبینند. ازبیداد
وظلم و یرانی کشور زاید و برای پادشاه زشتنامی حاصل آید و مرد
هشیار که رویداد آینده وپایان کار بدیدهٔ بصیرت و پیش بینی نگرد
بژرفا وحقیقت این نکته پی برد وبجور واعتساف که مملکت را خراب
ونام ستمکار را ننگین میسازد دست نیازد. هلاك ساختن ونابود کردن مردم
بستم وظلم شایسته وسزاوار نیست زیراهمانا آنان تنها پاسدار وحامی
وپشتیبان پادشاه وحافظ سلطنت اویند. بمصلحت وسود خود جانب
برزیگر وروستائی رانگاهدار زیرا اجیری که مزد بگیرد و بدان
خشنود و شادمان باشد بیشتر ازبیگار و سخره بکار می کوشد و توجّه
میکند. درآئین جوانمردی وفتّوت ورادی روانیست که باآنکه ازو
خوبی بسیاروخیر کثیردیدهٔ شربرسانی وروش ناپسندپیش گیری، صحیح

«یا اصحّ» «نیکوئی» چنانکه در شرح دیوان ادیب صابر گفته‌ام «نیکوی» میباشد -

بسمع من رسید که خسرو پادشاه ساسانی در حال احتضار آنگاه که
دیده‌اش ازدیدار باز میماند و بخواب ابدی میرفت بشیرویه فرزند
۲۴ خودگفت : برسرآن باش و- بدان بکوش که همیشه نیتّ واندیشه‌بر
مصلحت رعایا گماری ورفاه وآسایش مردم راازدیدهٔ همّت دورنداری
(این داستان سندتاریخی ندارد) - هان دریاب که‌ازدادگری ورأی
واندیشهٔ صواب روی نتابی تامردم ازبیدادت نگریزند و ازکشور تو
به‌ملك دیگرپای‌نگشایند و روی‌نیاورند. رعایاازجور فرمانده ستمکار
بهرشهر ودیارفرارمی کنند ومعایب‌اورا درهمه‌جامیگویند ونام بدش
راشهرهٔ آفاق میسازند - دیری نمیگذرد که آنکه‌تخم‌بدی کارد و بنیاد
زشتکاری وکجروی گذارد شالده واساس هستی خود را برمیکند و
۲۴۵ ویران میکند شمشیر سپاهی تیغگزار آسیب وزیان میرساند امّازاری
وفریاد خواهی پیرزالی فرتوت بدرگاه احدیّت بیش‌ازآن دراساس

ملك و یرانی می‌آورد - همانا بسیار دیدهٔ که چراغ آهی که پیرزن شوهر مردهٔ روشن کند و نالهٔ که از سوز دل آغازد کشوری را بکام آتش فرومیبرد - در جهان ازپادشاهی که در نوبت سلطنت ومدّت تدبیر امور مملکت بر آئین عدل پایدار ماند و بانصاف « داد دادن وراستی ورزیدن» زیست کامیاب ترکیست-استفهام انکاری ودربعضی نسخ بجای «کیست» «نیست » مکتوبست وبا آنکه هر یك ازین دو ضبط و جهی دارد ضبط اوّل از عهدهٔ تقریرمعنی بهتر برمیاید - **چون آنزمان فرا رسدکه از زادگاه خویش (جهان خاك) دور شود و از سرای فنا بعالم بقاشتابد مردمان آمرزش وی خواهند و در مقام دعاگویند ایزدگور او را بباران رحمت سیراب‌گرداناد - چون افراد انسان (بدروش یا نیکوکار) بفرمان قضا ازین سرای سپنجی میگذرند و رخت بمنزل جاودان میبرند همانآن بهتر (و باید عمل تو چنان باشد)که اسم تو بخوبی و نیکی برافواه‌این و آن مذکور و بحسن صیت مشهور گردد .**

باری چـو فسانه میشوی ای بخرد افسانهٔ نیك‌شو نه افسانهٔ بد

***

خدا ترس را بررعیت گمار که معمار ملکست پرهیزگار

بداندیش‌تست آن و خونخوارخلق که نفع تـو جوید درآزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست که از دستشان دستها بر خداست

نکـوکار پـرور نبیند بـدی چوبد پروری خصم خون خودی

مکافات موذی بمالش مکن که بیخش بـرآورد باید ز بُـن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست که از فربهی بایدش کند پوست

سرگـرگ باید هـم اوّل برید نه چون گوسفندان مردم درید

***

چه خوش گفت بازارگانی اسیر — چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان — چه مردان لشگر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست — در خیر بر شهر و لشگر ببست
کی انجا دگر هوشمندان روند — چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول — نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند — که نام نکوئی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب — کزو خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیّاح دوست — که سیّاح جلّابِ نامِ نکوست
نکودار ضیف و مسافر عزیز — وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست — که دشمن توان بود درزیّ دوست

***

غریبی که پر فتنه باشد سرش — میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نگیری رواست — که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم — بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم انجا امانش مده تا بچاشت — نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین — کزو مردم آیند بیرون چنین

***

قدیمان خود را بیفزای قدر — که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن — حق سالیانش فرامُش مکن

گرو را هَرَم دست خدمت ببست ترا بر کرم همچنان دست هست
شنیدم که شاپور دم در کشید چو خسرو برسمش قلم در کشید
چو شد حالش از بینوائی تباه نبشت این حکایت بنزدیك شاه
چو بذل تو کردم جوانیّ خویش بهنگام پیری مرانم ز پیش

آنرا بر رعیّت گمار و کار مردم بدست کسی واگذار که خدای را بشناسد
و از ایزد بهراسد چه تنها آنکس میتواند کشور را آبـادان و خاطر
خلق شادان دارد که تقوی و پرهیزگاری سرشت وَمَلَکهٔ راسخهٔ وی
۲۵۰ باشد ـ آنکه سود تـرا در ایذاء و رنجانـدن خلق طلبد بدسگال و
بدخواه تو و دشمن خونی و کشندهٔ مردمست ـ صواب و مصلحت
نیست که سروری و مهتری بعهدهٔ کسانی باشد که ازبیداد و درازدستی
آنان دست دعا بدرگاه الهی درازست و خلق هلاکشان را ازدادار
جهان آفرین بخواهند ـ آنکه نیکوکاران وراستروان را تربیت کند
و برکشد بدنبیند وگزند نیابد اما اگر بدروشان را برآوری وپروری
دشمن زندگی خویشی وهم بدست خود خون خود را میریزی (در
نسخهٔ بجای «خصمِ خون» «خصم جان» مکتوبست) ـ بادَافَره وجزای
مردم آزار را بگرفتنِ خواسته و مصادَرهٔ اموال وی مده زیرا باید
او را از بیخ و بن برآورد و ریشهٔ حیاتش را قطع کرد ـ در کیفر
کارگزار و عامل ستم پیشه و آزارجوی درنگ مخواه و تأخیر روا
مدار زیرا این درنده خوی از مردم خواری سمین و فربه شده و
۲۵۵ سزاست که هلاکش کنند و پوستش برکنند ـ واجبست که گرگ (عامل

سفّاك و ظالم) راكه درندگی سرشت و نهاد اوست هم از آغاز سر ببرند نه‌آنگاه‌که درگله افتاد ورمهٔ رعایاراپاره‌کرد وکشت ـ تاجری گرفتار بهنگامی که‌قاطعان طریق‌تیرخدنگ درکمان‌نهاده وپیرامون وی فراگرفته بودند چه خوب و نیکو و بسیار درست‌گفت ـ آنگاه که دزدان راهزن لاف شجاعت و شیردلی زنند و گستاخی نمایند و ازکس بیم ندارند دلیران سپاه با زنان یکسان و برابرند .

چه «مفید معنی‌تسویه‌است»ـ چون شهنشه «شاهانشه» « شاهانشاه» درین مورد بمعنی مطلق پادشاهست نه سلطان سلاطین .

خاطر تجارت پیشگان را آزرده سازد باب سعادت ورفاه را بروی مردم‌کشور وسپاهیان میبندد وسد میکند ـ چون مشهور شود که درفلان‌سرزمین برمردم‌بیداد وستم‌میرودهوشیاران وخردمندان
۲۶۰ بدان خطّه نروند (سفر نکنند و بار نگشایند) ـ چون شایسته است که نامت بنیکی بلندآوازه گردد و بکار بستن رسمهای خوب‌و شیوه‌های پسندیده مقبولِ خاطرتوباشد با سوداگران و فرستادگان خوشرفتاری‌کن وبمراعات‌جاذب‌آنان‌کوش‌ـبلندپایگان (زبردستان، اعاظم ، اکابر) مسافر (سفری) را بجان میپرورند و از صمیم قلب (بن‌دندان) درتعهّد احوال‌آنان میکوشند ، چه‌آنانندکه حسن صیت و نکونامی کسان را در آفاق جهان مشهور میسازند. مسافر بجای « مسافران گفته شده است » یا برای آنکه بنیکوکاری در عالم معروف و موسوم شوند و درمعنی دوم مسافر بمعنی مفرد میباشد ـ آن‌کشورکه بیگانه از آن رنجه و گرفته دل گردد (از آنجا بملالت بازآید) بزودی ، « بس دیر نپایدکه » بتباهی‌گراید و آسیب ویرانی و زوال بیند ـ با مردم غریب (که از ملك تو نیستند) و جهانگردان چون یاران و دوستان خویش رفتارکن زیرا سیّاح نام نیك ترا از جائی بجائی و

ازشهری بشهردیگر میبرد وترا بخوبی کردارزبانزد میسازد - میهمان را محترم شمارومسافر راگرامی دار و نیز خود را از آسیبشان حفظ کن (بپرهیز که گزندی بتو نرسانند) - احتراز از فریب بیگانگان
٢٦٥ بقانون خرد درست و پسندیده است زیرا تواند بود که خصم بیگانه بصورت یار یگانه نماید . ممکنست خود را دوست نشان دهند و وبظاهرِفریبنده دشمنی کنند وخصومت ورزند - بشخص غوغاجوی و شورش طلبی که از مردم شهر تو نباشد آسیب مرسان و او را از ملك خویش بران - در نسخهٔ بجای نگیری «نرانی» مکتوبست وبهترمینماید.

اگرتو وی را سیاست نکنی وکیفر سخت ندهی بفرمان عقل شایسته ودرخورست زیرا همانا آن‌نهاد زشت وسرشت‌ناپسند دشمنی سخت و خصمی سهمگینست که پیوسته بر پی اوست و هیچگاه از وی دور نمیشود - « زاد و بوم » باضافه واو بعد از دال بنظر بنده نرسیده اما «زاد بوم » و « زاد بود » در سخن فصحا دیده شده است حمید الدّین بلخی صاحب مقامات حمیدی :

دل ما تنگ شد ز خانهٔ تنگ — رخت سوی فضا کشیم همی
هرکه بر زاد بود بندد دل — آن کشد او که ما کشیم همی

نظامی :

رسیدند ازآن مفرش سیم سود — بجائی کز آن بودشان زاد بود

جمال الدّین عبدالرّزّاق اصفهانی :

چند گوئی مرا که مذمومست — هرکه او ذمّ زاد بوم کند

آنکه از اصفهان بود محروم   چون تواند که ذمّ روم کند

ـ ولی اگر مسقط‌الرّأس (زادگاه) و مَولِد وی سرزمین پارس باشد اورا باقالیم دیگر روانه مساز (تبعید مکن) ـ و هم درآنجا از بامداد تا نیمروز بوی فرصت حیات مده وحالی بهلاکش رسان چه‌سزاوار نیست که آشوبگر را از دیـار خویش دور خواهی و بیرون کنی و
۲۷۰ روا داری‌که بخطهٔ دیگر برود وفتنه آغازد ـ زیرا مردم دیار بیگانه زبان بنکوهش گشایند و گویند آن سرزمین که ناکسان و نابکارانی چنین زاید و پرورد ویران و زیرو زبر باد ـ جاه و مرتبت دیرینگان درگاه خود را بیش‌ساز و حرمت آنان رعایت فرمای زیرا هیچگاه تربیت‌یافتگان و برکشیدگان بیوفائـی و دغلکاری نکنند و نمکخوار نمکدان نمیشکنند ـ برکشیدن یعنی ترقّی دادن و افزودن منزلت «خاقانی»

فلک‌بخیره کُشی برکسی کشید کمان   که برکَشیدهٔ‌حق‌بودو برکَشندهٔ‌ما

سوزنی

برخیره‌نه‌برکشیداوراشه‌شرق‌وچین   برلشگرخویش کردلشگرکش‌وپهلوان

آنگاه که یکی از خدمتگزاران وفرمانبران تو سالخورده وفرسوده و ناتوان گردد ـ ناصرخسرو:

دیر بماندم دراین سـرای کهن من   تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن
دیر بماندم که شست سال بماندم   تـا بشبانروزهـا همیبروم من

حقوق خدمت سِنین متمادی (دیرسالان،سالیان دراز) اورااز‌یادمبر ـ اگر«هَرَم» (بفتح اول وثانی پیری) وفرتوتی اورا ناتوان ساخت واز انجام وظایف خدمت بازداشت توهمانا مانند گذشته « بر بخشش و احسان توانا وقادری» ودست توگشاده است ـ چنین‌استماع کردم که آنگاه که خسرو(شاید خسروپرویز) برمقرری شاپور (گویا شاپور نقاش) رقم بطلان کشید ونام وی را از دفتر وظایف محوکرد شاپور

سخنی نگفت و زبان بگله واعتراض نگشود ـ ولی وقتی که از تهیدستی وفقر وفاقه کارش سخت نابسامان وحالش بس پریشان شد قصهٔ بدین مضمون بخدمت شهریار نگاشت وعرضه داشت ـ قصه درین مورد بمعنی عرض‌حال تظلّم‌آمیزست «بدان روزگار نجیب‌الـدین شهر زوری مشهور بقصّه‌دار وزارت جَند داشت وقصه‌دار آن باشد که مردمان حاجات وتظلّمات خویش را درایّام هفته بنزد وی برند و او آن شکایات وحوائج را در شب آدینه بهنگام فراغت پادشاه بروی عرضه دارد وجواب ستاند واین‌در دودمان‌خوارزمشاهی منصبی بزرگ بشمارآید « نقل از سیرة جلال‌الّدین ترجمهٔ نگارنده » ـ **چون روزگار جوانی و ایّام شباب را در خدمت تو بسر آوردم و بپایان رساندم اکنون که پیر و فرتوت شده‌ام مرا ازآستان خویش مران وطرد مکن .**

* * *

عمل گر دهی مرد منعم شناس — که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فروبرد گردن بدوش — ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرِف دودست ازامانت بداشت — بباید برو ناظری بر گماشت
ورو نیز در ساخت با خاطرش — ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
خدا ترس باید امانتگزار — امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناك — نه ازرفع دیوان و زجر و هلاك
بیفشان و بشمارو فارغ نشین — که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را همقلم — نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار — یکی دزد گردد یکی پرده‌دار
چو دزدان زهم باك دارند و بیم — رود در میان کاروانی سلیم

اگرعمل بکسی فرمائی و شغلی دهی بآن ده که توانگری او را شناخته ودانسته ودریافته‌باشی زیراتهیدست ازپادشاه‌بیم وباك‌ندارد ـ اگرعامل ومباشر توفقیرونیازمندباشد وبگناه‌ربودن اموال‌دیوان‌حکم

کنی که دربندش کشند وسرش ازگرانباری غل وزنجیربسینه آیدازوی جزناله وفریادبرنخیزد وپشیزی بدست نرسد ـ آنگاه که عامل دست از درستکاری برداشت وپای درطریق خیانت گذاشت واجبست که ناظری بـروی نصب کنی تا نگران ودیده بان کار او باشد ـ اگرناظر نیز با اندیشهٔ خیانت کارگزار دمساز وبا وی همراز شد مشرف وناظرهردو راازشغل معزول گردان ـ آنکه وی رامعتمدشماری بایدازایزدیکتابهراسد تاامانت را اداکند و بپردازد وآنراکه از تو بیمناک باشد امین مشناس ـ بکسی بایدوثوق داشت وامینش دانست که ازخشم پروردگارجهان بیندیشد و بترسد نه ازانکه دیوانیان اورا وامدارومدیون دولت بحساب آرند و در معرض شکنجه دراید و بقتل رسدبیم داشته باشد «زَجْر» در عربی بمعنی بازداشتن و راندن و نهیست ـ حریـری در مقامهٔ صنعانیه گـوید « ... .. یَقْرَعُ الأسْماعَ بِزواجِرِ وَعَظِه .....» گوشهای شنوندگان را بموعظتهای خود» که در معنی نهی از ارتکاب مناهی و تهدید وو عید بعذاب الهی میگفت بی‌آرام‌میساخت ـ اما درین شعر شکنجه و عقوبت ازآن اراده‌شده‌است ـ معنی مناسب «بیفشان» را ندانستم و احتمالی بعید میرود که «میفشان» درست و مقصود آن باشد که خواستهٔ خود را بیهوده‌پراگنده مساز وبحساب عامل چنانکه باید و شاید برس و آسوده باش که از صدکارگزاریکی راراست‌کار و امین‌نیابی ـ دو همکار قدیم‌را بهمقلمی (که بـدستور ورأی هر دو باتفاق معتبر شناخته شود و اگـر رأی ونظر یکی رادیگری امضا و تصدیق‌نکندپذیرفته نباشد) بیك ناحیت‌روانه‌مساز ـ چه میدانی و چگونه ایمن توانی بود که باهم بسازند، یکی بر بودن اموال دست گشاید و دیگری‌رازنگهدارد و بر خیانت‌دوست دیرین پرده پوشد ـ آنگاه که را هزنان ازیکدیگرترسند قافله‌ازانان‌بسلامت بگذردوازگزند محفوظ ماند.

***

یکی را که معزول کردی ز جاه — چو چندی برآیدببخشش گناه
بـر آوردنِ کامِ امّید وار — به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل   بیفتد نبرّد طناب امل
بفرمانبران برشه داد گر   پدر وار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود درد ناك   گهی میکند آبش از دیده پاك
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر   وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست   چو رگزن که جرّاح و مرهم نهست
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش   چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
نیامد کس اندر جهان کو بماند   مگر آن کزو نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای   پل و خانی و خان و مهمانسرای
هر آنکو نماند از پسش یادگار   درخت وجودش نیاورد بار
و گر رفت و آثار خیرش نماند   نشاید پس مرگش الحمد خواند

***

چو خواهی که نامت بود جاودان   مکن نام نیك بزرگان نهان
همین نقش برخوان پس از عهد خویش   که دیدی پس از عهد شاهان پیش
همین کام و ناز و طرب داشتند   بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان   یکی رسم بد ماند ازو جاودان

کسی راکه از مقام و مرتبت برکنار سازی چون زمانی بگذرد از جرم وخطای او درگذر.

امیدواری را بمقصود رساندن از گسستن زنجیر هزار زندانی و آنان را از حبس آزاد کردن خوبتر و خوشترست.

اگر ستونِ عملِ دبیر و منشی پادشاه فرود افتد (از شغل وکار خود که خیمهٔ زندگی وی بدان برپاست معزول گردد) رشتهٔ استوار آرزوی وی (در بازگشت بمنصب پیشین) قطع نخواهد شد.

۲۹۰ پادشاه دادگستر و شهریار عدل‌پرور گاهگاه برخدمتگزاران و پیروان فرمان چون پدری که برفرزند خشم آورد غضب میکند ولی درشتخوئی وی با مهر جوئی آمیخته است.

وقتی پسر را چنان میزند که او را بدرد میآورد ومتألّم میسازد و زمانی بدست لطف اشک روان رااز صفحهٔ رخسار و چشم او میسترد و پاک میکند.

اگر شیوهٔ رفق پیش گیری دشمن گستاخ گردد و ترازبون شمارد و اگر زود غضب وسختکوش باشی این و آن از توبیزار و ملول شوند وبتنگ آیند.

تند خوئی و مدارا هردو با هم خوب و پسندیده است مانند فصّاد که چون عضوی راریش سازد بران دارو گذارد تا زخم بهبود یابد.

رادی و فتوّت و احسان و حسن سیرت را روش خود ساز و چون ایزد یکتا از خزانهٔ غیب برتو خواسته افشاند و باران جود بارد تو نیز بخشیدهٔ خداوند را بر مردم انفاق کن و بپراگن.

۲۹۵ هرکه از مادر بزاد و درین سرای سپنج گام نهاد عاقبت در گذشت ورخت بجهان دیگر بست (که مُحالست درین مرحله امکان خلود)، جز کسی که از وی ذکر خیر بر جای ماند - و درین معنی بدو بیت یگانهٔ ابوالطّیّب احمد بن حسین متنبّی مقتول بسال ۳۵۴ هجری که در ضمن قصیدهٔ بدیع در رثاء محمّد بن اسحق تنوخی سروده است توجّه فرمائید :

كَفَلَ الثَّنَاءُ لَهُ بِرَدِّ حَيَاتِهِ لَمَّا انْطَوىٰ فَكَأَنَّهُ مَنْشُورُ
وَ كَأَنَّمَا عِيسَى بْنُ مَرْيَمَ ذِكْرُهُ وَ كَأَنَّ عَازَرَ شَخْصُهُ الْمَقْبُورُ

و اینك ترجمه با ایضاح مقصود:

چو طومار زندگی او پیچیده شد ذکر خیر وی بازگـردانـدن دورهٔ حیات او را پذیرفتار (پایندان و ضامن) آمدگوئی نامهٔ عمر وی همچنان گشاده مانده و در هـم نوردیده نشده است ـ پنداری یاد نیك او مسیح بن مریم عیسی روح الله و پیکر بیجان بخاك سپرده او عازرست کسی که حضرت مسیح او را زنده کرد، خاقانی:

«چگونه ساخت از گلِ مرغ عیسی چگونه کرد شخص عازر احیا»

کسی که بعد از خود پل و چشمهٔ آب و کاروانسرا و ربـاط و خانقاه «باقیات صالحات» برجای گذارد در حقیقت زنده است ـ درین مـورد

«خانقاه» که شاید در اصل «خوانگاه» باشد بمعنی محلّیست که نیازمندان ومسافران دران برآسایند وبآنان طعام داده شود «ومن خودازین پیش درقلعهٔ خـویش بخراسان خانقاهی ساخته بودم ودرین سفرچنان اندیشیدم که ازالموت گوسفندان خریده وقف خانقاه سازم چواغنام خراسان بتاراج تاتار رفته بود وچون علاء الدین این بدانست پیغام فرستاد که شنیده‌ام برای خانقاه گوسفند خواهی خرید ومارااراده آنست که باتو درثواب سهیم وشریك باشیم وازینرو باندازهٔ که باید گوسفند برای تو میفرستیم «نقل ازترجمهٔ سیرة جلال الدین بقلم نگارنده»

هر که ازین جهان بسرای جاودان شتافت واثرخیری ازوی باقی نماند تاآن یادش کنند ونامش برند درخت (هستی) وی برومند نگشت

بلکه اگر نوبت حیاتش بسر آمد و ازسرای فانی رخت بربست ویادگارسودمندی ننهاده بود دروفات وی فاتحهٔ نیز قرائت نباید کرد ، زیرا بآن نیرزد.

اگرجویان آنی که اسم تودردفترزمانه پاینده ماند نام نیک و حسن شهرت بزرگان سلف و اکابرماضی را پنهان ومستورمدار بلکه باحیای ذکرجمیل آنان بکوش:

(نام نیک رفتگان ضایع مکن   تا بماند نام نیکت برقرار)

پیش ازآنکه دوران توسپری شود ازدفتردهرچنین بخوان و دریاب که روزگارپس ازتو چنانست که بعد از نوبت ملوك ماضی و خسروان گذشته خود بچشم نگریسته ومشاهده کردهٔ

شهریاران رفته مانند توکامرا ونازپرورد وازاقبال بخت و دولت برخورداروشاد بودند و بپایان رخت از این سرای بربستند و بناخواه ملك و سلطنت را ترك گفتند وبدیگران سپردند.

بعضی ازآنان ازگیتی ذکرجمیل بردند و به نیکنامی یاد شدند و ازبرخی دیگررسم ناستوده وزشتنامی باقی و پاینده ماند.

بسمع رضا مشنو ایذای کس   وگر گفته آید بغورش برس
گنهکار را عذر نسیان بنه   چو زنهار خواهند زنهار ده
۳۰۵ گر آید گنهکاری اندر پناه   نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند ونشنید پند   بده گوشمالش بزندان وبند
وگر پند وبندش نیاید بکار   درختی خبیثست بیخش برار
چو خشم آیدت برگناه کسی   تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست   شکسته نشاید دگر باره بست

سخن بداندیشی که ترا بران دارد که بکسی آزار و آسیب رسانی گوش مکن و مپذیروچون شنوی ژرف بنگرونیك بیندیش تا بحقیقت آگاه شوی ودرست از نادرست بازشناسی.

نافرمان وخلافکاررا بعذر اینکه دستور ترا فراموش کرده است خود پوزش پذیرباش واگر ازتو امان طلبند پناه وزنهاربخش.

اگرآنکه سرکشی کند وازاطاعت، وی بتابد بدامان عفو تو دست زند وپناه بتوآرد خلاف شرط وآئین جوانمردیست و نباید که به نخستین بزه وی اورا بهلاك رسانی.

حافظ : «دربساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست ـ یا سخن دانسته گو ای مرد دانا یا خموش

و آنگاه که وی را نصیحت کردند واو اندرز نپذیرفت بحبس و زنجیر کیفرش ده وعقوبتش فرمای.

واگرموعظت گوش نکرد و زندان هم در اصلاح او بکار نیامد و او را براه راست نتوانست آورد آنگاه آن درخت بلند وناپاك رُسته را از ریشه بر کن.

دربعضی نسخ «درخت خبیشت» یعنی بوتهٔ حنظل وکبست مکتوبست.

چون از عصیان و بزه کسی غضبناك شوی در کیفرو باد افراه وی نیك بیندیش و ژرف بنگر تا ازسرخشم و غیظ و بی اعمال فکرو روّیت بزودی بکشتن وی نفرمائی.

زیرا خُرد کردن لعل بدخشان و گوهر گرانبها آسانست ولی پس از شکستن باردیگرنمیتوان درست و پیوندش کرد « نشاید » بجای ممکن نیست، کمتر گفته می‌شود» ادیب‌الممالك : « سر آدمی نی درختست کزنو ـ بروید پس از دهرهٔ باغبانها » « میتوان زنده زود بیجان کرد ـ مرده را بازنده نتوان کرد » دریغ و افسوس خوردن برقتل بی گناه نفع و فائده ندارد ورفته راباز نیارد سعدی : « عمرش دراز باد که برقتل بی گناه ـ وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت ».

حکایت

ز دریای عمّان بر آمد کسی سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده وترك وتاجیك وروم زهرجنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت و لیکن فرو مانده بی برك سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته ز حرّاق و او در میان سوخته
بشهری در آمد ز دریا کنار بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونامی‌اندیش‌داشت سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه سر و تن بحمّامش از گرد راه
چو بر آستان ملك سر نهاد نیایش کنان دست بر سرنهاد
در آمد بایوان شاهنشهی که بختت جوان باد و دولت رهی
نرفتم در این مملکت منزلی کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب مگر هم خرابات دیدم خراب

ملك را همین خُلق پیرایه بس — که راضی نگردد به آزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند — بلطفی که شه آستین بر فشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد — بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم — بپرسیدش از گوهر وزاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدس از سرگذشت — بقربت ز دیگر کسان برگذشت
ملك با دل خویشن در گفتگو — که دست وزارت سپارد بدو
و لیکن بتدریج تا انجمن — بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود — بقدر هنر پایگاهش فزود
بَرَد بر دل از جَورغم بارها — که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل — نگردد ز دستار بندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست — نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی درصلاح وتمیز — بیك سال باید که گردد عزیز
بایّام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد — خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتس دید و روشن قیاس — سخن سنج و مقدار مردم شناس
برأی از بزرگان مهش دید و بیش — نشاندش زبردست دستورخویش
چنان حکمت ومعرفت کار بست — که از امرو نهیش درونی نخست
در آورد ملکی بزیر قلم — کزو بر وجودی نیامد اَلَم
زبان همه حرفگیران ببست — که حرفی بدش برنیامد زدست
حسودی که یك جو خیانت ندید — بکارش نیامد چو گندم تپید
ز روشن دلش ملك پرتو گرفت — وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنهٔ — که در وی تواند زدن طعنهٔ

امین و بد اندیش تشتند و مور　　نشاید درو رخنه کردن بزور
ملَك را دو خورشید طلعت غلام　　بخدمت کمر بسته بودی مُدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پرَی　　چو خورشید وماه ازسدیگر بری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش　　نموده در آئینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن　　گرفت اندران هردو شمشاد بن
چو دیدند کاوصاف وخلقش نکوست　　بطبعش هوا خواه گشتند ودوست
درو هم اثر کرد میْل بشَر　　نه میلی چو کوتاه بینان بشِر
از آسایش آنگه خبر داشتی　　که در روی ایشان نظر داشتی
وزیر اندرین شمهٔ راه برد　　بخُبث این حکایت برَ شاه برد
که اینرا ندانم چه خوانند و کیست　　نخواهد بسامان درین ملُك زیست
سفر کردگان لاابالی زیند　　که پروردهٔ ملك و دولت نیند
شنیدم که با بندگانش سرَست　　خیانت پسندست وشهوت پرست
نشاید چنین خیره روی و تباه　　که بدنامی آرد درایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم　　که بینم تباهی و خامش کنم
بپندار نتوان سخن گفت زود　　نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم کسی گوش داشت　　که آغوش را اندرآغوش داشت
من این گفتم اکنون ملَك راست رای　　چو من آزمودم تو تیز آزمای
بنا خوبتر صورتی شرح داد　　که بد مرد را نیکروزی مباد
بد اندیش برخرده چون دست یافت　　درون بزرگان بآتش بتافت

بخرده توان آتش افروختن　　پس آنگه درخت کهن سوختن
ملك را چنان گرم کرد این خبر　　که جوشش بر آمد چو مِرْجَل بسر
غضب دست درخون درویش داشت　　ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود　　ستم در پی داد سردی بود
میازار پروردهٔ خویشتن　　چو تیر تو دارد بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش　　چو خواهی ببیداد خون خوردنش
از و تا هنر ها یقینت نشد　　در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه　　بگفتار دشمن گزندش مخواه
مَلِك درد این راز پوشیده داشت　　که قول حکیمان نپوشیده داشت
دلت ای خردمند زندان راز　　چو گفتی نباید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد　　خَلَل دید در رأی هشیار مرد
که ناگه نظر در یکی بنده کرد　　پریچهر در زیرلب خنده کرد
دو کس را که باهم بود جان و هوش　　حکایت کنانند و لبها خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر　　نگردی چو مستسقی از دجله سیر
ملك را گمان بدی راست شد　　زسودا برو خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام　　به آهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم　　بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرك و هوشمند　　ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست　　گناه از من آمد خطای تو نیست
که چون بد گهر پرورم لاجرم　　خیانت روا دارم در حرم

بر آورد سر مرد بسیار دان	چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بوَد دامن ازجُرم پاك	نباشد ز خبث بد اندیش باك
بخاطردرم هرگز این ظن نرفت	ندانم که گفت آنچه برمن نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت	بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهُن	تونیز آنچه دانی بگوی وبکن
تبسّم کنان دست برلب گرفت	کزو هرچه آید نباید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم	کجا بر زبان آورد جز بدَم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش	که بنشاند شه زیر دست منش
چو سلطان فضیلت نهد برویم	نداند که دشمن بود درپیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست	چو بیند که درعزّمن ذُلّ اوست
برینت بگویم حدیثی درست	اگر گوش بابنده داری نخست
ندانم کجا دیده‌ام در کتاب	که ابلیس رادیدشخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدن چو حور	چوخورشیدش ازچهره میتافت نور
فرا رفت وگفت ای عجب این توی	فرشته نباشد بدین نیکوی
تو کاین روی داری بحسن قمر	چرا در جهانی بزشتی سمر
چرا نقشبندت در ایوان شاه	دژم روی کرده ست وزشت وتباه
شنید این سخن بخت برگشته دیو	بزاری بر آورد بانگ و غریو
که ای نیکبخت این نه شکل منست	ولیکن قلم در کف دشمنست
مرا همچنین نام نیکست لیك	زعلّت نگوید بداندیش نیك
وزیری که جاه من آبش بریخت	بفرسنگ بایدزمکرش گریخت
و لیکن نیندیشم از خشم شاه	دلاور بود در سخن بیگناه

اگر محتسب گیرد آنرا غمست
که سنگ ترازوی بارش کمست

چو حرفم برآید درست از قلم
مرا از همه حرفگیران چه غم

ملك در سخن گفتنش خیره ماند
سرِ دست فرماندهی بر فشاند

که مجرم بزرق و زبان آوری
ز جُرمی که دارد نگرد بری

ز خصمت همانا که نشنیده ام
نه آخر بچشم خودت دیده ام

کزین زمرهٔ خلق در بارگاه
نمیباشدت جز در اینان نگاه

بخندید مرد سخنگوی و گفت
حقست این وحق را نشاید نهفت

درین نکتهٔ هست اگر بشنوی
که حکمت روان باد و دولت قوی

نبیتی که درویش بیدستگاه
بحسرت کند در توانگر نگاه

مرا دستگاه جوانی برفت
بلهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار اینان ندارم شکیب
که سرمایه داران حُسنندوزیب

مرا همچُنین چهره گلفام بود
بلورینم از خوبی اندام بود

درین غایتم رشت باید کفن
که مویم چو پنبه ست و دو کم بدن

مرا همچنین جعْد شبرنك بود
قبا در بر از تازگی تنك بود

دو رسته دُرَم دردهن داشت جای
چو دیواری از خشت سیمین بنای

کنونم نگه کن بوقت سخن
بیفتاده یك یك چو سور کهن

در اینان بحسرت چرا بنگرم
که عمر تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن روزهای عزیز
بپایان رَسد ناگه این روز نیز

چو دانشور این دُرّ معنی بسفت
بگفت این کزین به مُحالست گفت

در ارکان دولت نظر کرد شاه
کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست — که داند بدین شاهدی عذرخواست
بعقل ارنه آهستگی کردمی — بگفتار خصمش بیازردمی
بتندی سبك دست برده بتیغ — بدندان گزد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی — که گر کار بندی پشیمان شوی
نکو نام را جاه و تشریف و مال — بیفزود و بدگوی را گوشمال
به تدبیر دستور دانشورش — به نیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملك راند — برفت و نکو نامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند — ببازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس — وگر هست بوبکر سعدست و بس
بهشتی درختی تو ای پادشاه — که افکندهٔ سایه یکساله راه
طمع بود از بخت نیك اخترم — که بال همای افگند بر سرم
خردگفت دولت نبخشد همای — گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کردهٔ — که این سایه بر خلق گستردهٔ
دعا گوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه پاینده دار

***

۳۱۰ شخصی که در برّ و بحر بسیار سیاحت کرده وبمسافرت پرداخته بود از دریای عمّان بخشگی گام نهاد. وی دیار عرب و ممالك ترك و تاجیك وروم (رومیه) و واهالی این نقاط را مشاهده و دیدار کرده بود و ضمیر تابناکش از هرنوع دانش بهره داشت ـ « تاجیك ، تاژیك » دراصل یعنی آنکه ترك ـ

نژاد نباشد . چنانکه همین استاد فرماید « شابدکه بپادشه بگویند ـ ترك‌تو بریخت خون تاجیك » ونیز گاه از « عجم » غیرتازی را از هرنسل و تبار، ازهـرتخمه و تیره‌آزاده کنند ـ واینکه بعضی گویند از « عجم » معنی « زبان ناشناس » « نـادان » و امثال آن منظورست درست نیست.

حدیث نبوی : « انا افصح العرب و العجم »

او جهاندیده وسیر آفاق کرده وذخیره از علوم بدست‌آورده وآداب و معاشرت و مصاحبت فراگرفته بود. باندام مـانند درختی تنومند ستبر و درشت پیکر ولی سخت بی‌برك ونوا بی سازوبرك و گرفتار تهیدستی بود ـ « تنومند » تناور ظاهرا مرّکب از دوکلمه «تن مند»و « تن‌ور » بوده و « الف » و « واو » برای سهولت تلفّظ الحاق شده است.

بر جامهٔ کهن و فرسوده خویش دویست وصله و پینه مقـصود تکثیر درعددست نه تعیین‌آن ـ حافظ فرماید : « زآستین طبیبان هزارخون‌بچکدـ گرم بتجربه دستی نهند بردل ریش » **از « خف »آتشگیره، کهنه‌پارچهٔ‌نیم‌دار و نیم سوخته یا پنبهٔ که بکارافروختن آتش برند » روی هم دوخته‌و خود او گوئی از آتش فقر و فاقه سوخته ونا چیز گشته بود.** «حرّاق» را بضّم حاء بخوانید.

۲۱۵ **بشهری ازکنار «کرانه»کران « ساحِل »دریاکه‌درآن‌خطّه‌فرمانداری بزرك منش و پسندیده خوی‌که بسرشت و نهاد جویان حسن‌شهرت‌و ذکرجمیل بود و بفروتنی‌سردرقدم درویشان «وارستگان‌وقلندران»**

ـ حافظ . « بردر میکده رندان‌قلندر باشند ـ که ستانند و دهند افسرشاهنشاهـی »

مینهاد حکومت میکردپای‌نهاد ـ شهررا بیشتر بمعنی بلد « مقرّحکـومت » و گاهی بجای « مملکت و کشور» گفته‌اند و دراینجا بقرینهٔ « ناحـیت » کویـا معنی اول مقصودست امّا (شهریار) را بمعنی «حاکم شهر»آوردن مبنی بـرمسامـحه

است ـ استعمال لفظ « شاه » را بمعنی « بزرك شهر» « فرمانروای بلد » یا«والی» « استاندار» درآثار اساتید میبینیم. حافظ فرماید.

ای صبا با ساکنان شهریزد ازما بگوی　　کای سرحق ناشناسان‌گوی‌میدان شما
گرچه‌دوریم‌ازبساط‌قرب‌همت‌دورنیست　　بندهٔ شاه شمائیم و ثنا خـوان شما

ولی در مقطع غزل .

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی　　تا ببوسم همچو اختر خاك ایوان شما

ممدوح را « شهنشاه » خطاب کرده وگوئی بحضرت شیخ تأسّی‌جسته‌است

« چاکران » بندگان، خدمتگاران والی با حاکم سروپیکـروی رادر گرمابه ازغبار طریق «گردراه» شستند وپاکیزه ساختندآنگاه‌کـه بـه درگاه ملك سرتعظیم فرودآورد دست بر سینه‌گذاشت وبستایش‌وی لب‌گشود.

بکاخ وقصرشاه ـ فردوسی. برآنم‌که چون وی بایوان رسد ـ زایوان روانش بکیوان رسد » **قدم‌گذاشت و چنین‌گفت‌که طالعـت در عنفوان شباب ونیرومند واقبال بنده وچاکرآستان توباد .**

۳۲۰ ـ درخطّه وقلمرو فرمانروائی تو یك مرحله نپیمودم‌که خاطرکسی را رنجه وآزردهٔ ظلم و بیداد ستمگران دیده بـاشم در هرمنزل‌که قطع‌کردم یـك تـن را نیز خسته دل و آسیب دیـده نیافتم.

معلوم نیست‌که حضرت شیخ « خرابات » را بفتح ویا ضمّ اول واصل این‌کلمه‌راتازی یا پارسی‌میدانسته است ـ امّا اگر«خرابات» را عربی‌پنداریم دو اشکال پیش می آید یکی‌آنکه جمع خراب بمعنی غیرمعمور «اَخْرِبَه»و «خراب»میباشد ودیگرآنکه‌چگونه «خراب» بگوئیم و معنی‌آنرا بجای «ویران» میکده شماریم ـ ولی گویا «خراباب »

بضّم خاء ولغت پارسی باشد و ازان «خوراباد» با تبدیل « د » به «ت» جایگاه نای‌و نوش وعشرت و خوشگذرانی و شاهد بازی و شرابخواری که در عربی «منزل القصف» گویند، محّمدبن زُرَیق بغدادی : «بالّله یا منزلَ القَصْفِ الذّی درَسَت ـ آثارُهُ و عفَتْ مذُ غبتُ اربعُه» اراده شود ـ

معنی بیت : کسی راازباده سرمست نیافتم وهمانا تنهامیکده « اماکن فساد » را بسبب آنکه مردمان بکیش اسلام و پرهیزگارند و ازینرو درچنین جاها پا نمینهند ویران وبی رونق دیدم پیرایه و زینت پادشاه را تنها همین خوی‌وسرشت که بایذاء وآسیب‌رساندن بمردم نگراید ورضا ندهدکافی و بسنده باشد . بدانگونه لطیف سخن گفت و درمحاوره دامن گوهر و لؤلؤ منثورنثار کرد که شهریار چنان‌بوجد وطرب آمد که گوئی‌بسماع‌دست میافشاند وپای‌میکوبد ـ خاقانی :

« درقصب سه دامنی آستیی دوبرفشان ـ پای طرب سبك برار از چه زمی گرانسری » ـ حافظ ، « چودر دستست روزی خوش بزن مطرب سرودی خوش ـ که دست افشان غزل خوانیم وپاکوبان سراندازیم » **نیکوئی گفتار و لطف سخنش پادشاه را خوش‌آمد و مقبول و مطبوع افتاد و اورابنزدیك خویش دعوت فرمود وگرامی داشت.**

۳۲۵ **بشکرانه و سپاس مقدمش‌زروگوهر « خواسته وجواهر گرانبها» بوی بخشید و از نژاد و تبارو مولد و زادگاهش جویا شد** بنده گمان میکنم « زادوبوم » نادرست یا لااقل « زادبوم » بحذف واو صحیح‌ترومشهورتر باشد و «زادبود » نیزبهمین معنی مسقط‌الرأس آمده است .

حمیدالدیّن بلخی صاحب مقامات حمیدی گوید .

« دل ما تنك شد ز خانهٔ تنك رخت سوی فضا کشیم همی ـ هر که بر زاد بود بندد دل آن کشد اوکه ماکشیم همی » نظامی گوید.

« رسیدند ازان مفرش سیم سود ـ بخاکی کزو بودشان زادبود . **هرچه پادشاه ازسرگذشت و رویدادها وماجراهای زندگی وی سؤال کرد وی جواب داد وپاسخ گفت و درتقرّب بحضرت سلطنت از دیگران قدم فراترنهاد وبرتررفت پادشاه حدیث نفس میکرد وبا خود چنین میاندیشید که مسند وزارت و « دست دستوری » را باوبازگذارد.** ودر بعضی نسخ بجای «سپارد» «سپارم» مکتوبست و هرچند هر دو ضبط درست است ولی ارجاع ضمیر متکلم بنظر بهترمیرسد.

امّا تفویض رتبه ودستگاه وزارت بوی باید بتأنیّ وآهستگی و ژرف بینی صورت پذیرد تاگروه مردم و جمع رعایا بررای سست و اندیشهٔ نادرست من نخندند واستهزاء نکنند.

شایسته آنست که بدستیاری عقل سلیم و وسیلهٔ خرد درست اندیش ویرا ازآغاز امتحان کنم وفراخورلیاقت وشایستگی و دانشی که دارد مقام و مرتبت وی را افزون سازم وترقّی دهم. زیرا
۳۳۰ آنکه اموررا بی‌تجربه قطع وفصل دهد وبی‌آزمایش بآن اقدام کند ازکرده پشیمان‌گردد وبارهای سنگین اندوه وغم برخاطر وی‌نشیند ودلش ازثقل وسنگینی‌آن آزرده‌گردد و بجان‌آید ولی آنگاه که حاکم شرع ازسراندیشه ورویّت سجلّی بنگارد (وحکمی بنویسد و امضاکند) ازارباب عمائم وقاضیان شرمسار نگردد چه دریـن حـال انگشت اعتراض برفتوای او نتوانند نهاد بدانگاه که سوفار دهانهٔ تیر جائی ازتیر که چلّهٔ کمان را دران بندکنند)) را درشست ((انگشت بزرك، انگشت نر، انگشت زهگیر، ابهام)) داری باید درست‌بنگری که‌آماج وهدف توکدامست چه هنگامی که‌خدنك ازدست رفت‌کار ازکارگذشته است وتدارك مافات نتوان‌کرد پیش ازهر امرتا موقعی که‌کردن و ناکردن‌آن بدست تست‌نیك‌بیندیش وازان پس که‌صواب

وخطای هرعمل را چنانکه باید دانستی بدان روی آوریا ازان بپرهیز تیر از شست رفتن بمعنی اختیار از دست رفتنست - همین استاد فرماید - برادران و عزیزان نصیحتم مکنید - که اختیار من ازدست رفت وتیر ازشست.

بجای (بیك) درنسخ دیگر (بده، بسی، بچل) مکتوبست ومسلماً (بیك - بده) غلطست و « بسِی، بچل) وجهی دارد **تفریق معنی آنکه اگرهم کسی در نیکوکاری ونیروی خرد وشناختن خوب ازبد بمنزلت یوسف صدیق [۴] باشد باز باید ظاهراً درین مقام سی چهل سال بگذرد تا عزیز مصروفرمانرواشود** - امّا «چهل» ظاهراً درین مقام مفید تکثیرست وعدد معیّن ازان مقصود نیست - حافظ فرماید - « چل سال بیش رفت که من لاف میزنم - کز چاکران پیر مغان کمترین منم » - خاقانی فرماید: « پس ازچندین چله در عهد چل سال - شوم پنجاهه گیرم آشکارا » وبهرحال بنظر بنده ترجیح دارد که « بسی‌سال» را بفتح باء بدانیم، یعنی درسالیان درازوسنوات بسیار وبیت بعد هم مؤیّد همین نظر تواند بود.

تا روزهای بسیاروروزگاران متمادی نگذرد نمیتوان بگوهر سرشت وکنه ذات وباطن وچگونگی صفات کسی پی برد و وقوف یافت ((که خبث ذات نگردد بسالها معلوم))

۳۳۵ هرگونه وازهرگونه خویها وخصلتهای اورا آشکارساخت و بی‌پرده بدانست ودریافت که وی مردی ازرسم مردمی آگاه و بخرد و عاقل وپاکدین ونیك آئینست. « قیاس درلغت اندازه ومانند کردن چیزی بچیزی دیگر باشد ودر اصطلاح منطق - القیاسُ قولٌ مُؤَلَّفٌ مِنْ اقوالٍ اذا سُلِّمَ مااُورِدفیه مِنَ القضایا لَزِمَ عَنْهُ لِذاتِهِ قولٌ آخر - مانند شکل اول العالَمُ مُتَغَیِّرٌ و کلُّ مُتَغَیِّرٍ حادثٌ فالعالَمُ حادثٌ، که چون تغیر ودیگرگونی عالم مسلم وحدوث هرمتغیری، ثابتست بخودی خود این قول دیگر، که عالم حادثست، ازان برمیآید - **معنی بیت آنکه اوراستوده خوی وگفتارهایش را مانند شکل اول بدیهی**

الأنتاج ((مبرهن)) و نیزوی را سخن فهم وسخندان وزبان آورو فصیح یافت ودانست که منزلت اشخاص را نیك درمییابد ومرتبت هر یك را بجای خود خوب میشناسد اورا دربصیرت ودل آگاهی ونظر صائب داشتن ازاعاظم و اعیان وبزرگان دولت مهتروبرتر وبلندپایه‌تر یافت وبدین سبب اورابالاتر ازوزیرخود نشاند واجازت جلوس فراتر بخشید

رای که اصل آن درتازی « رأی » میباشد در قوافی مطلقاً ودرآغاز یا وسط شعر اغلب بر وزن « جای » گفته میشود همین استاد میفرماید: « بتیغ تیز گرفتند جنگجویان ملك ـ توبرّوبحر گرفتی بعدل وحکمت ورای » ، انوری فرماید : « مجددین ـ بوالحسن که طیره دهد ـ چرخ وخورشید را بقدروبرای » ـ « دستور » مرّکب از از « دست » و « ور » میباشد یعنی صاحب مسند وکرسی‌نشین و برای تسهیل تلفّظ آنرا همه جا بروزن « معمور» خوانده‌اند وهمین نظردر « رنجور » « گنجور » « مزدور » ومانندآن رعایت شده است»

بدانگونه بآئین انصاف و داد ودانش وحلم وشکیبایی عمل میکرد وچنان حقایق اموررا درمییافت که بدانچه امرونهی میفرمود ((ازهرفرمانی که‌میدادودرهرناکردنی که‌کسان‌را ازان بازمیداشت)) خاطری رنجه ودلی ریش وآزرده نگشت چنان کشورو مملکت راسر برخط اطاعت آورد وفرمانها ودستورها را بدانگونه سنجیده‌ودرست وراست وبی‌کم وکاست نگاشت که ازدست وی بهیچ کس آسیب و رنج وگزند نرسید.

۴۴۰ همه‌خرده‌گیران‌ومعترضان راخاموش‌ساخت‌وبهیچیك مجال بدگویی وعیبجوئی‌نداد چه‌یك حرف نارواونادرست هم برزبان خامهٔ اونرفت یاآنکهٔ هیچ معترض را دست نداد وممکن نشدکه دربارهٔ اوسخن وحرفی بنکوهش وسرزنش برزبان آوردبد ـ خواه وحاسدکه زوال نعمت وی میخواست چون درکاروی اندك یا هیچ نادرستی نیافت ـ « زانسان که توی جوی جهانی ارزد ـ زینگونه که

مائیم جهان بجوی »، « چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور ـ جوی زر بهتر از هفتاد من زور»، **مانند گندم برآتش بیتاب شد وخود این اضطراب وبیقراری سودی نداد ومفید نیفتاد کشور ازضمیر نورانی وتابناك وی فروغ و روشنی پذیرفت ودستورقدیم و دیرینه خدمت را** ـ حافظ : سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی ـ گفت بازای که دیرینهٔ این درگاهی » **هردم و هر زمان اندوهی تازه برخاطرمستولی میگشت.**

وزیرپیشین درکارآن مرد عاقل و بخرد استواری وعیب و خللی ندید که برآن زبان اعتراض گشودن و وی را بسرزنش و بیغاره گرفتن ممکن باشد، مرد نیکوکار وراست کردارچون تست ودشمن کج اندیش مانند مورچه است که نیروو توان شکافتن وسوراخ کردن تشت را ندارد.

۳۴۵ پادشاه دوچاکر برنای آفتاب چهره داشت که پیوسته کمرخدمتگذاری برمیان اطاعت بسته آمادهٔ فرمانبری بودند. «حور» بوزن نور درلسان عرب بصورت جمع میآید قرآن مجید « حُورٌمَقْصوراتٌ فِي الخِيامِ و از « حَوَر » بوزن اثر مأخوذ و بصیغهٔ واحد جمع « أَحْوَر » «مذکّر» یا«حوراء» مؤنّث میباشد یعنی مرد یا زنی که مانند چشم آهو سپیدی و سیاهی چشمش هردو بسیارست ـ «حور» درزبان تازی مفرد استعمال نمی‌شود امّا فصحای پارسی زبان آنرا باآنکه خود جمعست درصورت ارادهٔ معنی جمع با الف ونون جمع میبندند و اگر معنی مفرد یا فرد فرد ازان بخواهند الف ونون درآخرآن در نمیآورند ـ سعدی : « حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف ـ از دوزخیان پرس که اعراف بهشت ـ حور فرداکه چنین روی بهشتی نبیند ـ گرش انصاف بود معترف آید بقصور ـ آدمی چون تو درآفاق نشان نتوان داد ـ بلکه درجنّت فردوس نباشد چو توحور ـ دلی که حور بهشتی ربود ویغما کرد ـ کی التفات کند بربتان یغمائی » ـ و میدانیم که جمع بستن کلمات عربی با ادات جمع فارسی درزبان ما بی‌سابقه نیست ـ سنائی :

«وقت‌طرب‌ازشوق‌ت‌بفکنده‌همه‌دلها وقت سحراز نامت برداشته الحانها»

منوچهری :

« بیابان درنـورد و کـوه بگـذار منازلهـا بکـوب و راه بگسـل» .

دوتن زیبا اندام وخوب پیکرمانند حور وفرشته ـ کـه مثل آفتاب و ماه درفروغ چهره سومی نداشتند دوزیبا صورت وخوب طلعت که پنداشتی هردویکی باشند ودرآئینه شبیه وهمانند یکدیگرنمایند» یا آنکه نظیر وشبیه خود را تنها در آئینه توانند دید وکسی درجهـان بحسن همتای‌آنان مشاهده نکند وممکنست هردومعنی اراده شود.

«سُخون» بسه وجه باضافه واوبعد ازخاء و «سخن» بضمّ‌خاء یا بفتح آن گفته شده است اما فتح خاء بیشتر تداول استعمال‌دارد۔ رودکی :

« بودنی بـود می بیار اکنون رطل پر کن مگوی بیش سخون»

مسعود سعد سلمان :

«بوهم‌شعرش بشناختم زدور آری زدوربوی خبرگویدت زمشک‌ختن

که هست شعررشیدی حکیم بیهمتا بلیغ تیز نظـر فاضل بلنـد سخن »

جلال الدین بلخی :

« گفت او را محتسب هین‌آه ُکن مست هوهـو کـرد هنگام سخـن»

حمیدالدین بلخی صاحب مقامات حمیدی :

« با یار نوازغم کهن بایـد گفت لابـد بزبان اوسخن بایـد گفت

لاتفعل وافعل نکند چندیـن سود چون باعجمی‌کن ومکن بایدگفت»

در رباعی حمیدالدین «کهن » را بضم هاء ودربیت سعدی سخـن را بضم راء بخوانید.

گفتارهای دانشمند خوش‌عبارت وگویندۀ سخن‌دلاویز دران هردو که چون درخت شمشاد وسرو راست بالا وخوش قامت بودند اثـر بخشید ودلنشین افتاد.

چون دریافتند که صفات وخوبیهای اوخوب و پسندیده است بصرف طبیعت وحکم فطرت هوا دار و پاسدارخاطر ودوست ویاراوشدند

۳۵۰ **تعلق خاطر آدمیان بزیبائی وجمال که اموری طبیعی وموافق فطرتست دروی کارگر افتاد ولی این گرایش بخلاف میل کوتاه نظران ودون همتان ازآلایش هوی وهوس وزشتی وتباهکاری پاك بود. تنها در هنگامی که دیده بچهرهٔ آنان میگشود درمییافت که خاطروی مجموع وبا آسایش خیال وفراغ بال دمسازست**

در نسخهٔ دیگر « وزیر کهن » و از ضبط متن بهترست

شمه بفتح اول وثانی مشدّد درسیاق پارسی بمعنی کم واندك باشد حافظ:

شمهٔ از داستان عشق شورانگیز ماست   آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند

لیکن آنرا در کتابهای ادبی عربی نیافتم و گمان دارم این لغت را پارسی زبانان ساخته و از آن معنی مختصر و قلیل را اراده کرده باشند چنانکه «بوبردن» را بمعنی دانستن اندك ازبسیار گفته‌اند «راه بردن» بمعنی آگاه بودن ووقوف ودانستن ودریافتن وهم اکنون دربعضی لهجات متداولست».

وزیرپیشین ودیرین اندکی ازین ماجرا دریافت واز بدنهادی وناپاك سرشتی این داستان را بسمع پادشاه رسانید وگفت : نام این نامردم وناکس را نمیدانم ونمیشناسم کیست وسابقهٔ معرفتی بحالش ندارم اما ارادهٔ آن ندارد که درین سرزمین بآئین راستی و درستی روزگار بگذراند

میدانیم که ازذکر نکردن مشارالیه تحقیر وی اراده شده است.

«لاابالی» عربی وازمبالات مأخوذ وصیغهٔ متکلّم وحده است «پروا ندارم» اما در سیاق پارسی تقریباً درهمه موارد بمعنی غایب میآید « پروا ندارد » سعدی :

لاابالی چکند دفتر دانائی را   طاقت وعظ نباشد سر سودائی را

وارادهٔ معنی متکلّم وحده یا متکلّم مع‌الغیر ـ مولوی:

«ما چاکر خانه زاد عشقیم برداشته بانگ لاابالی»

ازآن بسیارنادرست:

سیاحان وجهانگردان برسوم وآداب بی‌اعتنا وبیباك وناپروایند زیرا بآئین‌ملك‌ودولت‌وقانون‌مدنیت تربیت‌نیافته وخودسروگسسته‌مهارند

۳۵۵ **بسمع رسیدکه اورا با آن دوبنده تعلّق خاطر وسَرو سِرّورازنهانی درکارست ونادرست وبدمنش وبندهٔ آرزوهای پلید نفسانی و اهریمنیست . شایسته نیست‌که این سخت روی وقیح وفساد جوی تباهکار درکاخ پادشاه بدین کارهای نکوهیده دست یازد وقصر سلطنت را بزشت‌نامی‌خویش بیالاید**

«مگر» درمورد استفهام انکاری بقصد تقریر واثبات معنی نفیست

من‌آن‌نیستم‌که حقوق نعمت و نمك‌پروردگی شهریار وآسوده‌زیستن درسایهٔ دولت وی را ازیاد ببرم وچون فسادی درکاربنگرم خاموش بنشینم وسکوت‌گزینم.

«فرامش» مخفف فراموش است واین هردو درشعرگفته میشود

سعدی :

«خطا کردی بقول دشمنان‌گوش که عهد دوستان‌کردی فراموش»

اما «فرامش» بتخفیف درنثرمستعمل نیست «خامش» نیز مانند «خمش» مخفف «خاموش» میباشد ودرشعر هرسه وجه جایزست‌ـ‌سعدی :

«روزی دهنی بخنده بگشاد پسته دهن تو گفت خاموش»

ودره‌رحال‌درشعرونثرنمیتوان‌گفت «آتش را خامش یا خمش‌کرد» واز آن معنی «فرونشاند» خواست

بصرف وهم وخیال وبی رویّت واندیشه نباید لب بگفتار گشود واین مطلب را تا تحقیق نکردم ونیك ندانستم باظهارآن نپرداختم.

درنسخهٔ بجای «کسی» درمصراع اول «یکی» ودردونسخهٔ دیگربجای «که آغوش را اندر» «که آغوش رومی‌در» «کزاینان یکی را در» ضبط شده است اما درمصراع نخستین «یکی» مناسب‌ترست ودرمصراع ثانی تنها ضبط نسخهٔ متن درست مینماید توضیح آنکه آغوش اول اسم خاص وترکی‌وگویا اصل آن «آغِش» بفتح اول وکسرغین یا «اخش» بفتح اول وکسرخاء» باشد که‌در آن‌بصورت فارسی تصرف کرده‌اند وچنانکه بعضی پنداشته‌اند بمعنی‌مطلق‌بنده وچاکر نیست ـسعدی :

«این حکم وغرور وخشم تا چند هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجهٔ ارسلان و آغوش فرمانده خود مکن فراموش

ومیدانیم که ارسلان بمعنی شیربیشه‌و ترکی ودراینجا اسم خاص میباشد

یکی ازفرمانپذیران واطاعت کنندگان امرمن نگران ومواظب بود ومشاهده کرد که وی غلام آغوش «اغش» نام را درکنار گرفته بود

درنسخهٔ «منش» بجای«چومن» و از تحریر متن مناسب ترست

* * *

۳۶۰ **من آنچه‌دانستم گفتم ونهفتم اکنون فرمان با شهریار وحکم آن اوست وخود او را امتحان کردم اکنون توهم او را بیازمای و در کارش ژرف بنگر**

آن واقعه را بزشت‌ترین وجهی نمود وبیان کرد یا رب مرد بد نهاد روی نیکبختی واقبال نبیند وبجاه ومرتبت نرسد

بد خواه زشت نهاد چون برچیزی که اندك محل اعتراض باشد دست یابد وبدان آگاه شود همانا دل بزرگان وسرافرازان را بآتش کینه توزی و خبث فطرت مسوزاند وبتاب میافکند

بتافت تعبیری ازمستقبل محقق‌الوقوع بلفظ ماضیست

با خردهٔ خاشاك و اندك تراشهٔ چوب میتوان آتش روشن کرد وآنگاه درخت دیرسالی را دستخوش حریق ساخت

شنیدن این رویداد چنان شعلهٔ خشم درنهاد پادشاه برافروخت که
مانند دیگی بر آتش بجوش آمد و گوئی سر اوتافته شد
۳۶۵ خشم پادشاه‌دست درکار آن بود که بخون آن مسکین بیگناه پنجه
آلاید ونقش وجودش ازصفحهٔ هستی بزداید اما شکیب ونرمخوئی
ملك دست بمخالفت میگشود و پا بشفاعت مینهاد ودرگوش ضمیر
اومیگفت
تربیت کرده وبراوردهٔ خود رابدست هلاك سپردن خلاف آئین‌فتوت
باشد وظلم بعد ازعدل ناگوارنماید وبرطبع گران‌اید واین شیوه
دست ودل چاکران مخلص را ازکارسرد کند.
بر کشیدهٔخود راگزند مرسان وچون ازاحسان توبهره‌یافت‌هدف‌سهم
بلا وآماج تیرمرگش مساز
«تیر» اول بمعنی بهر ونصیبست شاعرگوید:
«تیر او باد عزّ و نعمت و ناز تا بتابد بر آسمان برتیر
درمصراع اول این بیت نیز «تیر» بمعنی رَسَد و بهره و در مصراع ثانی
بمعنی «عُطارِد» ستارهٔ معروف آمده است
«نبایست» و «نبایستی» مانند «بایست» و«بایستی» بنفی یا اثبات زمان گذشته
را میرساند-ادیب صابر:
«تا برستی زمرگ عمر عزیز مرگ را نیز مرگ بایستی»
وحشی بافقی:
«نبایستی زاول عهد بستن چو بستی چیست بی‌موجب‌شکستن»
«باید» و «نباید» آنگاه که قرینهٔ مقالیه موجود باشد ناظر بزمان حالست
مولوی :
«وقتی خوشست ما رالابد نبیذ باید وقتی چنین بجانی جامی خرید باید
سعدی :

«اگرم هیچ نباشد چه بدنیا چه بعقبی چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید»

اما جز درین مورد معنی «هیچگاه» یا «همه حال» را دربردارد نظامی :

«نباید شد از خندهٔ شه دلیر نه خنده‌ست دندان نمودن زشیر»

ادیب صابر:

«شراب آرخیز ای دلارام یار که هشیار بودن نباید همی»

سعدی :

«پس ازدشواری آسانیست ناچار ولیکن آدمی را صبر باید

بابا افضل کاشانی :

«مردی باید بلند همت مردی زین تجربه کردهٔ خرد پروردی

کوراز تعلقات این عالم خاک بر دامن همت ننشیند گردی»

«زین» مخفف ازین دراین مقام تناهی در وصف را افاده میکند

چون ارادهٔ آن دارای که بجور وستم او را بکشی ازآغاز نبایستی او را باحسان تربیت کرده وترقی داده باشی بروش سخن فصیح اگر مصراع نخستین مقدم م‌بود بهتر می‌نمود.

تا شایستگی وکفایت وی برتوثابت نگشت وبتحقیق نپیوست وی در کاخ پادشاهی همدم وهمراز وقرین ودمسازت نشد

۳۷۰ **اینك نیز تابزه‌وی برتومسلّم واستوارنیایدبقول دشمن صاحب‌غرض خواستارآزار وایذاء اومباش**

«غرض» درعربی مطلقاً بمعنی قصد واراده آمده است ولی درسیاق پارسی ازین لفظ گاهی مفهوم «نیت» بنحومطلق اراده میشود ـ سعدی :

«غرض نقشیست کزما باز ماند که هستی را نمیبینم بقائی»

مسعود سعد سلمان:

«غرض آن بود تا نخست مرا فهم گردد زشاعری اسرار»

ودرموردی «اندیشهٔ بد»ـ مولوی :

« غرضها تیره دارد دوستی را غرضها را چرا از دل نرانیم»

ادیب صابر:

«بگفتِ حاسدِ صاحب‌غرض که‌افتادم ز حضرت‌توچوازروضهٔ بهشت‌آدم»

اما «مُغرض» فاعل ازبابِ افعال بمعنی بد اندیش درلغت تازی نیامده ونیز درسخن فصیح پارسی بنظرنرسیده است.

پادشاه این سر را درضمیرخود پنهان نگاهداشت وبرزبان نیاوردچه گفتاردانشمندان را شنیده و بکاربسته بود ای مرد دانا وبخرد راز نهان را همیشه باید در دل مقید ساخت و هیچگاه نباید از این حبسگاه رها وآزادش ساخت زیرا چون رازبرزبان امد وسرفاش گشت بهیچ بند وسلسله بزندان ضمیرنتوان بازش گردانید و بجای خودآورد

پنهان ودور ازچشم دیگران درکردار وزیر نونگریست و مشاهده کرد که عقیدهٔ زیرکانه وهوشیارانهٔ وی بتباهی وفساد گرائیده است

اگرچه قطعا راء« کار» حرکت کسری دارد میتوان راء هشیار را موقوف و ساکن دانست و بدین تقدیر «هشیار» صفت « مرد» خواهد بود نه صفت«رای»

ودرین صورت نیز اشکالی درقافیه پیش نمیآید حافظ :

«صلاح کار کجا ومن خراب کجا ببین تفاوت ره از کجاست تابکجا»

منوچهری:

بزیروبم شعر اعشای قیس زننده همیزد به مضرابها

وَ کاسٍ شَرِبْتُ عَلَی لَذَّةٍ واُخریٰ تَداوَیتُ مِنها بِها»

ودید که‌آن مردناگهان وبتصادف درچهرهٔ یکی‌ازآن‌دوغلام‌نگریست وآن خوبروی پریوش بتبسّم خندید

۳۷۵ آری چون دوتن بحقیقت نفس واحد و «دوروح دریك بدن» یا

«یك روح دردوبدن باشند»

سعدی :

«مراوعشق‌تو گیتی‌بیك شکم زاده‌ست دوروح‌دربدنی‌یادومغزدریك‌پوست»

مولوی :

«من کیم لیلی ولیلی کیست من ما یکی روحیم اندر دو بدن»

با آنکه بصورت ازگفتارخاموش وساکتند بمعنی از رازعشق ورمز محبّت سخن میگویند

چون چشم بدیداردوست گشودی ونظر را برؤیت معشوق گستاخ ساختی وپیاپی درچهرهٔ وی نگریستی مانند دوچاربیماری استسقا که گوئی نوشیدن‌آب دجله نیزآتش عطش وی رافرو ننشاند دمادم شوق تو بوصال و لقای محبوب افزون گردد وبهیچگونه شکیب نتوانی کرد

سعدی :

«چودیده‌دیدودل‌ازدست‌رفت‌وچاره‌نماند نه‌دل‌زمهرشکیبدنه دیده ازدیدار»

پادشاه‌آن سوءظن را که دربارهٔ وی داشت بجا و درست پنداشت وبوهم فاسد وخیال باطل درکارآن بودکه بروی غضبناك شود ولی از راه پیش بینی بی کم‌وکاست ودرست اندیشی‌بنرمی باوگفت ایکه بنیکنامی وحسن شهرت بلندآوازهٔ

شاید «نیکنام» درمورد تهکّم واستهزاءباشد.

«پنداشتن» غالباً بمعی گمان بیجا بردن و وهم نادرست داشتن میآید ولی گاهی از ان «محقّق ومسلّم دانستن» اراده میشود-خاقانی :

« نقد عمر تو برد خاقانی دهر نو کیسهٔ کهن بازار
چون بهین مایه‌ات زدست برفت هرچه سود آیدت زیان پندار

واین بیت حضرت شیخ مانند این بیت حافظ :

«توپنداری که بدگورفت وجان‌برد   حسابش بـا کـرام الکاتبینست»

ناظر بمعنی اوّلست

من گمان بیجا بردم که ازعقل ودانائی بهره وری و ازینروی بدیـن ظنّ بی‌مورد بر تو اعتماد کردم ورازهای کشور را باتودرمیان نهادم

۳۸۰ پنداشتم کـه با فطانت وعاقلی وآگاه نبودم که‌شوخ‌دیده وبیشرم‌و گستاخ و جاهلی و ازصفات مرضیه و مقبول طبع سلیـم ترا نصیبی نیست .

پایگاهی چنین بلند و مقامی چنین ارجمند تـرا نشاید وجای تـو نباشد اما این نادرستی ازتونیست بلکه بزهکارخود منم کـه ترا بغلط منزلتی اینسان رفیع بخشیدم

زیرا چون من خود پلید نهاد و ناپاك سرشت را تربیت کنم و ترقّی دهم بناچار وهمانا درمشکوی خاص و خلوتسرای من نادرستی و خیانت جایز شمارد

«میم» لاَجـرَم همیشه درزبان عـربی مفتوح ودرسیاق پارسی ساکنست آن

مرد افزون دانش که این سخنان رامیشنید وخاموش‌بودبدینگاه‌سراز گریبان‌تفکربرداشت‌وباپادشاه‌آگاه‌وواقف‌بدقایق‌ونکات‌چنین‌گفت:

چون من‌آلودهٔ گناه نشدم وگردآن‌نگشتم ازبدنهادی وناپاك درونی دشمن بد خواه‌که از سرخصومت دربارهٔ من رأیـی ناروا و اندیشهٔ ناپسند وبخطا دارد بیم وهراسی ندارم

سعدی :

«آنرا که حساب پاکست ازمحاسبه چه باکست»

۳۸۵ هیچگاه اندیشهٔ این خیانت وناراستی برضمیرمن‌نگذشته است وخبر ندارم‌که این خطائی‌که ازمن روی نداده است ورفتاری‌که ازمن نیاید وروا نباشدکه بمن نسبت داده است؟

«هرگز» از ادات نفی و مورد استعمال آن زمان‌گذشته یا آینده است و اگـر بصورت حال بکاربرند نیز از ان غالباً نفی مستقبل اراده کنند سعدی :

هرگزاندیشه‌نکردم که‌تو بامن‌باشی ـ چون‌بدست آمدی‌ای‌لقمهٔ‌ازحوصله‌بیش»

حافظ :

«هرگزنمیرد آنکه‌دلش‌زنده‌شدبعشق ثبتست برجریـدهٔ عالم دوام‌ما»

پادشاه گفت آنچه پیش توگفتم دشمنان‌دربرابرورو بروی تومیگویند دستوردیرینه درحضورمن چنین تقریرکرد توهم هرچه میدانی در ردّ قول وی برزبان آر وهرکارکه از دستت براید برای نفی تهمت ازخود بدان قیام‌کن.

وی‌ازبیم‌آنکه‌خشم‌نهان‌وی‌برشاه‌آشکارگرددلبخند میزد ولی با خود برنیامد وازسر غضب لب بدندان‌گزید وگفت وزیر دیرین بدشمنی و خصومت من هر ناسزا که برزبانش آید میگوید و هرسعی که در زوال نعمت و جاه یا هلاك من از پیشش رود میکند و عجب نیست چون بد خواه وجویان زوال نعمت من مرا برمسند خود تکیه زن وبرجای خویش متمکن نگرد چگونه چشم توان داشت که جزبد- گوئی من زبان‌گشاید ودورست‌که مرا بنیکی یادکند

«کجا» درمورد بعد صوری یا معنوی‌گفته میشود ـ جامی :

«مـن ذرّه تـو آفتاب تابـان هیهات کجـا تـوو کجـا من»

۳۹۰ **من همان‌دم‌که ملك رتبهٔ مرا ازوزیرکهن‌افزون ساخت و فرادست اویم‌جای داد بیقین دانستم‌که‌بخصومت‌من‌برخیزد و در دشمنی از پای ننشیند**

چون پادشاه درجهٔ مرا ازوی برترسازد همانا میداند

«نداند»استفهام‌بصورت نفی ودرمعنی اثبات وتقریرست چون :

نبینی که‌جون‌گربه عاجزشود برآردبچنگال‌چشم‌پلنگ

که وی خصمیست بعداوت‌من کمربسته وهمواره درتعقیب وبازرسی کارهای من باشد وگوئی همیشه سایه واردرقفای من روانست چون مشاهده کند که گرامی داشت من خواری اوست مرا تا روز رستخیز «تا پایان روزگار» بدوستی خود نگزیندوبمحبّت من‌نگراید

سعدی :

«نه‌چنین حساب کرم‌چوتودوست‌میگرفتم که ثناوحمدگوئیم‌وجفاونازباشد»

براثبات این مدعا سخنی راست و استوارعرضه دارم بشرط‌آنکه بگفتار این چاکر از آغاز تا انجام‌گوش فرا داری وپس از استماع کامل آن اگر بر رد قول من دلیلی بینی بیان فرمائی بیادم نیست که درکدام‌کتاب وچه فصل وباب‌آن خوانده‌ام که‌کسی درعالم‌رؤیا شیطان را مشاهده‌کرد

درنسخهٔ بجای «بدیدن چوحور» «بدیدارحور» مکتوب واین ضبط بهترست زیرا ذکر ادات تشبیه «چو» مخالف سیاق نظم بیت و«بدیدار» نیز از بدیدن افصح میباشد

۳۹۵ **که بقامت‌ناژو وبدیدار و رؤیت حوربهشت ومانندآفتاب طلعت وی تابان وپرتوافشان بود نزدیکترشد وگفت شگفتا این توهستی؟ مَلَك نیزبدین خوبروئی وجمال نیست**

«این توی» و «این منم» غالباً بصورت استفهام درمقام تعجب گفته میشود و گوئی‌گوینده ازخود میپرسد که این خود اوست که دولت دیدارممدوح یا معشوق نصیب وی شده است وباورندارد که‌آنرا که دربرابرمینگردممدوح یا معشوق اوباشد یا نمیداند که این همانست که به خویشتن پیش ازاین وی را بصفتی دیگر «زشت یا زیبا» میشناخت ـ انوری :

«اینکه‌میبینم ببیداریست‌یارب‌یابخواب خویشتن‌رادرچنین‌نعمت‌پس‌ازچندین‌عذاب
این‌منم‌یارب دربن‌مجلس‌بکف جزومدیح وین‌توی‌یارب برآن‌مسندبکف جام‌شراب»

سلمان ساوجی:

«باز این منم که دیدهٔ بختم منورست
زان خاك ره که سرمهٔ خورشید انورست»

«بازاین منم که قبله‌گهم ساخت آسمان
زان آستان کـه قبلـهٔ خاقانو قیصرست؟»

«باز این منم نهاده سرطوع وبندگی
درپای این سریرکـه با عرش همسرست»

سعدی:

چون دیـدمش آن رخ نگاریـن   درخود بغلط شدم که این اوست؟»

ازسخن بعضی فصحای پارسی زبان چنین بری‌یاید که «جهان» از «جهیدن» آمده و از ایـن لفظ در صورت اراده تـرادف آن باگیتی وگیهان بفتح کاف پارسی «بطریق لازم معنی» دیگرگونی پذیر وتغییردهنده وجهنده خواسته‌شده باشد ـ ناصرخسرو:

جهانست باهـن شایـدش بستن   بزنجیر حکمت ببند این جهان را»
«چون که نکوننگری جهان چون‌شد   خیر وصلاح از جهان بیرون‌شد»
«هیچ دگرگـون نشد جهان جهـان   سیرت خلق جهان دگرگـون شد»
«بگویشان که‌جهان‌سرومن‌چوچنبر کرد   بمکر خویش‌وخود اینست کار گیهان‌را»

تو که چنین چهرهٔ داری که بخوبی و زیبائی چون ماه تابانست از چه رو در گیتی بنا خوبی وزشت‌روئی مشهور و مـذکور باشی بچه علّت نقّاش درکاخ وکوشك پادشاه تـرا سیاه چـرده و تاریك چهره و قبیح منظر وبد دیدار تصویر کرده است

«شقی» ظاهراً درین مورد «بخت برگشته» مانند بدبخت بمعنی نفرین شده مردود، رانده ازدرگاه حق، ملعون، نا امید از آمرزش ایـزد باشد ولی دیـو بمعنی اهریمن ـ شیطان ـ ابلیس آمده است ـ سوزنی:

«دیو سیه گلیم بران بود تا کنـد همچون گلیم خویش لباس دلم سیاه»
«رفتم براه دیو وفتادم بدام او وزدیو دیوتر شدم از سیرت تباه»

چون این گفتار بگوش شیطان مأیوس از رحمت یزدان رسید بتلخی وزار زار بگریست وبانگ وفریاد برآورد وگفت

لفظ «گفت» درمواضع بسیار بقرینه حذف میشود

«ولیکن» ازلفظ عربی ولَکّن بفتح وتشدیـد نون مأخـوذ و درسیاق پارسی بصورتهای «ولاکن» «لیکن» «ولیك» «ولی» نیز آمده است ـ انوری:

«من از تأثیر این گردنده گردون براین ساکن نیم یك لحظه ساکن»
مرا گوئی جهان اینست خوش باش همیکوشم کـه خوش باشم ولاکن»

معنی مصـراع دوم ازبیت نخستین: .... براین زمین بی‌حَرَکت وجنبش یك‌چشمزد صبروقرار ندارم-معنی مصراع ثانی ازبیت دوم: .... پیوسته سعی میکنم ودرپی آنم کـه شکیبا باشم وسختی جهان برخود آسان گیـرم و بخویشتن داری روزگاربآسوده دلی وخشنودی وخرمی گذرانم اما نمیتوانم

سعدی:

«لیکن این حال مُحالست که پنهان ماند توزره میدری وپردهٔ سعدی قصبست»

مولوی:

«گفت نادر چیز میجوئـی ولیـك غافل از حکم خدائی نیك نیك

حافظ:

«باده ومطرب وگل جمله مهّیاست ولی عیش بی یار مهّنا نبود یار کجاست»

۴۰۰ **ای مردخوشبخت وسعیدوامیدواربرحمت خدای تعالی این صورت که نگاشته‌اند شبیه من نیست اما چه چاره که خامهٔ نقش بنـدی در دست خصم من وفرمان از ان اوست**

مولوی :

« چون قلم در دست غدّاری بود لاجَرَمْ منصور برداری بود »

وزیرنو میگوید من همانا نیکنام وبخوبکرداری‌معروفم اما دشمن که دربارهٔ من اندیشه‌ونیت بد داردبعلت اینکه ببیماری‌حسد دچارست نام مرا بخوبی‌برزبان نمیآورد .

وزیر دینه که‌رِفعت مقام وبرتری پایهٔ من‌آبرویش را برخاک مذلّت افشاند و قدر واعتبار اورا برباد نیستی داد بضرروت باید ازحیلت و ونیرنك وی بفرسنگها ومسافتهای بعید فرارکرد .

با این حال چون میدانم که پادشاه هیچگاه برمردم‌پاکدامن‌وبیگناه خشم نیاورد وسیاست نراند چه جای آنست که از غضب وی‌بترسم‌و بیم داشته باشم وهماناآنکه بزهکار ومجرم نیست بگفتار بی پروا ودلیر وشجاع‌باشد.

ازمعانی « محتسب» که درکتب لغت‌آمده است دراین مورد سه معنی ذکر میشود (۱) ناهی از مُنکر (۲) آمربمعروف وناهی‌ازمنکر، بنیکی فرماینده و ازبدی باز دارنده (۳) مأمور حکومت برای ضبط موازین «جلوگیری از سنگ‌کم درترازونهادن و کم‌فروشی» ـ این‌ابیات حافظ :

«اگرچه باده فرح بحش و بادگلببیزست
بیانگ چنگ مخور می کـه‌محتست تیـزست»

محتسب خم شکست ومن سرِ او سِنٌّ بالسِّنِّ وَ الجُرُوحُ قِصاص»

سحرزهاتفِ غیبم‌رسیدمژده‌بگوش که‌دورشاه‌شجاعست مَی دلیربنوش
شراب‌خانگی‌ترس محتسب خورده بروی یاربنوشیم و بانگ نوشانوش

صریح درمعنی نخستینست زیرا میدانیم که مراد خواجه از « محتسب» امیر مبارزالدّین محمّد مظفر است که خمهای شراب و آلات طرب را میشکست ومردم را ازشراب ارغوانی نوشیدن و آهنگ‌چنگ وعود شنیدن بازمیداشت وهم بدین‌سبب او را شاه محتسب نام نهاده‌اند معنی سوم را نیز بنصّ‌صریح « وَیْلٌ لِلْمُطَفِّفِینَ و فَاَوْفُوا الْکَیْلَ وَالْمِیزَانَ...» میتوان ازمعنی اول استنباط کرد اما چنانکه درکتاب « معالم القربه فی‌احکام‌الحسبة » تألیف محمد بن محمدبن احمد قرشی ازفقهای شافعی آمده است وظیفهٔ محتسب نه تنها منع ازکم فروشی بلکه جلوگیری از هرگونه‌نیرنگ پیشه‌وران و فروختن اجناس فاسد بخریداران ونظارت درپاکیزگی دکانها وامثال‌آن نیز هست محتسب خود دارای مقامی محترم ومتصدی ادارهٔ این امور بوده و مأمورانی داشته است که ازحیلتهای‌گوناگون اصناف مختلف آگاه بوده‌اند وگاهی لفظ «محتسب» برگماشتگان وزیردستان وی نیز اطلاق میشده است

کسی از محتسب میترسد واز دستگیری و حبس خود بیم و اندوه دارد که وزنهٔ میزان کالاهائی که بمشتریان میدهد کاسته و نادرست باشد نه آنکه متاع او چون زرسره وکامل عیار وبیغشست .

۴۰۵ **چون هرحرفی که برزبان خامهٔ‌من‌رود صحیح وبی عیب ونقص‌باشد مرا از جملهٔ معترضان وخطاگیران خوف وباکی نیست . پادشاه از گفتار وی حیران گشت وبشگفت آمدوازخشم‌وسخن‌آمرانه‌ودرشت گفتن دست بداشت وبنرمی گفت :**

دامن بزهکاربنیرنك وفریب وشیوائی ورسائی بیان از آلایش گناه پاك نگردد .

«زرق» درعربی بمعنی حیله ومکر نیست،وپارسی‌زبانان‌درمعنی‌این‌لغت‌تصرف کرده‌اند «بری» ماخوذ از «بریء» یا «بریّ» عربی‌وتصرف درلفظ آنست بتسهیل همزه ـ قرآن‌مجید ـ سورة‌الانعام ـ آیهٔ ۱۹ ... قُلْ اِنَّمَا هُوَاِلٰهٌ وَاحِدٌ وَاِنَّنِي بَرِیءٌ مِمَّا تُشْرِکُونَ «بگوهماناناواوخدائی یکتاست و هر آینه من بیزارم از آنچه شرك میآوریدوبرای خدای یگانه انبازی‌میپندارید»وقاعدهٔ‌تسهیل‌همزه درزبان‌تازی درمواردی‌معمولیست: اَرَی الدُّنیا وزُخرُفَهاکَکاسٍ تَدُورُ علی أُناسٍ مِنْ أُناسٍ «این جهان پست و فرودین ولذات وخوشیها و خواسته و دولت آنـرا مانند ساغری‌میبینم که‌تنها یك قوم وجماعت از آن نیاشامند بلکه دست بدست گردد وپس ازهر گروه‌گروهی دیگر نوشند» امادرهمین کلمه‌کاس درمصحف کریم تسهیل بکارنرفته است سورة الدهر ـ آیهٔ (۵) « اِنَّ الأَبْرارَ یَشْرَبُونَ مِنْ کَأْسٍ کانَ مِزاجُها کافُوراً» همانانیکوکاران‌ازجامی که باکافور بهشت آمیخته‌است مینوشند. وبهرحال تسهیل همزهٔ «بری» درسیاق عربی بنظرنرسیده است

درآثارسخنوران پارسی وعربی بسیاردیده‌میشود که امرمسلمی را ازفاعل نفی کنند ودرهمان حال بوی نسبت دهند ومراد ازین نفی و اثبات بظاهرمتناقض بیان ومقصود وتقریر معنی مهم دیگری‌باشد که گاه بصورت استدراك وگاه باتوجه بقرینه مجرد از آن ذکر کنند . سورة الانفال ـ آیهٔ ۱۷

«ومارَمَیتَ اِذْرَمَیتَ ولکنَّ اللهَ رَمی» ... تو تیر نیفکندی آنگاه که افکندی بلکه ایزد یکتاتیرانداخت .

ابوالفضل صالح‌بن عبدالقدوس‌بن عبدالله گفته است:

«لیسَ مَنْ ماتَ فَاسْتَراحَ بِمَیْتٍ اِنَّمَا المَیْتُ مَیِّتُ الأَحْیاءِ»
«اِنَّمَا المَیْتُ مَنْ یَعیشُ کَئیباً کاسِفاً بالُهُ قلیلَ الرَّجاءِ»

«آنکس که مرد وازرنج برآسود مردهٔ نیست بلکه مرده آنست، کـه بصورت

زنده ولی دلریش وپریشانحال واز کامیابی نا امیدباشد » یاقوت حَمَوی در معجم‌الأُدباء آورده است که وی حکیمی ادیب و دانشمندی شاعر بود و در مسجد بصره بوعظ میپرداخت اورا بزندقه متهم کردند ومهدی خلیفهٔ عبّاسی خود او را بشمشیر بدونیم ساخت و کالبدش را روزی چند بدار آویختـه سپس بخاك سپردند .

رودکی دررثای ابوالحسن مرادی بخارائی :

« مرد مرادی نه همانا که مرد　　مرگ چنان‌خواجه‌نه‌کاریست‌خُرد»

« جان گرامی بپدر بـاز داد　　کالبَد تیـره بمـادر سپرد »

سعدی :

«نمردسعدابوبکرسعدبن زنگی　　که هست سایهٔ امّیدوارفرزندش»

«گر آفتاب‌بشدسایه‌همچنان‌باقیست　　بقای‌اهل‌حرم‌بادوخویش‌وپیوندش»

اگرچه داستان شوخ چشمی ترا از دشمنت استماع کرده‌ام چنان انگارم یا مسلّم دارم که این سخن از وی بگوش من نرسیده‌است آیا چنین نیست که خود بچشم‌خویش مشاهده کرده‌ام که‌ازانبوه‌مردمی که درقصر منند جز بچهرهٔ‌این‌دوغلام‌نظر نمیافکنی وهرگز میتوان دیده را نادیده پنداشت وانکار کرد؟

قاف حق همیشه‌درسیاق‌عربی‌مشدّدست قرآن مجید ــ سورهٔ یونس آیهٔ(۵۳) « ویستنبؤنك احقٌ هوقل‌ای وربی انه‌لحقٌ... و از تو میپرسند که آیا آن سخن درست و راست باشد بگو آری‌بپروردگارم قسم که آن حقست» همان‌سوره آیهٔ ۵۵ « ...الا انّ وعدالله حقٌّ... هان آگاه باشید که نُوید فرمودن وبیم دادن

ایزد یکتا راستست » شادروان جمیل صدقی زهاوی : « فَساءَلْتُ مَنْ هٰذا فَقالَ مُجاوِبٌ – هُوَالحَقُّ جاءَ الْیَوْمَ فَهْوَغریبٌ – آنگاه از کسی پرسیدم که این کیست پس پاسخ دهندهٔ درجوابم گفت که اوحقّست وامروز آمده است وغریب و بیگانه رویست » – امـا در شعر پـارسی بحکم اصل مشدّد وگاه بضرورت مخفّف باشد- خاقانی :

«بحقّ آنکه دهد بچگان بستان را سپیدشیر ز پستان سر سیاه سحاب»

انوری :

حقِّ آنرا که زَبَردستِ جهانی کردت که مرا بی گنه وجرمی درپای ممال

مولوی :

چون عمر شیدای آن معشوق شد حـقّ و باطل را چو دل فاروق شد
حقّ آن حقّی که جانت دیده است که مرا بر بیت خود بگزیده است
درحق او خورد نان وشهد وشیر به زچلّه وز سه روزه صد فقیـر
من چگویم یك رگم هشیار نیست درحق یاری که او رایار نیست

حافظ .

درحق من لبت آن لطف که میفرماید گرچه خوبست ولیکن قَدَری بهتر ازین
ما نگوئیم بدو میل بناحق نکنیم جامهٔ کس سیه ودلق خود ازرق نکنیم

ولی درنثر ومحاوَره « بحکم عدم ضرورت» تخفیف جایز و معمول نیست

۴۱۰ آن شخص زبان آور و فصیح وخندان گشت وگفت این گفتار درست وراستست وحقیقت را نباید ونمیتوان مستورداشت .

درین باب نکتهٔ باریك ودقیقی نهفته است که اگراجازت فرمائی وبسمع

رضا گوش کنی عرضه دارم- ازایزدیکتا خواهم که حکم وفرمان تو نافذ ومطاع وبنیاد سلطنت واقبال تو استوار ونیرومند باشد آیا مشاهده نکردهٔ که شخص تهیدست وناتوان وبی سروسامان در مردم توانا وکامران وبهره‌ور ازنعیم جهان بدریغ و حسرت مینگرد دولت عهد شباب ونعمت وناز ونیروی برنائی من بسرآمد و روزگار عمرم بغفلت وبازیچه بپایان شد.

از دیدن این دو غلام که خوبروئی وجمال درحدّ نصاب و از آن نصیبی کامل ودست مایهٔ افزون دارند صابر وشکیبا نتوانم بود.

در قوامیس عرب «بلور» را بچند وجه از آن جمله بفتح باء وتشدید لام بر وزن «تنّور» ضبط کرده‌اند ودور نیست که اصل آن فارسی باشد و ما آنرا بضّم باء وتخفیف لام تلفّظ میکنم وهمچنین لفظ «تنور» مأخوذ از پارسی که در سیاق عربی حرف دوم آن مشدّدست،مُصْحَف شریف سورهٔ هود آیهٔ ۴۲ حتّیٰ اذاجاءَ اَمْرُنا وفارَالتَّنُّورُ ... تاآنگاه که فرمان مارسید وآن تنوربجوشید» در زبان ما بتخفیف نون گفته میشود - انوری:

چیست جهان قعر تنوراثیر   خود چه تَفَرّج بُوَد اندر اثیر

وباید دانست که تشدید درزبان پارسی بسیار کمست و اگر دیده میشود که برخی از فصحای ما حرفی از کلمهٔ راکه ریشهٔ آن عربی ودر اصل زبان نیز مخفّفست مشدّد استعمال میکنند -خاقانی:

عقل بدو گفته که ای عمّرعثمان   هم‌عمّرعثمانی وهم‌عمّرخطاب

۴۱۵ بضرورت ونادر میباشد وشاذّ وضرورت شعری رانباید-دقاعدهٔ کلّی پنداشت **من نیز**

بهمین گونه گونهٔ ارغوانی وروی لاله رنگ داشتم وتنم از لطف وصفا چون آبگینهٔ روشن و شفاف بود ـ جمال‌الدین‌عبدالرّزّاق :

درسینه زنارکی دلش بتوان دید   مانندهٔ سنگ خاره در آب زُلال

اکنون که نوبت جوانیم سپری گشت وپیری فرتوت شدم وپایان حیاتم نزدیك آمد وموی من بسپیدی چون پنبه وپیکرم از لاغری مانند ماشوره است باید برای خود کفن بریسم و پوشش مردگان آماده سازم .

ناصر خسرو :

اکنون که ریسمان گشت آن سنبلت همانا

آن زشت ریسمان را بر دوك مرگ رشتی

من نیز هم بدینسان موی پیچیده ومرغول وبگونه شب سیاه داشتم وجامه برپیکر من از فربهی وطراوت اندام چست وچسبان بود.

رشید وطواط :

ای بر تو قبای سلطنت آمده چست   هان تا چکنی که نوبت دولت تست

دندانهای من گوئی دروصف مروارید بود یا چون دیواری که از نقره ساخته وبرآورده باشد مینمود .

در بعضی نسخ بجای «بپای» «بنای» نوشته شده است ودرست نیست زیرا اصل «بنا» عربی ومخفف بناء ... بکسر باء ومختوم بهمزه میباشد و دیده نشده است که درسیاق پارسی همزه این کلمه ونظایر آنرا « بقاء شفاء ، رجاء دواء ...» جز در موقع اضافه بدل بیاء کنند و در غیر این مورد همیشه همزهٔ آخر کلمه حذف میشود :

سعدی :

ای بیش از آنکه در قلم آید ثنای تو　　واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
نوشیروان و حاتم طائی که بوده‌اند　　هرگز نبوده‌اند بعدل و سخای تو
منشور در نواحی و مشهور در جهان　　آوازهٔ تعبّد وخوف ورجای تو
شکرت مسافران که بآفاق میبرند　　گر برفلك رسد نرسد برعطای تو
خلق از جزای خیر تو کردن مقصّرند　　پروردگار خلق تواند جزای تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان　　باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
تا آفتاب میرود و صبح میدمد　　عاید بخیر باد صباح و مسای تو
یارب رضای او تو برآور بفضل خود　　کو روز و شب نمیطلبد جز رضای تو
دعات گویم و دشنام اگر دهی سهلست　　که باشکر دهنان خوش بود سؤال و جواب

حکیم شفائی:

وقتی علاج مردم بیمار کردمی
اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش

حافظ :

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند　　نیاز نیم‌شبی دفع صد بلا بکند
زبخت خفته ملولم بُوَد که بیداری　　بوقت فاتحهٔ صبح یك دعا بکند
طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیك　　چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

منوچهری :

چه دعا کردی جانا که چنین خوب شدی
تا چو تو چاکر تو نیز دعای تو کند

مولوی :

ای دعا ناکرده از تو مستجاب　　داده دل را هر دمی صد فتح باب

اینك هنگامی که دهان بگفتار میگشایم بنگر که همه آن خشتهای سیمین چون بارهٔ دیرینه ساز پیوند از هم گسسته وسراسر فرو ریخته است.

۴۲۰ **از چه روی در چهرهٔ اینان نظر نکنم که زندگی برایگان از دست رفته بخاطرم آید وبرآن دریغ خورم**

ایام مغتنم واوقات گرامی وگرانبهای جوانی من سپری گشت وناگاه پیك اجل میآید وروزگار حیات مراکه اینك بارنج پیری میگذرد بسر میآورد .

«درسفتن» درین مورر کنایت از سخن فصیح ومحققانه گفتن وحق معنی راادا کردن یا مجمل ومبهم آنرا چنانکه باید شرح دادن و نکتهٔ فرو ناگذاشتن میباشد ـ مولوی:

مصطفی که دُر معنی را بسفت　　انّماالأعمالُ بالنّیات گفت

چون آن دانشمندگوهر معنی را برشتهٔ بیان کشید واین سخن راکه نیکوتر از آن گفتن ناممکن واز توانائی بیرون و ممتنعست برزبان راند .

پادشاه درپایه وران ومعتمدان وبزرگان درگاه نگریست وگفت ازین بهتر لفظ ومعنی مجوئید که هیچگاه نیابید وطلب مُحال کرده باشیدو حد سخندانی همینست

لفظ شاهد عربیست و درآنزبان دراصطلاح فصیح تنها بمعنی ادای شهادت کننده وگواه حاضرست «قرآن مجید ، سورهٔ یوسف آیهٔ ۲۶» ...

شَهِدَ شاهِدٌمِنْ اَهْلِها... «گواهی دادگواهی ازخویشان آنزن» یعنی زَلیخا بر وزن

شکیبا ـ بدیع الزّمان همدانی :
اَفاطِمَ لَوْ شَهِدْتَ بِبَطْنِ خَبْتٍ ـ وَقَدْ لاقَی الْهِزَبْرُ اَخاكِ بِشْرا «ای فاطمه اگر حاضر وشاهد بودی درمیان آن زمین پست فراخ آنگاه که شیرژیان « هژبر تعریب هژبر ، فارسیست » ببرادر تو بشر باز خورد وبروی حمله کرد حادثهٔ خطیرورویداد بزرگی رامیدیدی وایزد تعالی راازآن شاهد وشهید خوانند که در همه جا حاضر وبرهر کرده ناظرست واز علم حضوری وی چیزی پنهان نیست اما در سیاق پارسی گاه بمعنی عربی گفته میشود ـ مولوی :

شاهدت گه راست باشد گه دروغ　　مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
گر هزاران مدّعی سر برزنند　　گوش قاضی جانب شاهد کند

وگاه بمعنی پارسی «خوبروی ، دلپذیر ، زیبا ، معشوق ، محبوب »
حافظ :

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام
ای فلك این شرمساری تا بکی باید کشید

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

سعدی :

نخلبندم ولی نه در بستان　　شاهدم من ولی نه در کنعان
ماه را دیدمرغ شب پره گفت　　شاهدت روی ودلپذیرت خوست

وگاه هردو معنی را از آن اراده کنند ـ سعدی :

قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع
در مذهب عشق شاهدی بس باشد

آنرا نگریستن بخوبرویان سزا و درخورست که بتواندپوزش وعذری چنین دلپذیر وزیبا آورد

۴۲۵ اگربفرمان خرد نرمخوئی وخویشتن داری بکار نمیبستم اورابسخن دشمن رنجه میساختم وآزار میدادم

حذف یا آت شرط وجزا درسخن فصحای متقدم جز بندرت معمول نبوده است

نصرالله منشی ترجمان کلیله ودمنه :

اگر مملکت را زبان باشدی ثناگوی شاه جهان باشدی

خاقانی :

گر زغم آزاد بودمی چه غمستی باغم اگر شاد بودمی چـه غمستی

گربقدر سوزش دل چشم من بگریستی

درغم من مرغ و ماهی تن بتن بگریستی

حافظ :

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی

که حال ما نه چنین بودی ارچنان بودی

آنکه از روی خشم وغضب دست بشمشیر یازد وسر بیگناهی در پای اندازد زودپشیمان شود وانگشت حیرت بدندان تأسف وندامت خاید وپشت دست بدندان گیرد

مسعود سعد سلمان :

ازپشت دست گیرد دندان من طعام ازخون دیده یابد لبهای من شراب

بجای «برده» «بردن» بنظر رسیدو آن ضبط معتبر نمینماید زیرا معنی آن میشود

که«بتندی‌سبك دست بردن بتیغ » باعث آن میگردد که آنکه چنین کاری نابجا کند «بدندان گزد پشت دست دریغ» واینگونه حذف که قرینهٔ آن در کلام نیست یا بسیار خفیست یا از شیوهٔ سخنوری استادی چون شیخ اجل بسیار دورست .

زنهار که از بدفرمای سخنی بسمع قبول گوش نکنی که‌قول‌بداندیش درعمل آوردن سودی جز ندامت ندارد و حاصلی بغیر حسرت ببار نیارد .

آنگاه پادشاه‌رتبت‌ومقام وخلعت وخواستهٔ آن‌مردبخوبکرداری‌شهره را افزون ساخت ووزیر بداندیش وبد نهاد را کیفر و عقوبت بیش فرمود.

پادشاه بژرف اندیشی وپایان کارنگریستن وزیر دانا درمملکت‌ذکر جمیل یافت وبحسن شهرت بلند آوازه و زبانزد‌گشت .

۴۳۰ **سالیان دراز بداد ودهش و عزت و رادمردی‌برکشور فرمانروائی کرد و درگذشت امانام ستودهٔ وی هم چنان پایدار و برقـرارست اینگونه شهریاران که دستیار شرع و پایمرد و مددکار آئین ایزدند به‌نیروی‌بازوی ایمان گوی اقبال ازعرصهٔ سعادت بربایند وبراقران و هماوردان‌چیره آیند .**

درین روزگار از چنان پادشاهان دین پرور نشانی نیست- آری تنها فردی که از آن جمع بچشم میآید ابوبکر سعدست .

ای‌شهریار توآن‌شجرهٔ جنّت‌ودرخت‌بهشتی که‌ظل‌کرم‌وسایهٔ‌عدل‌تو بر کشورت « که ساحت آن را به سالی تـوان پیمود » ممـدود و گسترده است .

از طالع سعد و اقبال فرخندهٔ خویش امیدوار و آرزومنـد بودم که

سایهٔ هما بر سرم اندازد تا دولتیار و نیکبخت شوم .

عقل بمن خطاب کرد که همای کسی را بنیکروزی نرساند وستارهٔ دولتش را فروزان نسازد اگر جویان آنی که اقبال بتو روی آرد و طالعت همایون گردد در ظل رأفت این پادشاه درآی و در سایهٔ عطوفت وی که سایهٔ یزدانست برآسای .

بار پروردگارا درین مردم بعین عنایت و نظر مرحمت نگریستهٔ که سایهٔ خویش را بر آنان افکندهٔ « السُّلْطانُ العادِلُ ظِـلُّ اللهِ فِی الأرض »

سعدی :

پادشه سایهٔ خدا باشد　　سایهٔ باذات آشنا باشد

من مانند بنده وچاکر « یا چون دیگر بندگان خدای» آفرین خوان و ثناگوی این سلطنت ودولتم ای آفریدگار جهان این سایهٔ مهر خود را از سرمردم برمگیر وبقابخش .

***

صوا بست پیش از کشش بند کرد　　که نتوان سر کشته پیوند کرد

خداوند فرمان ورای و شکوه　　ز غوغای مردم نگردد ستوه

سر پر غرور از تحمل تهی　　حرامش بود تاج شاهنشهی

نگویم چو جنگ آوری پای دار　　چو خشم آمدت عقل بر جای دار

تحمل کند هر کرا عقل هست　　نه عقلی که خشمش کند زیردست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین　　نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیــر فلــك　　که از وی گریزند چـندین ملـك

***

۴۴۵ نه برحکم شرع آب خوردن خطاست　　وگرخون بفتوی بریزی رواست
کرا شرع فتوی دهـد بر هـلاك　　الا تـا نـداری ز کشتنش بـاك
وگـردانـی اندر تـبارش کسان　　بریشان ببخشای و راحت رسان
گنـه بـود مـرد ستمـگـاره را　　چـه تـاوان زن و طفـل بیچاره را

پادشاه را مصلحت آنست که متهم بگناه رانکشد وبزندان وبندافکند زیرا اگر از روی غضب بخونش دست آلاید وسپس برائت وی ثابت ومحقق آید اختیاراز دست وتیرازشست رفته باشد وازتأسف ودریغ سودی بدست نیاید

سعدی :

عمرش دراز باد که بر قتل بیگناه
وقتی دریغ خورد که تیر از کمان برفت

وسر مقتول را دیگر نمیتوان بپیکر وی چسباند و پیوست و جان‌در کالبدش دمید

سعدی :

نیك سهلست زنده بیجان کرد　　مرده رابازززنده نتوان کرد

پادشاه نافذالامر وصاحب تدبیر وحشمت وبزرگی بسبب اصابت‌رأی وبفرمان خرد از بانگ و فریاد وشور وفغان‌داد خواهان دلتنك‌نشود

وروی ملال درهم نکشد

«ستوه» دربرهان قاطع بضم اول ودرلغت فرس اسدی طوسی بکسر آن‌ضبط شده است ولی‌گذشته از محاورهٔ خاصه وعامه ضم سین بقرینهٔ شکوه درین بیت ترجیح دارد .

۴۴۰ **افسر سلطنت وجهانداری برسری‌که ازخودبینی و خویشتن رائی آگنده واز شکیب وبردباری خالی‌باشد روانیست ونابایسته‌است**

صاحب برهان قاطع «تهی» را بحرکات سه‌گانه تاء ضبط کرده وبعدتهی‌و تهك را بدین معنی بروزن «زمی وفلك» وازاتباع(بکسر اول ـ دو لفظ بر پی هم آوردن‌بریك روی) دانسته است ولی‌گویا «تهی» بقرینه« شاهنشهی و ونظایر آن»بفتح اول صحیح یا اصح باشد

نمیگویم که بهنگام ستیزه وپرخاش

جامی :

جنگ‌من اینهمه با بخت از آنست که‌تو

باهمه صلح کنی با من دلسوخته‌جنگ

درسیاست‌راندن‌اصرار ورز وپای بیفشار بلکه نصیحت می‌کنم که به هنگام‌قهـرسر رشتهٔ خرد را از دست مده و استوار نگاهدار.

هرکس از خردی که غضب آن را بفرمان خود نتواند آورد و پیرو خویش نیارد کرد بهره دارد بردبارونرمخوی باشد .

آنگاه کـه غضب از نهانگاه درون آدمی سپاه کشید و روی بترکتاز نهاد عدل و داد را از میان برمیدارد و آئین‌پرهیزگاری و پسندیده

کیشی را برجای و باقی نمی‌گذارد .

« ماندن » به معنی گذاشتن

عنصری :

چنین کنندبزرگان‌چو کرد باید کار — چنین‌بماند شمشیرخسروان‌آثار ۱

کمال‌الدین اسماعیل :

خدایگانا عالم قرین جودتواند — مرابتنها بر ساحل نیاز ممان

در زیر آسمان و بر روی زمین اهریمنی بدینسان « چون خشم » که چندین فرشته « چون انصاف و عقل‌وتقوی وعدل‌ودیگر ملکات فاضله » از وی بهزیمت شوند و شتابان پای بفرار نهند مشاهده نکرده‌ام .

۴۴۵ چون به امر شریعت نباشد نوشیدن آب نیز نهی و ناصوابست ولی اگر بحکم دین بفرمائی تا مجرمی را گردن زنند و خون بر خاك ریزند جایزست و بر این کار جای سرزنش نیست.

« کرا » به معنی هر که را .

دقیقی :

کرا بویه وصلت ملك خیزد — یکی جنبشی بایدش آسمانی

«بویه » »آرزو »و گاه بهمین معنی بوی، گویند .

حافظ :

ببوی آنکه ز میخانه جرعهٔ یابم — روم سبوی خراباتیان کشم بر دوش

« جنبشی » تمیز است برای یکی .

ادیب صابر :

کرا نیست دل در کف دلبری / نیابد به کام دل ازدل‌بری

هر که را آئین ایزدی به قتل وی امر کند هوش‌دار که از کشتنش نهراسی « بلکه در این کار دو دل نباشی، چه درین مورد فرمان خداوندی بردهٔ.

وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيٰوةٌ يَا أُولِي الْأَلْبَابِ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ قرآن مجید ـ سورة البقره ـ آیه ۱۷۵ و شما را ای خردمندان زندگی در قصاص کردنست باشد که پرهیزگار شوید . »

و اگر آگاهی که در دودمان وی کسانی پریشان روزگارند بر آنان رحمت آور و تفقد و دلجوئی فرمای و خاطرشان را آسوده ساز .

آن ظالم بیدادگر بکیفر بزه خود رسید و بزوجه و کودك مسکین‌او که جرم و جنایتی نکرده‌اند نباید زیان رساند و سزاوار عطوفت و درخور بخشایشند .

***

تنت زورمندست و لشگرگران / ولیکن در اقلیم دشمن مران

۴۵۰ که وی بر حصاری گریزد بلند / رسد کشوری بیگنه را گزند

***

نظر کن در احوال زندانیان / که ممکن بود بیگنه در میان

***

چو بازارگان در دیارت بمرد | بمالش خساست بود دستبرد
کزان پس که بروی بگریندزار | بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد | متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلك بی پدر | وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال | که یك نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام | تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست | چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاد مرد | ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

باآنکه پیکرت بنیرو وسپاهت انبوه وبسیارست برکشور مخالف حمله مبر که دشمن توبحصاری رفیع ودژی استوار وبلند پناه جوید و از تازش تو مملکتی که مردم آن جرمی ندارند وخود بخصومت تو برنخاسته‌اند آسیب بیند .

خود درکار محبوسان وبندیان ژرف بنگر چه تواند بود که دربین نیز کسی که بزهکار نیست بنظر آید .

***

چون سوداگری در قلمرو تو جان سپارد زنهار تا فرومایگی نکنی ومال اورا نربائی چون خویشان ونزدیکان او ازآن‌پس که سوك او دارند ودرمرگش بتلخی اشگ ریزند بایکدیگر میگویند که این بیچارهٔ شوربخت درکشوری بیگانه و دور از یار و دیار بملك عدم

شتافت وکالا وخواستهٔ وی راستمگر بیغمابرد.

«طفل» عربی وبمعنی کودك واندك سال و«کاف طفلك»در مورد ترحمست وتصغیر نیست.

۴۵۵ بیاد آن کودك یتیم ودرخوررحم وعطوفت باش واز آه سردی که از دل پردرد برمی‌آوردپرهیز کن بسیار باشدکه نام نیك‌پنجاه سال بدست آمده بیك سوء شهرت ناچیز شود وازمیان برود ـ ستوده کردارانی‌که نامشان برصفحهٔ روزگارباقی‌وپایدار است دامن بطمع نیالودند وخواستهٔ مردم بقهر نربودند ـ اگر شهریاری برپهنهٔ جهان فرمانروا وحکمران باشدوخواستهٔ‌ثروتمندان‌بغصب‌فروگیرد بحقیقت سائل بکف ودریوزه‌گرست ـمردآزاده‌اگر ازفقر وگرسنگی‌وداع حیات گوید از نان نیازمندان ومحتاجان سیری نجوید.

* * *

۴۶۰ شنیدم کـه فرماندهی دادگر — قبـا داشتی هر دو روی آستـر
یکی‌گفتش ای خسرونیکروز — ز دیبای چینی قبـائی بـدوز
بگفت‌این‌قدرسترو آسایشست — وزیـن‌بگـذری‌زیب وآرایشست
نه از بهر آن میستانم خراج — که زینت‌کنم برخودوتخت وتاج
اگرچون زنان‌جامه‌برتن کنم — بمردی کجـا دفع دشمن کنم
مراهم‌دوصدگونه‌آزوهواست — ولیکـن خـزینه نه تنهـا مراست
خزائن پر از بهراشگر بـود — نه از بهر آذیـن و زیور بـود

۴۶۰ بسمعم رسید که‌حکمروائی عادل جامهٔ‌روپوش بی‌ابره وهردوروی آن از پارچهٔ‌آستری کم بها در برداشت کسی بوی گفت که‌ای‌پادشاه

همایون بخت وفرخ روزگارقبائی ازحریر رنگارنگ وگرانبهای چینی بپوش

ادیب صابر :

« درشد چمن باغ بدیبای ملمّع پیروزهٔ گل‌گشت بیاقوت مرصّع »

سعدی :

« زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا »

«دبیقی منسوجی لطیف که در دبیقِ مصربافند»

درپاسخ گفت همین برای پوشش بدن وحفظ بدن ازرنج گرماوسرما بسَست واگرازین تجاوزکند زینت وخودآرا نیست

بدین قصد ازرعایا باج وساونمیگیرم که بآن خواسته تن را بالباسهای فاخر واورنگ ودیهیم خود را بگوهرهای گوناگون بیارایم

اگرمانند نسوان لباسهای گرانبها و ظریف پوشم چگونه‌دست خصم را ازکشورکوتاه‌توانم ساخت‌ودرمقابله‌با وی‌بچه روی‌دادمردانگی ودلیری توانم داد

۴۶۵ **من نیزآرزوهای بسیار و هوسها ومیلهای فراوان دارم اما گنجینه تنها ازآنِ من و ویژهٔ من نیست**

«دوصد» دراین مورد بمعنی عدد مخصوص نیست و مفیدکثرتست سعدی :

«اگربهرسرمویت هنردوصد باشد هنربکار نیاید چوبخت بد باشد »

«خزانه» درعربی بکسر اولست وفتح خاء جایزنیست اما در سیاق پارسی خزینه گفته وظاهراً حرف نخستین را مفتوح تلفظ کرده‌اند. سعدی :

«ای صورتت زگوهر معنی خزینهٔ ماراز داغ عشق تو در دل دفینهٔ »

انباشتن بیت‌المال از زر وسیم وخواسته برای‌آراستن سپاه و برگ وسازلشگرباشد نه برای زیب وزینت وپیرایه برخود بستن

***

سپاهی که خوشدل نباشد زشاه ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستائی برد ملك باج وده يك چرا میخورد
مخالف خرش بردوسلطان خراج چه‌اقبال ماند در آن تخت وتاج
رعیّت درختست اگر پروری بکام دلِ دوستان بر خوری
ببیرحمی ازبیخ وبارش مکن که‌نادان کُند حیف بر خویشتن
مروّت نباشد برافتاده زور بَرَد مرغ دون دانه ازپیش مور
کسان‌برخورندازجوانی‌وبخت که برزیر دستان نگیرند سخت
اگر زیر دستی در آمد ز پای حذر کن ز نالیدنش برخدای

***

چو شاید گرفتن بنرمی دیار بپیگار خون از مشامی میار
بمردی که ملك سراسر زمین نیرزد که خونی چکد بر زمین
شنیدم که جمشید فرخ سرشت بسر چشمهٔ بربسنگی نوشت
برین چشمه چون‌مابسی‌دم‌زدند برفتند تا چشم بر هم زدند
گرفتند عالم بمردیّ و زور ولیکن نبردند با خود بگور

***

چو بردشمنی با شدت دسترس مرنجانش کورا همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت به ازخون او کُشته در گردنت

چون لشگری ازپادشاه خشنود وخرسند نباشد مرز وبوم کشور را پاس ندارد وازتعرض دشمن حفظ نکند

«یاء» سپاهی را هم میتوان یاء وحدت دانست و هم یاء نسبت که در سیاق

پارسی چه منسوبٌ الیه عربی باشد، نظامی :

«ای مَـدنی بُرقع و مکّی‌نقاب — چند بـود سایه نشین آفتاب»

وچه فارسی، سعدی :

«ترا چوسعدی اگربندهٔ بودچه‌شود — که در رکاب توباشد غلام شیرازی»

جـزبضرورت مخفّفست امـا در عربـی مشدّد میگوینـد « حدیث نبـوی » «لاَفضْلَ لِعَرَبِيّ عَلیٰ عجَميّ الاّبالتَّقْوىٰ» هیچگونه عربی نژاد را برغیر وی بیشیو فزونی جزبپرهیزگاری نیست» ومیدانیم که درزبان مابرای اسم جمع گاهـی ضمیرمفرد میآورند، سعدی:

«علم‌دولت نوروزبصحرابرخاست — لشگرزحمت‌سرما زسر مابرخاست»

وگاهی ضمیرجمع، نظامی :

« رسیدند لشگر بجـای مصاف — دوپرگار بستند چون کوه قاف »

آنگاه که مخالف چارپایان و دواب مردم ده را بربایـد برای چـه پادشاه از رعایا عشروخراج ستاند

اگردشمن خر روستائی را بستاند وپادشاه از وی باج ومال بگیـرد چگونه‌آن سلطنت را روی خوشی وچهرهٔ نیکبختی تواند بود ،

دربعضی کتب معتبر «روستا» که معرب آن « رُستاق» باشد بمعنی «دهستان، بلوك، قصبه» نیز بنظررسیده است

۴۷۰ **عامه اهل مملکت مانند نهالی هستندکه اگرآنرا نیك‌تر بیت وتعهد کنی برومندگردد ومیوهٔ خوش‌بارآورد ومطابق‌میل ومقصود یاران از آن برمیتوان خورد وثمرهٔ خوب‌بدست‌آورد**

در «کام» کامه نیزگفته‌اند ، سعدی :

بکامهٔ دل دشمن نشیند آن‌مغرور — که بشنودسخن دشمنان‌دوست‌نمای»

بنامهربانی ریشهٔ آن نهال را برمیاور و ازمیوه دادنش بازمدارچه خردمند برخود ظلم نکند وستم روا ندارد

بربینوایان وازپای در آمدگان جورکردن ونیرونمودن خلاف شرط فتوت و جوانمردیست آری پرندهٔ پست همت وکوتاه بین طعمه و حّبه ازپیش مورچه میرباید

کسانی از رونق عهد شباب ومساعدت اقبال بهره برندکه از بتنگ آوردن فرو دستان وسختی کردن برآنان بپرهیزند

اگرکهتری بدست ستم توزبون وپایمال گردد ازتضرع وی بدرگاه ایزد یکتا بیندیش وبترس

۴۷۵ آنگاه که شهر وکشوری را بصلح وآرامش تسخیرتوان کرد زنهار تا بجنگ نکوشی ودرپهنهٔ کارزار خون ازبینی کسی نیز روان نسازی سوگند برادی و آزادگی کـه تصرف سراسرعالـم خاك وهمه جهان کرای آن نکندکه قطرهٔ خون برزمین ریزد

حذف حرکت کسری ازمضاف «سراسر» جایزست ومثالی چندگذشت واینك نیز دوشاهد عطار: «چون مرا ازترس یك سر موی نیست»

« گـرجفا دیـدی تو از من بیوفا تـو وفـا داری مکن با من جفـا »

کرا کردن بمعنی «ارزیدن» انوری :

«نه ازمهابت‌تو بلکه ازحقارت تـو چه جای‌هجو که اندیشه‌هم کرانکند»

کمال‌الدین اسمعیل :

«خروار کی دوجو بر بودی زمن ولی تااین‌هجا کرای‌دوخرزعفران کند»

چنین بسمعم رسیدکه جمشیدفرخنده نهادبفرمود تابسرچشمهٔ برسنگی بنگارندکه بسیار پادشاهان مانند ما ازین چشمه جرعهٔ آب نوشیدند وبلحظـهٔ بار رحیل بربستند وگوئی اقامتشان درسرای برگـذرجهان

بیش‌ازیك چشمزدنبود سراسرگیتی رابسرپنجـهٔ دلیری‌وزورآزمائی بدست آوردند لکن آنهمه ملك و مـال و خواسته را گذاشتند و گذشتند وچیزی از آن بخوابگاه ابدی خویش بهمراه برنگرفتند

آنگاه‌که برخصم چیره شوی وبرهرگونه‌مجازات اودست یابی بوی آسیب مرسان‌که تنها اندوه زبونی ورنج شکست‌آزار وی‌را کافیست جانبخشی‌کن وبحیات‌وی‌پایان‌مده‌تازنده‌ماند ودرکارخودسرگردان وپریشان ضمیرباشد وبقتلش مرسان تا بهلاك وی مأخوذ نباشی

« به » درین مورد معنی تفضیلی ندارد و ظاهراً برعایت ادب ولطف خطاب مفهوم امربدین صورت تقریرشده است، «سعدی»

بنده همان بـه‌کهز تقصیر خویش　　عـذر بـدرگـاه خـدا آورد »

حکایت

شنیدم کـه داری فرخ تبار　　ز لشگـر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله بانی بپیش　　بدل گفت دارای فرحنده کیش

مگردشمنست اینکه‌آمدبجنگ　　ز دورش بـدوزم بتیر خدنـگ

کمان‌کیانی بزه راست کرد　　بیکدم وجودش عدم خواست کرد

بگفت‌ای خداوندایران‌وتور　　کـه چشم بد از روزگار تو دور

من آنم که اسبان شه پرورم　　بخدمت بدیـن مرغزار انـدرم

ملك را دل رفته آمد بجای　　بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش　　وگـرنـه زه آورده‌بودم بـگـوش

نگهبان مرعی بخندیدوگفت　　نصیحت زمُنعم نشایـد نهفت

نه‌تدبیرمحمودوورای‌نکوست
که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنانست‌درمهتری‌شرط‌زیست
که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیدهٔ
ز خیل و چراگاه پرسیدهٔ

کنونت بمهر آمدم پیشباز
نمیدانیم از بد اندیش باز

۴۹۵ توانم من ای نامور شهریار
که اسبی برون آرم از صد هزار

مرا گله‌بانی بعقلست و رای
تو هم گلهٔ خویش باری بپای

دران تخت وملك‌ازخلَلَ‌غم‌بُوَد
کـه تدبیر شاه از شبان کم بُوَد

شنیدم‌که دارای والا نژاد بهنگام نخجیر ازسپاه خویش دور افتاد اینگاه چوپانی شتابان وتند پویان بنزدیك وی‌آمد وپادشاه نیك آئین چنین اندیشید که

«مگر» دراینجا مفید تحقیقست سعدی :

مگر آدمی نبودی که‌اسیردیوماندی
که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت

همانا این خصمیست که روی بپیکار نهاده است و باید اورا تابنزدیك نیامده است بناوك جانشکار بدوزم وازپای درآورم، تیر را چنان در سینهٔ وی جا دهم که ازپشتش سربرآورد

«خدنگ» درختیست بسیارسخت که ازچوب آن نیزه وتیرسازند

۴۸۵ **بدین‌گمان کمان پادشاهانه درزه‌آورد وتیر درچلّه نهاد تا درلحظهٔ او را ازجهان هستی بدیار نیستی فرستد**

شبان‌گفت ای دارای ایران وحکمروای توران که دولت تراعین‌الکمال‌مرساد وپادشاهیت ازچشمزخم حوادث‌آسیب مبیناد

من همانم که اسبهای شهریاررا پرورش میدهم وتربیت میکنم‌ودرین

چراگاه بخدمتگزاری مشغولم
دل بیمناك و بیقرار پادشاه آرام یافت وبخنده گفت ای ناپسندیده فکرِ کم خرد
فرشتهٔ مبارك قدم اقبال ترا بحفظ حیات دستیار وپایمردگشت وگر نه بقصد قتل توزه کمان راگوش تاگوش کشیده بودم

«سروش» بمعنی فرشته، فردوسی :

بفرمان یـزدان خجسته سروش مرا روی بنمود در خواب دوش

۴۹۰ پاسدار چراگاه خندید وعرضه داشت که پند واندرز را از ولینعمت و روزی رسان خود پنهان نشاید کرد
ازفکرپسندیده ونظرصائب‌دورمینماید که‌شاه‌شاهان(سلطان‌السلاطین، ملك‌الملوك) محب را ازمبغض فرق ندهد
لازمهٔ بسروری زیستن و ببزرگی بـر سر آمدن‌آنست کـه هر یك از فرودستان را درست بشناسی وازکارش آگاه باشی
مرا بارها(چندین‌دفعه) ازنزدیك دردرگاه دیدارکرده وازچگونگی مرتع ورمهٔ اسبان جویا شدهٔ
اینك ازسرِ دوستداری باستقبال‌تو شتافتم وشگفتا کـه مرا ازدشمن بد خواه وخلاف اندیش نمیشناسی

استفهام درمعرض تعجب و تعریض

۴۹۵ ای پادشاه نیکنام من خوی ونژاد یکا یك این اسبان بسیار رابخوبی میشناسم یارای‌آنم هست‌که ازمیان صد هزارهریك را که بخواهـم جدا کنم
چوپانی من بآئین خرد وتدبیر درستست تونیزرعایای خـود را در نظر دار وحفظ و حمایت‌کن
در تاجداری وسلطنتی‌که اصابت رأی پادشاه بحسن تدبیر چوپان

نرسد بیم فنا میرود واندوه زوال آن گریبانگیر خاطر میشود

«شُبان» بضّم اول لغتیست در چوپـان و بفتح آن مانند «شبها» جمع شب

سعدی :

شبان آهسته مینالم مگر دردم نهان ماند　　بگوش هر که درعالم رسید آواز پنهانم

مسعود سعد سلمان :

شبها سرشگ ابر قدحهای لالـه را　　پـر بادهٔ لطیفِ مصفّا کنـد همی

＊＊＊

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه　　بکیـوان برَت کلّـهٔ خوابگاه

چنان خُسب کاید فغانت بگوش　　اگـر دادخواهی برآرَد خروش

که نالد ز ظالم که دردور تست　　کـه هرجور کو میکند جورتست

نه سگ دامن کاروانی درید　　که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سُخن　　چـو تیغت بدستست فتحی بکـن

بگو آنچه دانی که حق گفته به　　نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

طمع بندو دفتر زحکمت بشوی　　طمع بگسل وهرچـه دانـی بگوی

＊＊＊

خبریافت گرد نکشی درعراق　　که میگفت مسکینی از زیر طاق

تو هم بردری هستی امیدّوار　　پس امّیـد بـردرنشینـان بـرار

چون پردهٔ خوابگاه وآرامجای شبانهٔ توبراوج کیوان برافراشته باشد

چگونه افغان متظلمان بگوشت تواند رسید باری‌چنان بخواب‌گران
مروکه چون ستمدیدهٔ فریاد براردو دادجوید نالهٔ زار وی رانتوانی
۵۰۰ شنید هیچکس ازستمگاری‌که درنوبت دولت تو برمردم بیــداد روا
میدارد شکایت ندارد بلکه جوری که ظالم درعهد حکمروائی تـو
میکند بحقیقت ظلم تست چه دست بیداد اوراکوتاه نکرده‌وگوئی
باین تطاول ودراز دستی رضا دادهٔ
اگرچه بظاهرسگ داماں جامهٔ اهل قافله را پاره‌کرد ولی بحقیقت
این‌کارآن روستائی نادانست که‌سگ را بدیـنگونه درنده خوی و
غریب دشمن ساخت

سعدی :

«همین‌دوخصلت‌ملعون‌کفایتست ترا غریب‌دشمن‌ومردارخوارمیبینم»

که«ترا»ازآغازمصراع‌ثانی بقرینهٔ مقال حذف شده اشت «خَصْلَت» هم‌بمعنی
خوی‌نیك ونیزخوی بدآمده است ولی اغلب معنی خوی نیك میدهد

ای سعدی درگفتارشجاع وبی‌پروائی اکنون‌که شمشیر بیان درقبضهٔ
تصرف‌تست پیروزی‌بدست‌آر وملك معانی را مسخرسازچون‌نه پاره
وشیرینی میگیری

سعدی :

همه‌کس‌را دندان بترشی‌کندگرددمگــر قاضــی را کــه بشیرینــی

ونه فریب میدهی هرچه فهم‌کنی برزبان بیان‌آر وناگفته مگذارکـه
حق را بایدگفت ونشاید نهفت
اگرپیروآزباشی بناچار بایــد سخنان حکمت‌آمیز ونغزوصواب را از

دفتر و نامهٔ خود محوسازی ولی چون چشم امید از این وآن فرو بندی حقایق دریافته را آشکارمیتوانی گفت

«طمع» بمعنی امید قرآن مجید سورة الشعراء آیهٔ (۸۲) وَالَّذِی اَطْمَعُ اَنْ یَغْفِرَ لِی خَطِیئَتِی یَوْمَ الدِّینِ و او آن خداست که امیدوارم ازلغزش من درگذرد و بروز رستخیزمرا بیامرزد ودرمعنی خطیئه گفته‌اندکه این سخن را ابراهیم(ع) برسبیل خضوع وخشوع وتوسل بدرگاه خدای تعالی گفته است چه پیغمبران را گناهی نیست که بآمرزش وعفو نیازمند باشد

یکی ازسران وگردنفرازان عراق آگاه شد که درماندهٔ ازفرود کاخ وی میگفت که تونیز بدرگاه وآستانهٔ کسی چشم امید دوختهٔ پس مسئول آنان را که بانتظاربردرسرای تونشسته‌اند وبدرون راه‌ندارند اجابت کن

* * *

نخواهی که باشد دلت دردمند	دلِ دردمندان برآور زبند
پریشانی خاطرِ دادخواه	براندازد از مملکت پادشاه
توخفته خنك درحرم نیمروز	غریب از برون گو بگرما بسوز
ستانندهٔ داد آنکس خداست	که نتواند از پادشه دادخواست

«چون»اگرنمیخواهی که خاطرت رنجه واندوهناك‌ماند بدست‌لطف ومرحمت بندغم را ازدل مستمندان وآزردگان‌بازکن وگره ازکار فروبستهٔ آنان بگشای

شوریدگی ضمیروآشفتگی درون متظلّمان بنیاد سلطنت شاه را

ویران کند واورا ازکشور آواره سازد
آیا روا داری که تو در مشگوی خویش چاشتگاه در جای خنک بخواب خوش رفته باشی ومسافرغریب ازحرارت آفتاب تابستان تافته گردد ؟
اگرکسی را یارای آن نیست که از پادشاه انصاف ستاند ایزد دادار خود داد وی بگیرد ومالك روزجزا بعاقبت ملك را بعقوبت رساند

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز — حکایت کند زابن عبدالعزیز
که بودش نگینی درانگشتری — فرومانده در قیمتش مشتری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز — دری بود از روشنائی بروز
قضا رادر آمد یکی خشگسال — که شد بدر سیمای مردم ِهلال
چودرمردم آرام وقوّت ندید — خود آسوده بودن مروّت ندید
چو بیند کسی زهردرکام خلق — کِیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود وبفروختندش بسیم — که رحم آمدش برغریب ویتیم
بیك هفته نقدش بتاراج داد — بدرویش و مسکین ومحتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان — که دیگر بدستت نیاید چُنان
شنیدم که میگفت وباران دمع — فرو میدویدش بعارض چوشمع
که زشتست پیرایه برشهریار — دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی‌نگین — نشاید دل خلقی اندوهگین

خنك آنکه آسایش مرد و زن — گـزینـد بـر آسایش خویشتـن

نکردند رغبت هنر پروران — بشادی خویش از غم دیگـران

یکی از اکابر ارباب معرفت واهل شناخت گوید که درخانم ونگیندان عمربن عبدالعزیز گوهری نفیس وافزون بها بود که خریداران قیمت آنرا نمیتوانستند دانست

اصیل انگشتری بتصریح ابومنصور ثعالبی نیشابـوری «انگشت آرای» یعنـی زینت انگشت میباشد ولی تخفیف مجدد آن بانگشتر در سخن فصیح دیـده نشده است

گویا آن گوهرجهانتاب درتاریکی شبانگاه دریچهٔ ازنور برچهرهٔ روز گشوده بود

سعدی :

ببندیك نفس ای آسمان دریچهٔ صبح — بر آفتاب که امشب خوشست باقمرم

بقضای الهی خشگسالی پدید آمد که چهرهٔ خلق که چون ماه چهارده ناکاسته مینمود ازدرد بینوائی وگرسنگی مانند هلال یکشبه لاغر و

۵۱۵ نزار گشت چون خلیفه مشاهده کرد که مردم ازجوع بیتاب شده اندو نیرو درتن ندارند خلاف جوانمردی وفتوت شمرد که خود بآسایش بسربـرد و رعیت رنج بینـدآری چون روشندلی بنگرد کـه شرنگ کشنده درکام مردمست چگونه آب نوشین وخوشگواربگلوی او فرو رود خلیفهٔ نیك سرشت برغریبان محتاج وپدرمردگان بینوا رحمت آورد وامرکرد تا آن نگین ارزنده را عرضه بیع ساختند و در هفتهٔ زر وسیـم حاصـل ازفروش آنـرا بدست یغمـا سپرد وبتهیدستـان و درماندگان ونیازمندان بخشید سرزنش کنان بیخبرازآئین راد منشی

بنکوهش وی برخاستند که دریغا گوهری که مانندآن دیگر بدست
٥٢٠ نرسد ازکف نهادی شنیدم که خلیفه اشگ میبارید وچون شمع بـر
چهرهٔ وی سرشگ فرو میریخت ومیگفت چون دل مردم مملکت از
بی برگی وتهیدستی رنجه وآزرده باشد زینت وآرایش برنگاهـدار
کشور نازیبا وناپسندست

فگار مخفّف افگار باکاف پارسیست وآنـرا با کاف عـربی نبایـد خوانـد

شمع عربی وفارسی آن َشماله بفتح اول بسیار کم استعمالست

اگـر انگشتری من بی‌نگین مانـد رواست اما سزاوارنیست کـه دل
گروهی گرفتار غصّه و مالامال اندوه باشد خوشا آنکـه راحت عامّه
را بر رفاه خویشتن ترجیح نهد چه هیچگاه ارباب فضلیت شادکامی
وسرور خود را درغم ورنج خاطردیگـران نجویند وازدل مشغولی
آنان بتن آسانی خویش نپردازند.

عمربن عبدالعزیز عمرثانی هشتمین خلیفهٔ امویست کـه از (۹۹) تا (۱۰۱)
هجری خلافت کرد وی بدوستداری اهـل بیت عصمت وطهارت معـروف
و بدادگستری وعدل پروری موصوف بوده است وی در زمان خویش سبّ
حضرت مولی‌الموالی(ع) رانهی فرمود وفتنهٔخوارج را بمناظره واستدلال
با آنان تسکین داد، عبدالرّحمن جامی‌گوید

عمرثانی آن همچـو نُخُست — کـرده دردیـن سَبَقِ عـدل درست
داشت در سترحرم فرزندان — چون پـدر جملـه سعادتمندان
عید شد پیش پدرجمع‌شدند — همه پـروانهٔ آن شمع شدنـد
اشگ‌ازدیده‌فشاندندچوشمع — کای پریشانی عالـم بتو جمـع

با تن عور چو شمعیم همه — بهر جامه شده جمعیم همه
نیست از اطلس و اکسون سخنی — همچو فانوس کم از پیرهنی؟
چون عُمَر گریهٔ فرزندان دید — بار غم بر دلشان نپسندید
بندهٔ داشت عجب فرّخ فال — کار او خازنیِ بیت المال
گفتش آور بدر از مخزن خویش — خرج یکماههٔ من از کم وبیش
کار این چند جگر گوشه بساز — خرجی من بدگر ماه انداز
بنده گفتا که تُوِی ای خواجه — بر سرِ دفترِ دین دیباجه
من ندانم که تراضامن کیست — که یکی هفته دگرخواهی زیست
چون خوری مال مسلمانان را — گر بمیری که دهد تاوان را
عمر این نکتهٔ شیرین چو شنفت — آفرین کرد و بفرزندان گفت
روی در زاویهٔ درد کنید — این هوس بردلِ خود سرد کنید
زانکه بی‌خون جگر پالودن — نیست امکان بهشت آسودن

ونیز در کتاب راحة‌الصّدور تألیف محمّد بن علیّ بن سلیمان راوندی هم‌درین موضوع حکایتیست که بعین عبارت نقل میشود

هِشام بن عبدالملك روزی پیش عمرِ عبدالعزیز شد با قوم خویش گبری بیامد و گفت یا عمر مرا با وی حکومتیست وعمرهشام راگفت او برتودعوی دارد برخیز وبا خصم برابر نشین بجای خصمان هشام گفت وکیل من باوی بنشیند عمر گفت مرد ازتو نه ازوکیل توطلب میکند برخیز وبا وی بنشین هشام برخاست وباگبر بنشست هروقت کـه گبر سخن گفتی هشام ازسرسلطنت

غلبه کردی عمرهشام را گفت درپیش من ایـن تهدید میکنی گبر چون عـدل عمردیدگفت یا امیرالمؤمنین این زمین ازآباء واجـداد میراث یافته‌ام ازمن نمیستاند هردوسجل عرضه کردند حجّت گبرقوی‌تربود حجّت هشام پاره کرد و گبر را گفت اِرْجِعْ اِلیٰ زرْعِك برسرملك خود رو

اگرخوش بخسبد مَلك برسریر نپنـدارم آسوده خسبـد فقیـر
وگر زنده دارد شب دیر یاز بخسبنـد مـردم بـآرام و نـاز
بحمدالله این سیرت وراه راست اتابك ابوبکـر بن سعـد راست
کس از فتنه درپارس دیگر نشان نبینـد بجـز قامـت مهـوشان
یکی چندبیتم خوش آمدبگوش که در مجلسی میسرودند دوش
مراراحت اززندگی دوش بود که آن ماهرویم در آغوش بود
مَرورا چو دیدم سر ازخواب مست بدو گفتم ای سرو پیش توپست
دمی نرگس ازخواب نوشین بشوی چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه میخسبی ای فتنهٔ روزگار بیـا و می لعـلِ نوشین بیـار
نگه کردشوریده ازخواب وگفت مرا فتنه خوانیّ وگوئی مَخُفْت
درایّام سلطان روشن نفس نبینـد دگـر فتنـه بیـدار کس

۵۲۵ اگرشاه برخوابگاه بخواب نوشین رود وچشم دلش بیدارنماند یقین دارم که درویش تهیدست براحت وفراغت خاطر نتواند خفت

فراغت بفتح فاء درعربی بمعنی ناشکیبائی وبـی آرامی ودرست ضـد آن معنی است که ازین کلمه درسیاق پارسی اراده کنند حافظ :

دویار زیرك و ازبادهٔ کهن دومنی فراغتـی و کتابـی و گوشهٔ چمنی

اما فراغ بفتح اول نیزدرسیاق پارسی مانند عربی بمعنی آسودگی وجمعیت

درون و پرداختن از کار میاید ـ سعدی :

برخیز تا تفرّج بستان کنیم و باغ چون دست میدهد نفسی موجب فراغ

ولی اگر شب دراز آهنگ و دیرپای را ببیداری بروز آورد و نگران حال مردم باشد خلق بآرامش وخوشی بخواب روند

یزدان را سپاس که این روش پسندیده و صراط مستقیم ویژهٔ اتابك ابوبکربن سعدست

اینك جزشوری که سهی قدان ماهروی دردلها برمیانگیزند و مردم را فریفته ومفتون عشق میسازند هیچکس درعرصهٔ پارس ازغوغا و آشوب اثر ونشانهٔ نمیتواند دید ویك پنج بیت که دوشینه در محفلی میخواندند بگوشم دلپذیر آمد وسامعهٔ من از آن بنوا رسید و حظ برد

این بیت مطلع یك غزل ده بیتی ازحضرت شیخ میباشد

دیشب که آن دلدارقمرطلعت را درکنارداشتم بوصال وی از آسایش حیات ولذّت عمر بهره بردم

۵۳۰ چون او را ازنشئهٔ خواب سرگران ومست یافتم بوی گفتم ای آنکه سرو بلند پیش بالای توپست وبرتبت فرودست مینماید

یك نفس نرگس دیده بشوی وزنگ خواب ازآئینهٔ رخ بزدای مانند گل خندان شو وچون هزاردستان نغمه سازکن

ای فتنه ساز دهر وآشوبگرجهان چرا بخوابی برخیز وبادهٔ بیجاده رنگ وخوشگوار پیش آور

بحالی که آشفته وگیج خواب بود بمن نگریست وگفت شگفتا که مرا فتنه مینامی وازخفتن نهی میکنی، چشم فتنه بخواب خوشتر

سعدی :

«ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه‌ست خوابش برده به»

«مخفت»نهی ازمصدرخفتن ومخسب نهی ازمصدرخسبیدن میباشد

بعهد دولت پادشاه بلند همت وتابناك ضمیرچشم فتنه را نگران نتوان دیدو گوئی بخواب ابدرفته است

حکایت

* * *

در اخبار شاهان پیشینه هست — که چون تُکله بر تخت شاهی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس — سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی — که عمرم بسر رفت بی‌حاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست — که دریابم این پنج روزی که هست
چو می بگذرد جاه و ملك سریر — نبرد از جهان دولت الّا فقیر
چو بشنید دانای روشن نَفَس — بتندی، بر آشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست — بتسبیح و سجّاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش — با خلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار — زطامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم — که اصلی ندارد دَمِ بی قدم

بزرگان کـه نقـد صفا داشتنـد چنین خرقـه زیرِ قبا داشتند

دراخبارملوك‌ماضی آورده‌اند که‌چون اتابك تکله «بضّم تاء» ازاتابکان فارس برسریرسلطنت جلوس کرد دست ظلم بیدادگـران را کوتاه ساخت چندانکه درعهد پادشاهی وی کس بردیگری نتوانست ستم روا دارد و رنجه خاطرش سازد وتنها بواسطهٔ عدل و انصاف ازسایر سلاطین پیشی گرفت یکباربصافی ضمیری گفت که روزگارحیات من بی آنکه سود وفایدهٔ ازآن بدست رسد بپایان‌آمد بران سرم که‌بگوشهٔ عبادت روی‌آورم وبشرایط بندگی و پرستش ایزد قیام کنم شاید این چند روزی که از عمرم باقیست بتدارك وتلافی مافات توفیق یابم زیرا چون زمان بزرگی ومنزلت ونـوبت کشورداری و تکیه زدن بر تخت فرمانروائی پایـدارنماند جزدرویش خرسند ازدولت جهـان نصیب نبینـد چون آن عارف صاحبـدل این سخنان استمـاع کرد سخت بهم برآمد وگفت ای تکله دیگرچنین مگوی که آئین سلوك طریق خدمتگزاری بمردمست وسبحه گردانیدن وذکر گفتن وسجّاده ولباس درویشی دران راهی ندارد

«سجّاده» گستردنی که بران نماز خوانند جای نماز وما ضبط این لفظ را باستناد «منتهی‌ألارب» بضم‌سین میدانستیم ولی‌درلسان‌ُالعرب والمُنْجد وفاکهة البستان و اقرب‌الموارد بفتح سین دیده‌شده است وظاهراً هردوضبط درست مینماید ولی در زبان ما برعایت تلفظ خاصّه وعامّه فتح سین بهترست

سریرسلطنت را ترك مکـن و بخوی ستوده و خصائـل حمیده در طریق فقر وتصوّف گام نه وروی دل با خدای دار

طامات را بتخفیف میم درقوامیس عربی ندیده‌ایم و باین ضبط ظاهراً تصرّف پارسی زبانانست واگرچه معنی این کلمه را صاحب برهان قاطع اقوال پراکنده و هذیان وسخنان هرزه واراجیف دانسته ونویسندۀ فرهنگ نفیسی نیز با وی همداستانست اما ازگفتارفصحا چنان برمیآیدکه درموارد مختلف معانی تقریباً مشابه «سخنان عارفانه برزبان آوردن، تظاهر بزهد و باعراض ازلذات دنیا تحریض کردن‌لاف شهودزدن وادّعای درسیرمعنوی بدرجۀ کمال رسیدن» ازان‌اراده میشود سعدی :

برخاك فكنده خرقۀ زهد — واتش زده در لباس طامات . . .
جان در ره او بعجز میگفت — کای مالك عرصۀ کرامات
که فکرش بلیغست و رایش بلند — درین شیوۀ زهد و طامات وپند

مقصود حافظ ازین بیت :

ساقی بیاکه شد قدح لاله‌پر زمی — طامات تا بچند وخرافات تا بکی

اینست که تاچند دعوی زاهد نمایان ظاهر آراسته وباطن‌کاسته وطبیبان‌مدّعی را باورکنیم وبسخن‌آنان که زبانشان با دل یکی نیست گوش فرا داریم و گفتار بیهوده ودروغ بشنویم و درین بیت :

یکی‌اززهدمیلافد یکی‌طامات‌میبافد — بیاکاین‌داوریها را بپیش داوراندازیم

از«طامات‌بافتن»دعوی‌باطل ونابجای وصول‌بدرجۀ اولیا وقرب‌حق رامنظور داشته است‌ومیدانیم که لسان الغیب علوّ مقام باریافتگان حریم قدس الهی را منکر نبوده است :

کشد نقش اناالحق برزمین خون چومنصور ارکشی بردارم امشب

حلّاج برسرِ دار این نکته خوش سراید ازشافعی نپرسند امثال این مسائل

خُرافه نام مردی پری‌زدهٔ ازقبیلهٔ عُذْرَه واوآنچه ازپریان میدید نقل میکرد و مردم اورابدروغ میداشتند وسخن اورا باور نداشتندی و گفتندی هذا حدیثُ خُرافة (منتهی‌الارب) خرافات سخنان دروغ و باورنکردنی نمکین

کمرهمّت ببند وبراستی کوش ودرطلب صادق باش وازلاف وگزاف

۵۴۵ وادّعای کشف وشهود خاموشی گزین (کُلُّ مُدَّعٍ کَذّابٌ) درسلوك باید گام نهاد وزبان بدعوی نباید گشاد زیرا راهرو را بی طّی طریق دعوی بمقصد رسیدن فایدهٔ نبخشد سرامدان طریقت ودارایان نقد صفا و گوهر روشندلی کسوت درویشی را در زیر قبا میپوشیدند و باطن حال خود را ازنظر ظاهر بینان پنهان میساختند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم ... بَرِ نیکمردی زاهل علوم
که پایانم ازدست دشمن نماند ... جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من ... پس ازمن بُود سرورِ انجمن
کنون دشمن بدگهردست یافت ... سَرِ دست مردی وجهدم بتافت
چه تدبیرسازم چه درمان کنم ... که از غم بفرسود جان در تنم
بگفت ای برادرغم خویش خور ... که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قَدَر تا بمانی بَسَست ... چورفتی جهان‌جای دیگر کسست
اگر هوشمندست وگر بیخرد ... غم اومخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن ... گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

شنیدم که پادشاه روم پیش مردی ستوده نهاد ودانشمند گریه کرد وگفت کارمن ازتطاول خصم ببدفرجامی کشید وغیرازاین دژ وشهر

درتصّرف من نگذاشت کوشش فراوان کردم که پس‌ازدرگذشت من
۵۵۰ پسرم فرمانروا وسَروَر قاطبهٔ رعایا باشد اینك دشمن ناپاك سرشت
چیره گشت وقوت بازوی دلیری وسعی مرا زبون و بیهوده ساخت
اینك چه میاندیشی چارهٔ کاروعلاج درد نهان من چیست که از اندوه
روان فرسا جان در پیکرم بگداخت دانا درپاسخ گفت بفکرخودباش
واندیشهٔ فرزندمدار که اغلب‌اوقات حیات وخوشترین‌روزگارزندگی
توسپری شده است

صالح بن عبدالقدوس

فَدَعِ الصِّبا فَلَقَدْ عَداكَ زَمانُهُ   وَازْهَدْ فَعُمْرُكَ مَرَّ مِنْهُ الأَطْيَبُ

نادانی جوانی وغفلت کودکانه را بازگذار واز کنارخوبان کناره‌گیر زیرا
عهد شباب بهترین زمان عمرتو گذشته است

برای توتا زندهٔ همین کافیست وچون رخت بدیارآخرت بربستی
گیتی جایگاه دیگرانست اگرزادهٔ توعاقل یانادانست نگران اومباش
۵۵۵ زیرا اوخود اندوه خویش دارد وبفکرخویشتن باشد جهانگشائی
بسختی ورنجی که تحمل کنی وبضرب تیغ عالم مرا مسخرسازی و
باخرترك آن گوئی وازتخت وکاخ بتخته وخاك افتی کرا نمیکند

* * *

بدین پنجروزه اقامت مناز	باندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا دانی از خسروان عجم	زعهد فریدون و ضحاك و جم
که برتخت وملکش نیامد زوال	نماند بجز ملك ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید ماند	چو کس را نبینی که جاوید ماند

کرا سیم وزر ماند وگنج ومال — پس ازوی بچندی شود پایمال
وزانکس که خیری بماند روان — دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو نماند — توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درختِ کرم پروری — گر امیدواری کزو برخوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند — منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر — بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خائن و شرمسار — نیابد همی مزد ناکرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست — تنوری چنین گرم و نانی نبست
ندانی که غله برداشتن — که سستی بود تخم نا کاشتن

بپنجروزه درنگ درین سرای سپنج فخرمکن ومغرورمباش وبرهنمائی خرد ساز و برگ سفر آخرت را آماده دار ازنوبت فریدون و ضحّاك و جمشید تا کنون کدام از پادشاهان پارس را میشناسی که دولتش سپری نگشت و سریر خسروی با وی بماند آری بجز ملك یزدان که برترازهمه است هیچ سلطنتی پایدارنباشد

تعالَ مخفف تعالی ازمصدر تعالی بمعنی بس بلند شدن وبر آمدنست و این تخفیف درعربی جایزنیست. آژی ده‌آك (آژی، مار وده‌بمعنی عشره آك ظاهراً بمعنی اسب.آك بعض فرهنگ نویسان ما این صورت راآورده‌وبدان معنی آسیب، آفت، عاهت، عیب، عاروآهو وزشتی داده‌اند و در کلمهٔ «ده‌آك» صورتی از ضحاك نیز میآورندکه چون ضحاك صاحب ده عیب ، زشتی ، کوتاهی ، بیدادگری ، بیشرمی ، بسیارخواری ، بدزبانی ، دروغگوئی ،

شتابکاری ، بد دلی و بیخردی بوده او را «ده آك خوانده‌اند و حمزهٔ اصفهانی در کتاب خود تاریخ سنی ملوك الأرض گوید: بیورسب، ده آك اشتقاقه «دَه» اسمٌ لِعَقْدِ العَشرةِ و آك اِسْمٌ لِلْآفهَ وَالْمَعْنی انه کانَ ذاعشر آفاتٍ اَحْدَثَها فی الدُّنیا وَلَیْسَ هذا مَوْضِعَ ذِکْرِها وَهٰذا لَقَبٌ فی نِهایَةِ الْقُبْحِ فَلَمّا عَرَّبُوه صارَ فی نِهایَةِ الْحُسنِ لأنَّ دَهاك لَمّا عُرِّبَ اِنْقَلَبَ اِلیٰ ضَحّاك وَبِهِ یُسَمّی فی کُتُبِ العَرَبیَّةِ ... نقل بکمال اختصار از لغت نامهٔ دهخدا اما فردوسی گوید :

جهانجوی را نام ضحّاك بود — دلیر و سبکسار و ناپاك بود
همان بیور اسبش همیخواندند — چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار — بود در زبان دری ده هزار

و نیز «بدان محضر اژدها ناگزیر — گواهی نوشتند بُرنا و پیر»

وبگمان بنده ضحّاك را با قرب احتمالات معرّب « ده آك» دارای نقص خلقی و خُلقی یا«اَژدهاك» ماردوش صاحب‌ده عیب دانستن بذهن نزدیکتر مینماید

چون کسی را نتوان یافت که بحیات سرمدی وجاوید دسترس یابد
۵۶۰ **کدام بخرد را امید خلود ورجاء بقا باشد هر که درم ودینار و گنجینه وخواسته‌بر جای نهد‌آن همه پس ازمرگ وی‌باندك‌زمان دستخوش تلف شود ولی آنکه صدقهٔ جاریه باقی گذارد مردمان لحظه بلحظه و پیا پی برجان او رحمت فرستند و آمرزش‌وی را ازایزد بخواهند**

روان در مصراع اول بمعنی جاری وپیوسته و نا منقطع و در مصراع دوم بمعنی جانست

سرور ومهتر قومی که از وی بخوبی یادنکنند با ارباب بصیرت‌توان گفت‌که وی مرده وگوئی از آغاز درین جهان نزیسته است هان تا نهال احسان بنشانی وتربیت‌کنی اگرآرزو داری‌که ببارآید و میوهٔ شیرین دهد امروز راد مردی پیشه سازکه فردای محشر در حسابگاه قیامت ومحکمهٔ عدل‌الهی فراخورنیکوکاری مردمان پایگاه‌ومرتبت بآنان بخشند

ظاهراً ازمنازل جمع منزلت بمعنی پایه ومقام اراده شده‌است ولی باین‌معنی درعربی جمع ندارد

۵۶۵ **آنکه درطریق عبادت ومعرفت قدم فراتر نهد وکوشش افزون کند بآستان رحمت ایزدی نزدیکتر ومنزلتش بیشترست**

این «بیت یکی بازپس خائن و...»دردونسخه بهمین صورت بنظر آمده است ودر خائن ممکنست باین آیه توجه شده باشد قرآن مجید سورة الأحزاب آیهٔ ۷۲ «اِنّا عَرَضْنا الْاَمانَةَ عَلَی السَّمواتِ وَالْأَرْضِ. .» و در معنـی امانت بعضـی گفته‌اندکه مراد اطاعت وفرمانبرداری از اوامـر وبازایستادن ازمناهی ایـزد یکتا ونادرستی نکردن ورعایت احکام وفرائض وبرخـی قائلندکـه مقصود حفظ امانات مردم و وفای بعهدست ودرصورت صحّت ضبط خائـن معنی آن مرتکب مناهی وناپذیرندهٔ فرمان پروردگارجهانست ولی اگر خائـن را مصحف ازخائف یا خائب بدانیم ازتکلف بعید وبذهن سلیم متبادر مینمایـد ومعنی بیت چنین میشود:

دیگری مردود وازمقام قرب دور وازعذاب الهی ترسان وازآمرزش گناهان نومید وخجلت زده است

سعدی :

نابردهٔ رنج گنج میسّر نمیشود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

بگذار تا تأسّف برد وبدست نا امیدی سربخارد

سعدی :

مباد آنروز کز درگاه لطفت بدست نا امیدی سر بخاریم

که فرصتی چنین مساعدیافت وازان استفاده نکردآیا نمیدانی که هر کس کاهلی شیوه‌سازد وبذرنیفشاند هنگام جمع خرمن حاصلی‌نبرد وتهیدست ماند

اینك توضیحی درمعنی سرای سپنج لغت فرس اسدی سپنج منزل یکشبه بود، فردوسی گوید:

سپنجی سرائیست دنیای دون بسی‌چون تومیرفت غمگین‌برون

فرهنگ نفیسی : سپنج خانهٔ عاریتی وخانهٔ که بیش ازچند روز دران‌اقامت نکنند وبدین جهت دنیا را سپنج‌گویند ومهمان وهرچیز فانی وناپایدار. . .»

برهان قاطع : سپنج بمعنی مهمان باشد وبمعنی عاریت هم‌گفته‌اند وآرامگاه عاریتی رانیزگویند وچون دنیارا بقائی‌نیست‌وحکم مهمان‌خانه وخانهٔ عاریتی داردآنرا بطریق استعاره سرای سپنج‌گویند وبنظربنده چنان میرسد که سپنج مرکب ازدو کلمه سه ـ پنج باشد و سرای سپنج یعنی خانهٔ که بیش از اندك مدتی سه تا پنج روز دران اقامت نتوان کرد و این جهان را هم بدین‌مناسبت سرای سپنج یا سرای سپنجی خوانند و بجای این عدد «دو»گفته‌اند انوری:

درین‌دوروزه توقّف که‌بو که‌خودنبود درین‌مقام‌فسوس‌ودرین‌سرای‌فریب..

مسافران بقارا چو نیست روی مُقام دوروزه منزل و آرامگه چه خوب و چه زشت

و بهر صورت سپنج یا «دوروزه منزل» یا «منزل یکشبه» مفید معنی تقلیلست اما برخــی باستناد این بیت فردوسی :

ببازارگان گفت ما را سپنج توان کرد کزما نبینی تو رنج

سپنج را بمعنی مهمان دانسته‌اند و اگرچه ممکنست مقصود ازسپنج کـردن جایگاه اقامت یکشبه دادن باشد برفرض آنکه این لفظ را بصراحت بمعنی مهمان بدانیم همواره این معنی از لفظ مزبور برنمیآید ومترادف آن نیست سعدی :

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی چون بدست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش...

یـار فرخنده روی برپیچیـد دیـر ننشست نازنین مهمـان

حکایت

خردمنـد مردی در اقصای شام گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش دران کنج تاریك جای بگنج قناعت فـرو رفته پـای
شنیدم که نامش خدادوست بود مَلَك سیرتی آدمی پوست بود
بزرگان نهادنـد سر بردرش کـه درمی نیامد بدرها سرش
تمنّـا کنـد عـارف پـاکباز بدریوزه از خویشتن ترك آز
چو هرساعتش نفس گوید بده بخواری بگرداندش ده بـده
دران مرز کاین پیر هشیار بـود یکـی مرزبـان ستمگـار بـود
که هرناتوان را که دریافتی بسر پنجگی پنجـه برتافتی
جهانسوزو بیرحمت وخیره‌کُش زتلخیش روی جهانـی تُرُش
گروهی برفتند ازان ظلم وعار ببردنـد نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین وریش پس چرخه نفرین گرفتند پیش

ید ظلم جائی که گردد دراز — نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاهگاه — خدا دوست در وی نکردی نگاه
ملك نوبتی گفتش ای نیکبخت — بنفرت زمن درمکش روی سخت
مرا با تودانی سرِ دوستیست — ترا دشمنی با من ازبهرچیست
گرفتم که سالار کشور نیم — بعزّت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم برکسی — چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار — براشفت وگفت ای ملك هوشدار
وجودت پریشانی خلق ازوست — ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی — نپندارمت دوستدار منی
چرا دوست دارم بباطل منت — چو دانم که دارد خدا دشمنت
مده بوسه بردست من دوست‌وار — برو دوستدار مرا دوست دار
خدا دوست راگربد رند پوست — نخواهدشدن دشمن دوست دوست
عجب دارم ازخواب آن سنگدل — که خلقی بخسبند ازو تنگدل

پارسائی دانا ازهمه گیتی درگوشهٔ شکفتی (بکسرشین و فتح کاف
۵۷۰ عربی)برکرانهٔ دیارشام منزل گزیدودران کنج ظلمانی بسبب شکیبائی
وعزت نفس برگنج خرسندی ورضا برزق مقسوم دسترس یافت اسم
وی خدادوست وفرشته خوئی در پیکربشربودمهتران قوم برآستانش
نمازمیبردند و وی خود اعتنا وتوجهی بدرگاه بزرگان ودیدارآنان
نداشت صاحبدل راسترو و پاکباز که درطریق طلب و بقصد وصول
ازهستی خودگذردنگاهداشت صفای ضمیرازتیرگی وچیرگی حرص

وشَرَه را در پرسه (بضم باء پارسی) وسؤال جوید و در راه گدائی و زنبیل گردانی قدم گذارد وچون هر دم نفس اما ره از وی مطلوبی آرزو دارد وبخواهد اورا بمذلت ازجائی بجائی وازقریهٔ بروستائی کشد ودست نیاز پیش این وان دراز کند

دریوزه گری برای شکست غرورنفس وننگ خود بینی ازسرافکندن از دیر زمان درمیان اهل عرفان معمول بوده است رجوع کنید بحکایت شیخ محمد سررزی غزنوی وزنبیل گردانیدن اوباشارت غیبی ازصفحهٔ سیصد وبیست و چهارم تا سیصد وبیست وششم مثنوی چاپ رمضانی :

گفت خدمت آنکه بهرذلِ نفس   خویش راسازی توچون عبّاس دِبْس

اما جای این دو بیت «تمنا کند... چوهرساعتش...» درین مورد نیست

۵۷۵ درجایگاهی که این عارف دل آگاه میزیست فرمانروائی ظالم بـود که بهرضعیف وفرمانده میرسید او را بزور وزبردستی ازدست‌میبرد عالمی‌را بآتش بیداد میسوخت وازمهربانی وعطوفت بهرهٔ نداشت وبباطل وخلاف حق مردم را بهلاك میسپرد وازتندی وبدخوئی وی خلق روی درهم میکشیدندوآژنگ اندوه برچهره‌شان نقش‌میبست جمعی ازان ستمگری ورسوائی‌ازان مرزوبوم بکوچیدندونام بدش را بهرشهر ودیاربردند وبزشتی برزبان‌آوردندگروهی دیگردرمانده و خسته دل و افگار هم دران سرزمین مقیم ماندنـد و پشت چرخ ریسمان باقی بران ستمگارلعنت کردند ودشنامش دادند

نفرین بفتح نون مخفف نا آفرین دعای‌بدو دشنام و آفرین‌دعای نیک باشد

۵۸۰ **درهرسرزمین دست تعدی پنجه‌گشاید دهان مردم خندان و دلشان شادمان‌نیست امیرستم پیشه وقت بوقت‌بملاقات شیخ طریقت‌میرفت وخدا دوست چهره برمیتافت و دروی نمینگریست پادشاه‌یکبار بوی گفت ای مرد سعید ببیزاری‌روی ازمن مگردان وسخت بامن سر-گران مباش و چون آگاهی که من در اندیشهٔ دوستی با توام خصومت تو با من چراست**

در زبان پارسی بعضی افعال متعدی و بعضی لازمند وگاه یك فعل لازم وگاه متعدی‌استعمال میشود حافظ:

سینه‌از آتش‌دل‌درغم‌جانانه‌بسوخت آتشی بوددرین‌خانه که‌کاشانه‌بسوخت
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات‌ببرد خانهٔ عقل‌مرا آتش‌میخانه‌بسوخت

سعدی :

پرتوخورشیدعشق‌برهمه‌یکسان‌بتافت سنگ‌بیك‌نوع‌نیست‌تاهمه‌گوهرشود

کمال‌الدین اسمعیل :

برتافته‌ست بخت مراروزگاردست زانم نمیرسد بسرزلف یاردست

وبرای تعدیهٔ افعال لازم گاه الفی دروسط کلمه درآورند فردوسی :

بآورد بـا او بَسَنـده نبـود بتابید ازو رودی و برگاشت زود

رودکی :

دردل ما شاخ مهربانی بنشاست دل نه‌ببازی زمهرخواسته برکند

ودرتعدیهٔ نشستن بیشترنشاندن گویند حافظ :

سمن‌بویان‌غبارغم‌چو بشینند‌بنشانند پریرویان‌قرارازدل‌چو بستیزند‌بستانند

وهمیشه بعد از الف تعدیه حرف‌یاء را برای‌سهولت تلفظ بنون بدل کنندمثلا

درگردیدن و رسیدن ، گرداندن و رساندن گویند

سعدی :

بس بگردید و بگـردد روزگار دل بدنیـا در نبنـدد هوشیـار

حافظ :

سرشک گوشه گیرانرا چو دریابند دُر یابند رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند

میرسیّدعلی مشتاق اصفهانی:

رسیدماه صیام این قَدَرچه میخواهی بِرَعشه در کف من ساقی ازخمار انگشت

سعدی :

درمن هنری نیست که نزدیك تو باشم میگـویمت از دور دعا گر برسانند

و نیز تواند بود که فعل لازم بمصدری دیگر متعدّی شود

حافظ :

آن ترك پریچهره که دوش از بر ما رفت آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

سعدی :

بازت ندانم از سر پیمان ما که برد باز ازنگین عهد تو نقش وفا که برد

چنین پندارم که فرمانده مملکت نباشم باری بارجمندی و مقام و
۵۸۵ قدر و احترام از فقیری بینوا فرومایه ترنیستم نمیگویم که مرا بر دیگری ترجیح نه بلکه میخواهم که بـا من چنین رفتار کنی کـه با دیگران سلوك میورزی چون این گفتار استماع کـرد خشمگین گشت وگفت ای شاه گوش هوش بسخن من دار آشفتگی ونابسامانی مردم از تست و مـرا پریشانی خلق خوش نیاید تو عدوی آنی کـه من محب اویم و بدین سبب ترا دوست خود ندانم و چون میدانم که

ایزد یکتا ترا خصم خود شناسد چگونه بغلط و برخلاف حق دوستدار توباشم بنشانهٔ دوستی دست مرا مبوس وبران باش که محبوب مرا دوست بداری و در طلب رضای ایـزد یکتـا بکوش اگر خـدا دوست را بهرشکنجه وآزار بکشند وی که یزدان پرست و دوست دلباختهٔ شاهد ازلیست بتقّرب بآستانِ بیدادگران ازحق بیخبر با معشوق خود خصومت نخواهدکرد شگفت دارم که آن بیرحم قسیّ‌ـ القلب که مردم ازوی آزرده خاطر ورنجه دل باشند و از بیدادش ناایمن خسبند چگونه بخواب خوش تواند رفت

* * *

مِها زورمندی مکن با کِهان ، کـه بریـك نَمَط میمانـد جهـان
سَرِ پنجهٔ ناتوان بر مپیچ ، که گردست یابد برآئی بهیچ
عدو را بکوچك نباید شمرد ، که کوهِ کلان دیدم ازسنگِ خُرد
نبینی که چون باهم آیند مور ، زشیـران جنگی بـرآرنـد شور
نه موری که موئی کزان کمترست ، چو پر شد ز زنجیر محکمترست
مبر گفتمت پای مردم زجای ، که عاجز شوی گر درآئی زپای
دل دوستان جمع بهتر که گنج ، خزینه تهی به کـر مردم برنـج
میـنداز در پای کار کسی ، که افتد که درپایش افتی بسی

« ِمها » الف در مورد ندا ای مهتروبزرگترقوم با فرودستان زورآوری مکن زیرا گیتی همیشه بیك روش وطریقه نمیماند وهمواره بخت و اقبال مساعد نیست بآزار ناتوان دست میاز وقوّت بازو بضعیفان منمای وآنان راپایمال مسازکه اگرروزی چیره شوند بکیفرستمهای
۵۹۵ تو ترا ناچیز ونیست کنند دشمن را خرد نباید انگاشت که کوه‌گران ازسنگهای ریزه وسبك فراهم‌آیدآیا مشاهده نکردهٔ که چون موران جمع شوند هژبران ستیزنده را عاجزودرمانده و هلاك سازند.

سعدی :

مورچگان را چوبود اتفاق   شیر ژیان را بدرانند پوست

چه‌جای مورکه موئی‌که ازان خرد تروکم نیروترست چون‌بسیاری از آنرا بهم ببافند وبتابند ازهربند وزنجیرمحکم استوارترشود

صدهزاران‌خیط‌یکتارانباشدقوّتی   چون بهم برتافتی اسفندیارش نگسلد

بتوگفتم‌وبازمیگویم‌که مردم را ازپای میفکن‌که اگر قدرت و نیروی تو از دست رود بی کس و یار و سرگشته و زبون شوی و بدرمان خویش درمانی

انوری :

حقِّ آنراکه زَبَردستِ جهانی کردت   که‌مرابی‌گنه‌وجرمی‌درپای َممال

اگر دل یاران بدست آری و اسباب جمعیّت خاطر ایشان را فراهم کنی ازان خوشترکه خزینه را آگنده وانباشته سازی واگرگنجینه ازخواسته خالی ماند بهترازان باشدکه مردم بسختی وتهیدستی و

۶۰۰ وپریشانی روزگار گذرانند کار کسی‌را تباه‌مکن‌وازدست مبروکوشش وی ضایع مسازچـه اتفاق میافتدکـه بارها بزبونی درپایش افتی و نیازپیش‌آری وبطلب عطوفت سردرقدمش سائی

***

تحمّل کن ای ناتوان از قوی — که روزی تواناتر از وی شوی

بهمّت برار از ستیهنده شور — که بازوی همّت به از دست زور

لب خشگ مظلوم‌را گو بخند — که دندان ظالم بخواهند کنـد

ای ضغیف دربرابرچیره دست برد بارباش که وقتی بروی غالب آئی واز وی نیرومندترباشی دشمن ستیزه‌گر وپرخاشجو را بهمّت عاجز ودرمانده سازکه نیروی توجه باطن ازقوت ساعد و سرپنجه بیشتر و برترست لب ستمدیده که ازآه سرد خشگ وپژمرده شده استشاید که بخنددکه بیدادگرسرانجام دوچار رنج دلخراش گـردد و روی سختی وآزارجانکاه بیند

مسعود سعد سلمان :

شدمرا لبهازبادسردهمچون‌خاك‌خشگ — مغزم‌ازآب‌دودیده‌شعلهٔ‌آذرگرفت

سعدی :

ندیدهٔ کـه چه‌سختی همیرسد بکسی — کـه از دهانش بدرمیکنند دندانی

***

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چو گذشت
۶۰۵ خورد کاروانی غم بار خویش | نسوزد دلش برخر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی | چو افتاده بینی چرا بیستی
براینت بگویم یکی سرگذشت | که سستی بود زین سخن درگذشت

آن بزرگ بناز غنوده بخروش دهل وغریو کوس صبحگاهی ازخواب خوش برمیخیزد وکجادریابد که شب پاسدار «قراول» «مأمور کشیك» چگونه بپایان میآید

سعدی :

تانشنوی زمسجد آدینه بانگ صبح | یا ازدرسرای اتابك غریو کوس

۶۰۵ قافله سالار دراندیشه وفکر رخت وسامان ومحمولات خودست واز خری که بگرانی و صدمت بارپشتش مجروح شده است غم ندارد پندارم که توخود درمانده وازدست رفته نباشی چون ازپای درافتادهٔ بچشمت آید ازچه رو میایستی وبیاریش نمیشتابی

درنسخهٔ بجای «بیستی» نیستی مکتوب و آن غلطست زیرا گذشته ازنادرستی قافیه معنی نیز بکلّی مختل میشود

سعدی :

همره اگر شتاب کند درسفر تو بیست | دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست

مولوی :

گفت رو رو من از آنها نیستم | که بزّر وسیم قانع بیستم

ودرنسخهٔ دیگر «ایستی» بنظرمیرسد و آن نیز وجهی دارد

درین باب داستانی با تودرمیان گذارم که ناگفتن آن درست نیست ونا استوارمینماید

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق　　که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان برزمین شد بخیل　　که لب ترنکردند زرع ونخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم　　نماند آب جزآب چشم یتیم
نبودی بجز آهِ بیوه زنی　　اگر برشدی دودی از روزنی
چودرویش بی برگ دیدم درخت　　قوی بازوان سست درمانده سخت
نه درکوه سبزی نه درباغ شخ　　ملخ بوستان خورده مردم ملخ
درآن حال پیش آمدم دوستی　　ازو مانده بر استخوان پوستی
وگرچه بمکنت قوی حال بود　　خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی　　چه درماندگی پیشت آمد بگوی
براشفت برمن که عقلت کجاست　　چودانی وپرسی سؤالت خطاست

نبینی که سختی بغایت رسید　　مشقّت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان　　نه برمیرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باك نیست　　کُشد زهرجائی که تریاك نیست
گر ازنیستی دیگری شد هلاك　　ترا هست بط رازطوفان چه باك
نگه کرد رنجیده در من فقیه　　نگه کردنِ عالم اندر سفیه
که مَرْد ارچه برساحلست ای رفیق　　نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی زرد　　غم بینوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش　　نه برعضومردم نه برعضوخویش
یکی اوّل از تندرستان منم　　کـه ریشی ببینم بلرزد تنم
منغّص بود عیش آن تندرست　　که باشد بپهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد　　بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان　　کجا ماندَش عیش در بوستان

سالی در دمشق چنان خشگسالی روی داد که عاشقان و دلدادگان مهرمعشوقان ودلبران را ازیاد بردند وسپهربدانگونه برجهان خاك بُخل ورزید وزفتی کرد

ادیب صابر:

خواجه راباهمه زُفتی هَوَس مدح خودست　　برلبِ خوك چه جای هوس بوسه بود

که ازفیض سحاب نمی بکِشتها وخرمابنان نرسید وقطره برلب تشنه-
۶۱۰ شان فرونچکید چشمه هائی که از دیرسالان روان بود خشگید وآبی جزاشگ حسرت پدرمردگان نماند اگردودی ازروزنه ودودآهنگی

برمیخاست دودِ آهِ زنان بیوه وبی‌شوهر بود چه طعامی نداشتند که آتش برافروزند وبپزند

سعدی :

آتش‌ازخانهٔ‌همسایهٔ‌درویش‌مخواه کانچه‌برروزن‌اومیگذرددودِدلست

تهیدستان را بینوا وپریشان و اشجار را برهنه و از برگ و بار عریان دیدم و نیرومند بازوان را سخت سست و درمانده و بسیار ناتوان یافتم

سعدی :

که سخت‌سست گرفتی و نیك‌بد کردی هزار نوبت‌ازبن‌رای باطل‌استغفار

نه درکوهساران سبزه وگیاهی ونه درباغ شاخهٔ وجود داشت ملخ رستنیهای گلستان را طعمه ساخته بود وخلق ملخ را

«بوستان» گویا مرّکب ازدوکلمهٔ بو- ستان یعنی جایگاه گلهای عطرآگین و ریاحین خوشبوی باشد

۶۱۵ **دران‌هنگام یکی‌ازیاران فرارسید که هرچند منزلتی رفیع وپایگاهی والا وازخواسته و زر وسیم بهرهٔ بسزا داشت گوئی ازلاغری گوشت برپیکروی نمانده بود و در پوست کشیده استخوانی مینمود باوگفتم ای‌دوست ستوده نهاد بچه پریشان حالی ودرماندگی‌دوچار گشتی رازدل درمیان آروازاظهارآن دریغ مدار برمن بخشم آمد و گفت خردت‌کجا رفت چون آگاهی و باز سؤال میکنی پرسش تو نادرست و نارواست همانا مینگری که اسباب پریشانی جمع شد و شدّت حال ودشواری کاربنهایت رسید نه‌ازآسمان باران بزمین‌فرود**

میآید ونه دودآه وفریاد دعای مستمندان وتضرع کنندگان بدرگاه یزدان از زمین برآسمان میرود باوگفتم شرنگک آنگاه جان کاهدکه بپاد زهرونوشدارو دسترس نیفتد واگردیگری ازتهیدستی ومسکنت جان سپرد ترا کـه هرچه باید هست چه جای بیم و هراس باشد و مرغابی را ازشورش دریا باکی نیست

سنائی ·

بچّهٔ بط اگـر چه دینه بـود　　　آب دریاش تا بسینـه بـود

دینه یعنی دیروزینه « طوفان » که درعربی هم مستعملست بظاهر از پارسی «توفان» ازمصدرتوفیدن بمعنی درهم نوردیدن،ویرانساختن، ازبنیادکنـدن زیرو زبرکردن، شوریدن وامثال این معانی مأخوذست واستعمال خاصّ آن درطغیان دریا منافاتی با این نظرندارد

آن مرد دانشمند و زیرك چنانکه دانا درسبکسار و بیخرد مینگرد در من نگریست

«فقیه» از «فقه» دانش ودریافت آمده است وبطریق نقل شرعی درعلـم دین بسبب شرف وبزرگی وبقصد تخصیص آن استعمال کنند ودریـن مورد هـم معنی دانشمند بنحومطلق و هم عالم دین ازآن میتوان اراده کرد و درکتب معتبر نیز «دانشمند» نیز بمعنی عالم بعلوم دین بنظرمیرسد

سعدی :

عامی نادان پریشان روزگـار　　　بـه زدانشمنـد نا پرهیزگـار

ودرین بیت مولوی :

سختتـر شد بند من از پند تو　　　عشق را نشناخت دانشمند تو

حمل آن برمعنی «حکیم وعالم» متعین یا اولیست

وگفت هرچند مرد برکرانهٔ دریا وازصدمت امواج درامانست‌چون یارانش غرقه باشندآسوده دل وفارغ بال نتواند زیست زرد روئی من از تنگدستی و بی برگی نیست بلکه اندوه مسکینان و تهیدستان

۶۲۵ مرا زردچهره وشرمساردارد عاقل دوست ندارد که جراحتی براندام دیگران یا عضوخویش بنگرد

بنظربنده بجای « نه برعضوخویش» «که برعضوخویش » مناسب‌تر مینماید ومقصود آنست که بحقیقت اندام مردم اعضای پیکرخود اوست

مولوی :

ترسم ای فصاد اگرفصدم کنی نیش را ناگاه برلیلی زنی

خبر نبوی :

اَلنّاسُ کَالْجَسَدِ الْواحِدِ اِذَا اشْتَکیٰ مِنْهُ عُضْوٌ تَداعَتْ لَهُ سائِرُ الْجَسَدِ بِالسَّهَرِ وَالْحُمّیٰ

وحضرت شیخ درترجمهٔ آن گوید:

بنی‌آدم اعضای یك پیکرند که در آفرینش زیك گوهرند

چوعضوی بدرد آوود روزگار دگرعضوها را نماند قرار

ازمردمان سالم وتندرست نخست منم که چون مجروحی را بنگرم پیکرم ازبیتابی واضطراب مرتعش میشود صفای عیش وشادکامی آن تندرست که نزدیك مریض ناتوان وبی‌نیروباشد مکدر وتیره میگردد آنگاه که میبینم فقیر تهیدست را قوت و طعامی نیست لقمهٔ لذیذ و غذای خوشگواردردهنم‌شرنك جانگزاودرد عمرفرساست آنکه‌یاران ومحبان اوببند وحبس گرفتارند چگونهٔ ازباغ وگلزارخوشی وطرب یابد وآزاد خاطر وتن‌آسان باشد

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفَروخت ‌‌ ‌ شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندران خاك ودود ‌ ‌ که دکّان ما را گزندی نبود
جهاندیدهٔ گفتش ای بُلهوس ‌ ‌ ترا خود غم خویشتن بود وبس
پسندی که شهری بسوزد بنار ‌ ‌ اگرچه سرایت بود برکنار
بجز سنگدل ناکند معده تنگ ‌ ‌ چو بیند کسان برشکم بسته‌سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد ‌ ‌ چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرستست رنجور دار ‌ ‌ که میپیچد از غصّه رنجور وار
سبکدل چو یاران بمنزل رسند ‌ ‌ نخسبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش ‌ ‌ چو بینند درگل خَرِ خارکش
اگر در سرای سعادت کسست ‌ ‌ زگفتار سعدیش حرفی بسست

همینت بسنده‌ست اگر بشنوی   که گر خارکاری سمن ندروی

٦٣٠ شنیدم یکشب دود دل مردم ستمدیدهٔ آتشی روشن کرد که یك نیمه از بغداد را بکام فرو برد کسی در میان خاك سراهای ویران و دود پیچان گفت یزدان را سپاس که بدکان ما آسیب حریق وخراب نرسید مردی عمربسیاریافته وآزموده وبیداردل باو گفت که ای خود خواه سبکر ای دیوانه سار آیا رواست که توبتنها اندوه خویشتن خوری و خوش داری که هرچند شهری طعمهٔ آتش گردد تنها خانهٔ تو گزندی نبیند وازین صدمت دورماند

در کتب لغت فارسی «بوالهوس» و «بلهوس» هردو دیده میشود اما ضبط آن بصورت دوم مرّکب از «بُل» و «هوس» درست مینماید چه‌صورت نخستین آن بشکل «ابوالهوس» برخلاف «ابوالعجب» در قوامیس معتبر وسخن فصحای عرب بنظر نرسیده است ونیز «بُـل» فارسیست ومعنی تکثیر را میرساند مانند «بُلکامه» بسیارکام و «بلکارزار» بسیارجنگ کننده وپیگارجو و اینکه برخی «بُلعنبر» و «بُلمازِن» را مخفّف «ابوالعنبر» و «ابوالمازن» پنداشته‌اندنیزصحیح نیست‌زیرا آن دو کلمه‌مخفّف «بَنوالعنبر» و«بَنوالمازن» وباءِ آن مفتوحست معنی «جهاندیدهٔ» هم‌بمناسبت مقام همانست که‌گفته شد وجهانگرد وسیّاح ازان مقصود نیست

کسی که مینگرد که مردم ازشدّت‌جوع‌ونیافتن خورش سنگ برشکم بسته‌اند تاشاید زرنج گرسنگی کمتر آزار ببینند معدهٔ خویش را از غذا انباشته وپرنمیسازد جزآنکه از عواطف انسانی یکسره بی بهره

۶۳۵ باشد درشگفتم که شخص صاحب‌نعمت‌وثروتمندچون مشاهده‌میکند
که تهیدست‌بغم واندوه جانکاه روزگاربسرمیبردوازرنج فقرومسکنت
خوناب جگر میخورد یا جز خون حیوانات کشته طعامی ندارد
آن غذای نوشین چگونه بر وی گواراست مپندار که پرستار بیمار
سالم ونیرومندست بلکه از اندوه وتیمار پهلو بپهلو میغلتد و بخواب
خوش نمیرود و نمیآساید انسان با رحم و نیك نهاد و مهربان چون
خود با همراهان بمنزل فرودآیند سربربستر راحت نمینهد زیرا
بازماندگان قافله هنوز ازپویه نیارمیده و بجایگاه اقامت نرسیده‌اند
شهریاران آنگاه که بینند خرِ خارکش درگل و لای فرو رفته است
خاطرشان ازغم واندوه گرانبار گردد

یکی‌ازمعانی«بار» اندوهست

جامی :

برگ‌راحت‌مطلب‌میوهٔمقصودمچین   برگ‌بی‌برگی ومیوه‌غم‌وبارست‌دَرو

اگرکسی را درخانهٔ خوشبختی وسرای نیکروزی مقامست ازهمه
سخنان سعدی یك‌حرف‌برای اوکافی وتمامست «درخانه اگرکسست
یك حرف بسست» وآنکه درراه سعادت‌گام برمیدارد براهنمائی‌یك
۶۴۰ گفتارسعدی بکعبهٔ مقصودتواند رسید همین یك‌سخن برای‌توبسست
که چون تخم خاربیفشانی‌گل ویاسمن ببارنیاورد و «گندم نبری به
خانهٔ چون جوکاری» گوش فرا داروآنرا بکاربند

در وَفَیات الأعیان مسطورست که سری بن مُغَلّس عارف معروف میگفت در
بغداد حریقی روی دادکسی گفت که دکان تونسوخت شکرخدا بجای‌آوردم

واکنون سی سالست‌ازآن سخن استغفارمیکنم وپشیمانم چه‌بمردم نپرداختم وپروردگارجهان را تنها برسلامت کالای خویش سپاس‌گزارده بودم

***

خبرداری از خسروان عجم — که‌کردند بر زیر دستان ستم
نه‌آن شوکت وپادشائی بماند — نه‌آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین‌که بردست ظالم‌برفت — جهان ماند و او با مظالم برفت
خنك روز محشرتن دادگر — که درسایهٔ عرش دارد مقر
بقومی‌که نیکی پسندد خدای — دهد خسروی عادل ونیك رای
چوخواهدکه ویران شودعالمی — نهد ملك در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر — که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی از وداں ومنت شناس — که زایل شود نعمت ناسپاس
اگرشکرکردی برین ملك ومال — بمالی و ملکی رسی بیزوال
نه خود خواندهٔ درکتاب مجید — که درشکرنعمت بود برمزید
وگر جور در پادشائی کنی — پس از پادشائی گدائی کنی
حرامست برپادشه خواب‌خوش — چوباشد ضعیف ازقوی بارکش
میازار عامی بیك خردله — که سلطان شبانست وعامی‌گله
چو پرخاش بینند وبیداد ازو — شبان نیست گرگست فریاد ازو
بد انجام رفت وبد اندیشه‌کرد — که با زیردستان جفا پیشه‌کرد

که‌سختی وسستی براین بگذرد — بماند برو سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند ازپست — نکو باش تا بد نگوید کَست

ازحال پادشاهان عجم که برفرودستان بیداد کردند آگاهی ومیدانی که دوران آن بزرگی وسلطنت گذشت ونوبت ظلمشان برده نشینان وکشاورزان وآحاد رعیّت سپری گشت واین بیدادگری وستمکشی با مرگ هردوگروه خاتمه یافت

«عجم» آنانکه ازنژاد عرب نباشند حدیث نبوی «اَنَا اَفْصَحُ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ» من شیوا سخن‌ترین عرب وعجم باشم فَرَزْدَق «همام بن‌غالب» درستایش سیّد سجّاد: وَلَيْسَ قَوْلُكَ مَنْ هٰذا بضائره ـ اَلْعُرْبُ تَعْرِفُ مَنْ اَنْكَرْتَ وَالْعَجَمُ واین سخن که گوئی اوکیست ویرازیان ندارد چه‌آنرا که نمیشناسی عرب وغیرعرب نیك میشناسد ابوعبدالله محمّدبـن سعید مصری بوصیری: مُحَمَّدٌ سَيِّدُ الْكَوْنَيْنِ وَالثَّقَلَيْـ ... ـنِ وَالْفَرِيقَيْنِ مِنْ عُرْبٍ وَمِنْ عَجَمٍ محمد سرور درجهان وجنّ وانس ودوگروه ازنژاد عَرَب وجز آن

بنگرکه ازدست ستمگر چه خطای بزرگی روی دادکـه خود بـا مظلمـه رخت ازیـن سرای بـرگذربربست وگیتی ونعمتهای آنـرا بدیگران بازگذاشت

سعدی:

پنداشت‌ستمگر که ستم برما کرد — برگردن او بماند و ازما بگذشت

خوشا فرمانده عادل که بروز رستخیز آسمان برپیکرش سایه گسترد یا درظل عنایت ایزدی تاب‌آفتاب سوزان قیامت گزنـدش نرسانـد

۶۴۵ چون ایزد یکتا گروهی را بهروز خواهدپادشاهی دادگستر و نیك

اندیش برآنان گمارد واگر اراده کند که جهانی ویران گردد کشور را بدست ستمکری جفا پیشه سپارد

گویا حضرت شیخ درین دوبیت «بقومی... چوخواهد...» توجه بظاهر ایـن آیه داشته است. قرآن مجید، سورهٔ بنی اسرائیل آیهٔ ۱۷ وَاِذا اَرَدْنا اَنْ نُهْلِكَ قَرْيَةً اَمَرْنا مُتْرَفِيها فَفَسَقُوا فيها ......» وظاهراین آیت بدان ماند که خدای فرماید چون خواستیم مردم سرزمین را نیست گردانیم خودکامان ونازپروردگان و ستمگران آنرا بفرمائیم کـه درآنجا زشتکاری ونافرمانی ونادرستی کننـد و خلاف امرحق روا دارند.... اما سخن درست آنست که درتفاسیر شیعه گفته اند که امرخدای تعالی بفسق نشاید بلکه خداوند ایشان را بطاعت فرماید و آنان نافرمانی کنند ومأمورٌ به درکلام مخدوف باشد، چنانکه گویند «اَمَرْتُهُ فَعَصىٰ وَدَعَوْتُهُ فَاَبىٰ : او را فرمان دادم عصیان ورزید وخواندمش نپذیرفت» وهلاك کردن آنان برای اینست که ترك طاعت و ایمان کردند وبدین گناه سزاوارمرگ وهلاك گشتند ودرین مورد اِهلاك خلاف عدل نیست وبجاست قرآن مجید سورهٔ آل ِعمران آیهٔ (۱۷۸) ... اِنَّ اللهَ لَيْسَ بِظَلّامٍ لِلْعَبيدِ : همانا خداوند بربندگان ستم نکند» سورهٔ سَبَأْ، آیهٔ(۱۶) «ذٰلِكَ جَزَيْناهُمْ بِماكَفَرُوا وَهَلْ نُجازي اِلَّا الْكَفُورَ: آنانرا بسبب کفرانی که ورزیدندآن جزا دادیم وآیا جزناسپاس را بکیفرمیرسانیم» سورة الکهف آیهٔ (۵۸) وَ تِلْكَ الْقُرىٰ اَهْلَكْناهُمْ لَمّاظَلَمُوا : ومردم این سرزمینها را چون ستم کردند هلاك ساختیم اما درمـورد اینکـه یکی ازعلمای معروف سنت وجماعت میگویـد : خدای تعالی را رسدکـه

بیگناهی را عذاب کند واین خود عدلست ، چه ظلم عبارت از تصرف در ملك غیربدون اجازت وی باشد وملك تنها ایزد راست ، مانند ذبح چهـار پایان کـه برای حیوان بیگناه عذابست اما نمیتوان گفت کـه ظلمست زیـرا صاحب آن تصرف درملك خویش کرده است باید :

جوابش گفت کاین ما هم شنیدیم درستـی را بـدان قائـم ندیدیم

باری اگرظالم وبیدادگرمأمور خداوند باشد درستمی که بربندگان خدا روا دارد چون فرمان جهان آفرین را بکاربرده است گذشته ازاینکه مأخوذنیست باید بپاداش اطاعت امردرآخرت بمقام ابرار ومنزلت پاکان واخیارنیزبرسد وبا اینفرض غلط چگونه خداوند ستمگرانرا لعنت میکند سورهٔهود آیهٔ۲۰ اَلا لَعْنَةُ اللهِ عَلَی الظّالِمینَ آگاه باشید که نفرین ایزد برستمگارانست: آری با آنکه خداوند بعصیان این وآن آگاهست وازعلم ازلی هیچ پنهان نیست این علم باعث ومسبّب نافرمانی بندگان نتواند بود، بابا افضل کاشانی:

علم ازلی علّت عصیان بـودن درنزد حکیم غایت جهل بُود

مردم راستگار وبیداردل ازنزدیکی بآن ستمگارپرهیزجویند و نیت تقرب بوی نکنند زیرا همچنانکه ازخشم یزدان باید اندیشید ازظالم نیزبرحذربایدبود، رفعت مقام وبرتری قدرخویش را بخشندهٔ پروردگار جهان بدان وشکربرآنرا بایسته شمارزیرا نعمت حق ناشناس بزودی ازمیان میرود اگربراین فرمانروائی ونعمت فانی شکر بجای آری و افتادگان را دریابی وبآنان احسان کنی

سعدی :

شکرانهٔ بازوی توانا		بگرفتن دست نا تواست

درسرای باقی خواسته ونعمت وسروری پایداریابی

حدیث نبوی نَعیمُ الْجَنّةِ لایَزُولُ :

نعمت‌ونازوشادمانی‌و آسایش‌زندگانی دربهشت نیستی وفنا نمیپذیرد

۶۵۰ همانا خود در قرآن کریم دیدهٔ کـه شکر نعمت باعث افزونی آن باشد

سورهٔ ابراهیم آیهٔ (۷) «.... لَئِنْ شَکَرْتُمْ لَاَزِیدَنَّکُمْ...»

واگردرسلطنت خود بیداد وزری پس ازنوبت فرمانروائی درایـن جهان برگذر درعالم دیگر مانند گدایان دنیا از وصول بهر مطلوب محروم وازهرمقصود وکام چون دریوزه‌گران ناکام ونا امید مانی‌بر آحاد رعیت بقدریك خردل «فاتـرسین» ظلم وتعدّی روامدار و آنان را رنجه خاطرمساز زیرا پادشاه چوپانست وعامّه رمهٔ اویند

سعدی :

گوسفند از برای چوپان نیست		بلکه چوپان برای خدمت اوست

چون بامردم ستیزد وبیداد وزرد شبان‌نیست بلکه گرگی درنده‌است آه ازوکه ازظلم وی‌بایدبخداپناه‌برد اندیشهٔ ستمکاری‌برسر بـرخط‌ نهادگان رأیی سست وفکری نادرست باشد چه بیدادگربدفرجامی

۶۵۵ ازین جهان درگـذرد و بهرحال رفاه و مشقت برمظلـوم پایـدار نماند ونام ظالم دیرسالان بزشتی یاد شود اگر درپی‌آن نیستی کـه درغیبت یا پس ازمرگ تو ترا لعنت‌کننـد برسرآن باش‌کـه خوب‌کرداری پیشه سازی تا نامت ببدی یاد نشود

حکایت

شنیدم کـه در مرزی از باختـر   برادر دو بودند از یك پدر
سپهـدار وگردنکش و پیلتن   نکو روی ودانا وشمشیر زن
پدر هردو را سهمگین مردیافت   طلبگار جولان وناورد یافت
برفت آن زمین را دوقسمت نهاد   بهر یك پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بریکدگر سرکشند   بپیگار شمشیر کین بر کشند
پدر بعد ازان روزگاری شمرد   بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طنابِ امل   وفاتش فروبست دست عمل
مقرّر شد آن مملکت بردوشاه   که بیحدّ ومربود گنج وسپاه
بحکم نظر در بهافتاد خویش   گرفتند هریك یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد   یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد   درم داد وتیمار درویش کرد
بنا کرد ونان‌داد ولشگرنواخت   شب‌ازبهردرویش‌شبخانه‌ساخت
خزاین تهی کرد وپر کردجیش   چنان کزخلایق بهنگام عیش
برامد همی بانگ شادی‌چورعد   چوشیراز درعهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرّخ نهاد   که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کان گوِ نامجوی   پسندیده پی بود وفرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص وعام   ثنا گوی حق بامدادان وشام
دران ملك قارون برفتی دلیر   که شه دادگربود ودرویش سیر
نیامد در ایّام او بردلی   نگویم که خاری که برگ گلی
سرامد بتأیید بخت از سران   نهادند سر برخطش سروران
دگرخواست کافزون کندتخت‌وتاج   بیفزود برمرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان   بلا ریخت برجان بیچارگان
بامیّد بیشی نداد و نخورد   خردمند داندکه ناخوب کرد
که‌تاجمع کرد آن زر ازگُربزی   پراگنده شد لشگر ازعاجزی
شنیدند بازارگانان خبر   که ظلمست در بوم آن بیهنر
بریدند ازآنجا خرید وفروخت   زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش ازدوستی سربتافت   بناکام دشمن بَرو دست یافت
ستیز فلك بیخ وبارش بکند   سم اسب دشمن دیارش بکند
وفادر که‌جویدچوپیمان‌گسیخت   خراج‌ازکه‌خواهدچودهقان‌گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا — که باشد دعای بدش درقفا
چو بختش نگون بود درکاف کُن — نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بآن نیکمرد — تو برخور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود وتدبیر سست — که‌درعدل بود آنچه درظلم جُست

شنیده‌ام که درکشوری ازدیارمغرب دوبرادر صلبی لشگرآرای وگردن افراز وپیل پیکروخوب چهره وتیغگزار میزیستند پدر هردوان را با هیبت وشکوه وخواستارجنگ وپیگاردید و از بیم آنکه‌پس از وی شمشیر خلاف از غلاف برارند و بر هم تازند آن سرزمین را دو بهره ساخت وبهرفرزند بهرهٔ بخشید سپس زمانی معدود بسر آورد و جان بافرینندهٔ روان تسلیم کرد تیغ مرگ رشتهٔ آرزوی وی رابرید وبازوی نیرومنداجل دست فرمانروائیش بست وآن خطّه که گنجینه‌های انباشته و لشگر آراسته بسیار و بیشمار داشت دو پادشاه را مسلّم گشت آن دو درخیر وصلاح خود اندیشیدند و هریك بنظر و فکرخود طریقی را برگزیدندیکی برای حصول حسن شهرت ونیکنامی راه ورسم داد درپیش گرفت ودیگری بقصدگردآوردن خواسته و نقدینه آئین ستم اختیار کرد پادشاه نیکوکار بروش مهربانی با خلق پاس فقیران وتهیدستان داشت وسیم وزرشان بخشیدوسراها برافراشت وارزاق عامّه مهیّا فرمود و بدلجوئی و تفقّد لشگر پرداخت و برای اقامتگاه مستمندان شبستانی ساخت خزائن خویش را از مال خالی کردوسپاه انباشت ومردم آن سرزمین چون اهل شیراز دردولت شهریارعاقل راد سرشت ابوبکربن سعدکه نهال آرزویش پیوسته‌بارور باد چنان درعهد اوبراسودندکه خروش شادی آنان بگاه نشاط وطرب

چون غریو تندر مینمود باری آن سرور بزرگ منش مبارك قدم و
نامبردار پیوسته بجلب قلوب اعیان وافراد رعیت همت میگماشت و
شبانروزشکرانهٔ ایزد بجای میآورد ودران کشور هرکس بتوانگری
٦٧٥ قارون بی‌پرواقدم‌میگذاشت وازدستبرددزدان‌وراهزنان باك‌نداشت
چه با عدالت پادشاه‌کهتران دوچارتنگدستی وفقر نبودند تا بمال و
وخواستهٔ وی‌طمع کنند بروزگاروی نه‌تنها خاراندوهی بردلی‌نخلید
بلکه‌کسی ازبرگ گلی لطیف نیزآزارندید

فیضی دکنی :

بردل قدم نهند سبکترزبرگ گل بردیده بگذرند چو باد سحرگهی

بدستیاری اقبال ازسایرسروران برترآمد وبزرگان سربرخطفرمانش
نهادند برادردیگرچنان اندیشیدکه افسر واورنگ را بیش‌آراید و بر
شکوه پادشاهی بیفزاید باج وساو روستائیان وبرزیگـران را افـزون
ساخت وبخواستهٔ سودا گران وتجارت پیشگان چشم‌آز دوخت وبر
درماندگان سخت‌گرفت وآنان رابیبیدادروزافزون وستم‌روانفرسای
٦٨٠ جان بر لب رساند و بآرزوی جمع ثروت بیشتر بکسی پشیزی
نـداد و صرف خود نیز نکرد وعاقل بـدی این شیوه نیك شنـاسد
زیرا تا بحیلت وطراری وکیسه بری‌آن خواسته گرد آورد سپاه از
بینوائی وضعف حال‌دوچارتفریق‌گشت وبازارگانان خبریافتندکه‌در
سرزمین آن بی‌تمیزنادان بیدادگری فرمانرواست ازینروترك بیع و
شری ازان ناحیت‌گفتند وکشت ببارنیامد و دود از نهاد رعایا برامد
وچون بخت مساعد روی مخالفت بدونمود بنا خواه وی خصم بد-
٦٨٥ اندیش پیروزگشت کینهٔ سپهرنهال‌آمالش را بی برگ وبارساخت و
از ریشه برآورد

وترکنازدشمن خاك کشورش را برباد داد بیچاره بکارخویش درماند چون خـود سست عهدی کـرد نگاهداشت پیمان ازکـه طلبـد و آنگاه که دهقان ازتعدّی وی آواره گشت خراج ازکه ستاندآن تیره دل که نفرین درپی اوست چگونه از مردمان چشم احسان توانـد داشت چون سرنوشت وی درازل تیره روزی وبداختری بودنصیحت نیکخواهان را بکار نبست و آنچه باید نکـرد درین حال روشندلان ببرادرِ عادل وی گفتند تو از شهریاری وفرّ سلطنت متمتّع باش که آن ستمگار ازعـزّت و اقبال بهره نیافت آن بیچاره بخیال واهی و پندارنادرست رونق پادشاهی وشکوه وپایداری ملك را درجور و تعدی برزیردستان میدانست وحصول این منظور را جزبپا یمـردی دادگستری وعدل پروری چشم نتوان داشت

***

یکـی برسر شاخ ُبن میبریـد خداوند بستان نگـه کرد ودیـد
بگفتا گـراین مـرد بد میکند نه بامن که با نفس ِخود میکند
نصیحت بجایست اگـر بشنوی ضعیفـان میفکن بکتفِ قوی
که فردا بداور بـود خسروی گدائی که پیشت نیرزد جوی
چوخواهی که فردا کنی مهتری مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد برتو این سلطنت بگیرد بقهـر آن گـدا دامنت
مکـن پنجـه ازناتوانان بـدار که گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشتست درچشم آزادگان بیفتـادن از دست افتادگـان

بزرگان روشندل نیکبخت — بفرزانگی تاج بردند و تخت

۷۰۰ بدنبالهٔ داستان کج مرو — وگرراست خواهی زسعدی شنو

کسی برسرشاخهٔ درختی‌نشسته‌بود وبنیادآنراقطع میکرد صاحب‌باغ وبوستان‌نگریست وگفت همانا

«گر» مخفف «اگر» درین مورد مفید تحقیقست

این شخص کاری ناروا میکند ولی بدفرجامی این عمل نکوهیده هم بوی بازگردد وچنان افتدکه هرگزبرنخیزد ناتوانان را بزورسر پنجهٔ نیرومندازپای درمیاور و بخاك تیره منشان وپند مرا گوش دار وبخاطربسپارکه درخور وبموقعست

برعایت لطف کلام وادب محاوره بجای « بشنو » «اگر بشنوی » گفته شده است ـ

آن فقیربینوا که امروزپیش توهیچ قیمت ندارد

نظامی :

وگرنه چنانت دهم گوش پیچ — که دانی که هیچی وکمتر زهیچ

خاقانی :

آنم که بدارِ ضربِ عالم — هیچست عیارِ من دوجو کم

فردای رستخیزدرنزد دادارجهان‌آفرین بقدرومنزلت مانندپادشاهی با شکوه باشد

سعدی :

گدایان بینی اندر روز محشر — بتخت ملك بر چون پادشاهان

۶۵۹ **چون میخواهی که درحسابگاه قیامت سرور ومهترباشی درین**

جهان برهیچ زیردست وکهترتعدی روا مدار واورا عدوی خویش مساز

درین بیت «چــو خواهی......» یـاء مصدری با یاء وحدت قافیـه شده است»

که چون زمان پادشاهی وحکمروائی زودگذر ازتو بدیگران رسد درموقف عدل‌آن مسکین بقهروغلبه دردامنت آویزد ودادخواهـد بیداد مورز ودست ظلم برضعیفان درازمکن که چون دراین داوری ترازبون سازند خجل شوی ودردیدهٔ بصیرت مهتران‌آزاده خـوی جوربرفرودستان نازیبا مینماید چه میدانند که اگرشیوهٔ نکوهیـدهٔ تطاول درپیش‌گیرند درداوری‌عرصهٔ جزا بدادخواهی ستمدیدگان ازپای درامده بدرگاه ایزد یکتاکیفربینند ونتیجهٔ ظلم خود مشاهده کنند بزرگ‌ منشان‌صافی ضمیرفرخنـده اخترروزگـار سلطنت را بخردمندی بپایان‌آوردند وبعدل وداد پس ازسروری‌عالم فانی‌سر-
۷۰۰ افرازی جهان باقی یافتند توکه بازماندهٔ‌آن راستان و سالکان طریق مستقیم باشی اگرسخن‌راست خواهی اندرزدرست سعدی رابگوش دل بنیوش براه‌کج مرو وجادهٔ خطا مپوی

***

مگوجاهی‌ازسلطنت بیش‌نیست که ایمن‌تر ازملك درویش‌نیست

سبکبار مردم سبکتـر رونـد حق اینست وصاحبدلان‌بشنو ند

تهیدست تشویش نانـی خورد جهانبان بقـدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام — چنان‌خوش بخسبد که سلطان‌شام

۷۰۵ غم و شادمانی بسر میرود — بمرگ این دوازسر بدرمیرود

چه‌آنرا که برسر نهادند تاج — چه‌آنرا که برگردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان برست — وگر تنگدستی بزندان درست

چوخیل اَجَل برسرِ هردوتاخت — نمیشاید از یکدیگرشان شناخت

مپندارکه رتبت وپایهٔ برتراز پادشاهی نباشد زیرا هیچ کشوراز ملك درویشی آسوده‌تر وبآرامش خاطر نزدیکتر نیست

حافظ :

درین بازار اگر سودیست بادرویش خرسندست — خدایامنعمم گردان بدرویشی وخرسندی

سعدی :

ملك آزادگی و کنج قناعت گنجیست — که بشمشیر میسر نشود سلطان را

طلب منصب عالی نکند صاحب عقل — عاقل آنست که اندیشه کند پایان را

آسوده خاطران مانند مسافرانی که بار وبنهٔ سبکتر وکمتردارندازین سرای رحیل چالاکتر بمنزل آخرت میشتابند این سخن درستست و روشن ضمیران آنرا بپذیرند خاطر فقیر برای تحصیل گردهٔ نان پریشانست وتشویش ضمیرشهریار باندازهٔ همهٔ مردم جهان، تهیدست چون نان شب یابد چنان بخواب نوشین رود که گوئی پادشاه ملك

۷۰۵ شامست اندوه ونشاط بـا درگذشت آدمی چه پادشاه تاجدار چه رعیت باج گزارسپری شود وپس ازمرگ نه‌زنگ غم برخاطری نقش بندد نه دهانی ازشادکامی خوش بخندد اگربلند پایهٔ برفعت پای برفرق زحل ساید واگر مسکینی تهیدست درحضیض

محبس افتاده باشد آنگاه که سپاه اجل شبیخون آرد آن دو را ازهم فرق نتوان نهاد

* * *

شنیدم که یکبار در حِلَّهٔ ‌‌‌ ‌‌ سخن گفت با عابدی کَلّهٔ
۷۱۰ که من فرّ فرماندهی داشتم ‌‌ بسر بر کلاهِ مِهی داشتم
سپهرم مدد کرد و دولت وِفاق ‌‌ گرفتم ببازوی دولت عِراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم ‌‌ که ناگه بخوردند کرمان سرم
بِکَنْ پنبهٔ غفلت از گوش هوش ‌‌ که ازمردگان پندت آید بگوش

شنیدم که وقتی درمحله وکوئی کاسهٔ سرمردهٔ با مردی خدا پرست
۷۱۰ وزاهد گفت من حکمروائی با فر وشکوه بودم وتاج پادشاهی برسر داشتم قضای آسمانی با من سازگار آمد وبخت روی مساعد نمود بنیروی سرپنجهٔ اقبال برملك عراق دست یافتم وآرزو کردم که خطهٔ کرمان را نیزطعمهٔ خویش سازم که ناگاهی جان سپردم وکرمها سر مرا خورای خود کردند

جمع ذوی‌العقول چه مفرد آن عربی وچه فارسی باشد درسیاق پارسی با «ان» بسته میشود -

سعدی :

فراق دوستانش با دویاران ‌‌ که ما را دور کرد ازدوستداران

انوری :

خطابی بافلك کردم که باتیغ جفا کشتی شهان عالم ارای و جوانمردان برملك را

رود کی :

بروز نیك کسان گفت غم مخور زنهار بسا کسا که بروز تو آرزومندست

کمال الدین اسمعیل :

که بود جز تو ز شاهان روزگار که داد قضیم اسب بتفلیس و آبش از عمان

حافظ :

چندانکه گفتم غم با طبیبان درمان نکردند مسکین غریبان

واینگونه استعمال «بسبب دروغهای بزرگ وی اورا کوه دروغان میخواندند ترجمهٔ سیرهٔ جلال الدین بقلم نگارنده » شاذو نادرست و گاه ممکنست بضرورت شعر

خاقانی :

سرها بینی کلاه درپای برمشهد مرتضی زمین سای

یا بقصد تحقیر ذوی العقول را در حکم غیر آن پنداشتن

خاقانی :

اینها همه مرد لات و لوتند باد جبروت در بروتند

ازین قاعده عدول کنند اما جز در ذوی العقول گاه باشد که کلمهٔ را هم با «ان» وهم با «ها» جمع بندند

سعدی :

پیراهن برگ بردرختان چون جامهٔ عید نیکبختان

نه‌درجهان‌گل‌روئی‌وسبزهٔ‌زنخیست　　درختهاهمه‌سبزست‌وبوستان‌گلزار

خاقانی :

غصّهٔ‌هرروزویارب‌یارب‌هر نیمشب　　تاچه‌خواهدکردیارب‌یارب ِشبهای‌من

جامی :

ریزم زمژه کوکب بی‌ماه‌رخت‌شبها　　تاریك‌شبی‌دارم با اینهمه کوکبها

وازامثال اینها گذشته جمع با «ها» معمولست،

سنائی :

در ره روح پست و بالاهاست　　کوههای بلند وصحراهاست

آسمانهاست در ولایت جان　　کار فرمای آسمان جهان

ناصرخسرو :

بقول چرخ‌گردان برزبان‌بادنوروزی　　حریرسبزدرپوشند بستان وبیابانها

درخت‌باروروفرزندزایدبیشمارومر　　دراویزند فرزندان‌بسیارش‌زپستانها

درختان‌رابهاران‌کاربنداننددوتابستان　　ولیکنشان‌نفرمایدجزآسایش‌زمستانها

زعمراین‌جهانی‌هرکه‌حق‌خویش بستاند　　برون‌بایدشدنش‌اززیراین‌پیروزه‌ایوانها

خلاصه‌آنکه جمع (ان) درمورد ذوی‌العقول وجمع (ها) درغیر آن قاعدهٔ مطرد وکم استثناست وبرای تجاوز ازان وبکاربردن این دوبجای یکدیگر باید بسخن استادان با رعایت دوران استعمال استناد جست

پنبهٔ غفلت وبیخبری ازسمع وجدان براروگوش باندرزدرگذشتگان فرادار «سعدی» استخوان‌آدمی سخن میگوید اگر توگوش هوش

داری بشنو که میگوید من همچوتوآدمی بودم وقیمت ایـام حیات ندانستم وبخیره ضایع کردم

* * *

نکـوکار مردم نباشـد بـدش
نورزد کسی بدکه نیك افتدش

شرانگیز هـم بر سر شرشود
چوکژدم که با خانه کمترشود

اگـرنفـع کس درنهاد تونیست
چُنین گوهروسنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یارفرخنده خوی
که نفعست درآهن وسنگ وروی

چنین آدمی مُرده به ننگ را
که بروی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمیـزاده ازدد بهست
کـه دد زادمیـزادهٔ بـد بهست

بهست از دد انسان صاحبخرد
نه انسان که در مردم افتد چودد

چوانسان نداند بجزخوردوخواب
کدامش فضیلت بود بردواب

سوار نگـونبخت بیـراه رو
پیاده بَرَد زو برفتن گـرو

کسی دانـهٔ نیکمـردی نکاشت
کزو خرمن کام دل برنـداشت

نه هرگـز شنیدیم درعمرخویش
که بـد مرد را نیکی آمد بپیش

برای آنکه باعمال حسنه مبـادرت جوید هرگزحادثهٔ ناگـوار پیش ۷۱۵ نیاید و هر کس که پیوسته بکارهای ناپسند گراید هیچگاه روی نیکبختی نبیند مانند عقرب که وقتی اتفاق نیافتد که به لانهٔ خود بازاید وهمیشـه بدست این وآن پایمال گزنده خوئی خود میشود .

مردم شرانگیز درکارآزارخلق وفتنه جوئی‌وسودای بیدادگری‌جان میدهند اگر ازتـوسودی بابنای نـوع نرسد سرشت ونهـاد تـو با سنگ خارا وسخت برابرست این‌سخن نادانسته‌برزبان من‌آمدزیرا درآهن وسنگ وروی فایدهٔ نیزهست وکسی کـه سنگ صلب در نفع رساندن بروی ترجیح دارد بهترآنکه بدین‌عیب وعار زنده‌نباشد هر فرد بشر از دد بهتر نیست بلکه جانور درنده را بر آدمی ناپاك
۷۲۰ طینت فضیلتست آری مرد عاقل‌بیداردل«بحکم‌خرد»ازسباع برترست نـه آدمی روئی کـه چون حیوان نخجیرگیر جانشکار بـاشد و اگرآدمیزادجزخوردن وخفتن وغذا بکام‌بردن وبربستر راحت آرمیدن هنری نشناسد برستوروبهیمه چه امتیازدارد همانـا پیادهٔ گامزن از سوار واژگون طالع که بیراه میپیماید پیشی میگیرد و سبق میبرد هرکسی بذرمردمی کارد خرمن کام دل‌بدست‌آرد وبمراد نائل گردد ودرمدت حیات یکبار نیزبگوش‌مانیامدکه بدسرشت وناپاك نهادخوبی دیده وبکام رسیده باشد

حکایت

گریزی بچاهی در افتاده بود   که از هول او شیرِ نرماده بود
بد اندیشِ مردم بجز بد ندید   بیفتاد و عاجز تر از خود ندید
همه شب زفریاد و زاری نخفت   یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس   که میخواهی امروز فریاد رس
همه تخم نامردمی کاشتی   ببین لاجَرَم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی؟   که از درد دلها نبودت غمی
تو ما را همی چاه کندی براه   بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام   یکی نیکمحضر دگر زشتنام
یکی تشنه را تا کند تازه حلق   دگر تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار   که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم‌ای درخزان کشته جو | که گندم ستانی بوقت درو
درخت ز قوم اربجان‌پروری | مپندار هرگز کز او برخوری
رطب‌ناوَرَد چوب‌خرزهره بار | چو تخم‌افکنی برهمان‌چشم‌دار

روزبانی «دژخیمی ، جلادی ، زندانبانی» که دربرابراو شیرنرزور سرپنجهٔ خود را از کف نهاده و گوئی از بیم وی چون شگال ماده مینمود درچاهی پرت شده‌بود بدخواه خلق رابدپیش آمد ودرآن افتادگی ناتوان‌تر و بیچاره‌تر از خویش نیافت شبانگاه از خروش جانکاه برآوردن وزار گریستن ونالیدن خوابش نبرد ومردم رابمدد میطلبید یکی‌سنگی‌بنیروبرتارکش کوبید وگفت توهیچگاه‌بدستیاری کسی‌برخاستی که‌اکنون که بدین روزسخت نشستهٔ ازاین وآن‌کمك میجوئی همواره بذر ناجوانمردی وتخم بیداد افشاندهٔ واینك در نگر تاناچار بمکافات عمل‌از آن‌چه حاصل بردهٔ. کیست که بر خاطر مجروح‌تو که‌از رنجه ساختن وآزردن‌ضمیرخسته دلان‌نمیاندیشیدی وپروا نداشتی مرهمی گذارد وداروئی نهد پیوسته مارابورطهٔخطر وشیب بلا میافکندی وبدینگاه ناگزیر وبحکم عدل ازپای درآمدی وبسر درچاه نگون گشتی نیکو نهاد وناستوده کیش برای بندگان خدا چاه میکنند نخستین بدین منظور که گلوی تشنه کامی راتر و سیراب سازد ودیگری بقصد آنکه مردم راتاگردن‌درآن‌ژرفاانداز چون کردار توناستوده باشد منتظر مباش که خوبی بینی زیراجزای عمل نکوهیده مطلوب وپسندیده نیست وهرگز بوتهٔ گز میوهٔ رز و برشیرین ندهد ایکه بهنگام برك ریزان جو کاشتهٔ گمان‌نبرم که‌وقت بدست‌آمدن محصول گندم بخانه توانی برد «هر کسی آن درود عاقبت کارکه‌کشت» اگر درخت زقوّم(بتشدیـد قاف و در شعـر بضرورت مخفّفست) راازصمیم قلب پرورش دهی وبجان‌تربیت کنی

تصور مکن که از وی ثمر دلخواه یابی چه «تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق»

زقّوم درختی دوزخیست که‌میوهٔ آن بسیار بدمزه وتلخ وناگوار وبوبناکست سوره الدّخان آیهٔ (۴۳) و(۴۴)

انّ شَجَرَت الزّقّوم، طعامُ الأثیم «همانا درخت زقوّم، خوراك گناهکارانست»

برای مزید توضیح واختلاف در معنی این‌لغت بتفاسیر رجوع شود.

چوب خرزهره خرمای ترندهد وچون بذری میفشانی منتظر باش که‌میوه‌اش ازنوع تخم بباراید

خرزهره گیاهی زهرناك مرکب‌از «خر» و «زهره» بمعنی زهر که بعربی سمّ‌الحمارخوانند

حکایت

حکایت کنند از یکی‌نیکمرد — که اکرام حَجّاج یوسف نکرد

بسوداچنان‌بروی‌افشاندست، — که حجاج را دست حجت ببست

۷۴۰ بسرهنگ دیوان نگه کردتیز — که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت‌نماند جفاجوی‌را — بپرخاش درهم کشد روی را

بخندید وبگریست‌مردخدای — عجب داشت سنگین دل‌تیره رای

چودیدش که‌خندیدودیگر گریست — بپرسید کاین خنده و گریه چیست

بگفتا همیگریم از روزگار — که طفلان بیچاره دارم چهار

همیخندم از لطف یزدان پاك که مظلوم رفتم نه ظالم بخاك
یکی گفتش ای نامور شهریار بیا دست ازین مرد صالح بدار
که خلقی برو تکیه دارند و پشت روا نیست خلقی بیکبار کشت
بزرگی وعفو و کرم پیشه کن ز اطفال خردانش اندیشه کن
مگر دشمن خاندان خودی که بر خاندانی پسندی بدی
مپندار دلها بداغ توریش که روز پسین آیدت خبر پیش
شنیدم که نشنید و خونش بریخت ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی در آن فکرت آنشب بخفت بخواب اندرش دید و پرسید و گفت
دمی بیش برمن سیاست نراند عقوبت برو تا قیامت بماند
نخفته ست مظلوم از آهش بترس ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاك اندرونی شبی بر آرد ز سوز جگر یاربی
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید بر پاك ناید ز تخم پلید

ابومحمد حجّاج بن یوسف بن حکم بن ابی عقیل ثقفی «منسوب بثقیف قبیلهٔ بزرك و مشهور» در طائف بسال چهل و یك هجری دیده بجهان گشود و در رمضان یا شوال سنه نود و پنج پس از پنجاه و چهار سال عمر در شهر واسط بین بصره و کوفه که خود بنا نهاده بود دوران حیاتش سپری گشت در آغاز کار به آموزگاری کودکان اشتغال داشت پس از آن بخدمت وزیر عبدالملك بن مروان در آمد و چون کفایتها نمود بامر عبدالملك خلیفهٔ اموی بامارت عراق ارتقا یافت و بعد از درگذشت وی در دولت دو فرزندش ولید و سلیمان بتقریبی تمام میزیست و مدت بیست سال در آن شغل خطیر بسر برد این مرد که وی را در

نیروی مناظره وخطابت وشیوائی و بلاغت ازیگانگان دانسته‌اند بخون آشامی وشکنجه‌های سخت دادن حرص و شرهی عجیب داشت درپایان زندگانی دوچار بیماری سرمای سخت گشت چندانکه کانونهای برافروخته نزدیك وی میآوردند و پوست پیکرش ازتاب آتش میسوخت و او خود احساس نمیکردواز حسن بصری درخواست تابدرگاه خداونددعا کندکه جان وی زودتر بستاند وازاین عذاب الیم برهاند وپس ازپانزده روزجان بمالك سپردو وعجب آنکه در مرض موت این دوبیت عبیدبن سفیان رامیخواند:

یارَبِّ قَدْ حَلَفَ الْأَعْدٰاءُ وَاجْتَهَدُوا

اَیمٰانَهُمْ اَنَّنی مِنْ سٰاکِنِی النّٰارِ

اَیَحْلِفُونَ عَلیٰ عَمْیٰاءَ وَیْحَهُمُ

مٰا ظَنُّهُمْ بِعَظِیمِ الْعَفْوِ غَفّٰارِ

ای پروردگار من همانا دشمنان سوگند خوردند وقسم‌های سخت برزبان آوردند که بی‌شبهت من در آتش دوزخ جاوید خواهم بودوای بر آن بی بصیرتان که نادانسته و کورکورانه قسم یاد می کنند ومی‌پندارند ایزد بخشایشگر که رحمتش از خشم بیش و آمرزندهٔ گناهان بندگان خویشست ازمعاصی من در نمیگذرد.

باری آخرین کسی که بفرمان حجاج کشته شد ابوعبداله سعیدبن جُبَیر بن هشام اسدی کوفی زاهدمشهور ازعظماء تابعانست وی علوم شرع و تفسیر قرآن رااز عبداله‌بن عباس وعبدالله‌بن عمر فراگرفت مصحف مجید را از برداشت وباوامر ومنهیات دین نیك آگاه وصاحب فتوی بود چهل ونه‌سال عمریافت و در سال نودوپنج یانودوچهار هجری اورا درواسط بامرحجاج

بن‌یوسف سر بریدند احمدبن‌خلیل گوید :
دربسیط زمین کسی نیست که ازدانش سعیدبن جبیر درعلم دین بی‌نیاز باشدو حسن بصری راگفتند حجاج سعیدبن جبیرراکشت گفت بارخدایا روزگار فاسق ثقیف رابسرآور بیزدان سوگند که اگرمردم مشرق و مغرب در قتـل اوهمدست بودندایزد تعالی آنهمه خلق رابگناه کشتن‌این یك‌تن بسردرآتش دوزخ می‌افگند وازبعضی کتب معتبر چنان برمیآید که وی‌مذهب‌تشیع‌داشت وبهنگام شهادت دعاکرد که بارالها این ظالم‌راچندان امان‌مده که پس‌ازمرك من خون دیگری راتواند ریخت وقولی‌آنست که حجاج پس از قتل وی‌در رمضان همان سال بمرضی جانکاه درگذشت وبروایتی دیگرشش ماه بعد از شهادت وی بزیست‌ولی همه متفقند که حجاج پس‌از وی بر قتل هیچکس دست نیافت ..

آورده‌اند که پارسائی نیك‌سرشت در محضر حجاج آئین محاورت‌و بزرگداشت مرعی نداشت‌وازسردلگیری وملال خاطرباوی بی‌پروا ودرشت سخن‌گفت وچندان دلائل استواربرزبان آورد که حجاج
۷۴۰ درمناظره زبون‌گشت وازاقامهٔ برهان باز ماند وبچشم خشم نگریسته بپیشکار سرای امارت یاروزبان و مامور اجرای سیاست اشارت کرد که نطع بگستر وبهلاکش رسان .

نطع «گستردنی‌چرمین» که‌محکوم رابرآن‌مینشاندندوگردن‌میزدند ودربعضی نسخ بجای «خونش» «ریگش» مکتوبست وآن هم وجهی داردزیرا بر آن بساط ریگ میریختند تا خون مقتول فرش سرای رانیالاید

آری چون‌بیدادگرهر تیرکه در جعبه حجت دارد بیندازد بستیـزه چهره درهم‌کشد وتیغ ستم یازد مردایزد پرست خندید وگریست حجاج سخت‌قلب تیره‌درون‌بشگفت‌آمد وسبب دهان‌بخنده‌گشودن واشك‌از دیده‌افشاندن‌راجویاگشت‌پاسخ دادکه ازجور زمانهٔ‌میگریم

زیرا چهار کودك بدبخت دارم که بی‌یارومددکار مانند وبمرك من زندگی نتوانند وخندهٔ من ازعنایت پاك پروردگارست که هرگز ستم نکرده‌ام وازینرو بهنگام جان‌سپردن ودر تنگنای گور خفتن بعذاب اخروی مأخوذ نیستم کسی بوی گفت ای نگاهبان بلند پایه ونامبردار ملك براه صواب آی وپند من بپذیر وازین مرد پاکدامن چشم بپوش ودست کوتاه دارچه جمعی بوی مستظهرند وبیك نوبت نباید خلقی راازمیان برداشت «یاآنکه گروهی بسیار روی دل بسوی اودارند وبصلاح وپاکنهادی وآگاهی وی بعلوم‌دین واثق ومعتقد و بارشادو راهنمائیش زنده روانند وبا قتل وی‌اینهمه مردم هالك ومرده دل میشوند .

گویا مقصود حضرت شیخ ازین حکایت سعیدبن جبیر بوده است و باتوجه باین نطر معنی بذهن نزدیکترمینماید

شیوهٔ بزرگ منشی وبخشایش ورادمردی درپیش‌آر وغم کودکان خردسالش دار

درسیاق پارسی گاهی صفت جمع رامفرد آورند

دانی که دربیان اَذاالشَّمسُ کُوِّرَت معنی‌چه گفته‌اند بزرگان پارسا

وگاهی جمع

ادیب صابر :

روز محشرضعیف‌دل گردند این قوی گردنان بی جگران

منوچهری :

همیزاد این دختر سرسپید چوپیران فرتوت پنبه سران

وگاه درسیاق یك بیت ویك مصراع نیز هردووجه راجایزشمارند.

سعدی :

درم بجور ستانان زربزینت‌ده بنای خانه کَنانند و بام قصر اندای

شنیدم که این نصیحت رابسمع قبول استماع نکردوآن پرهیزگار را بکشت وچون مقدربودکه آن صالح بدست این طالح بقتل رسد از حکم باری تعالی گزیر وگریزی نیست یکی ازبزرگان آنشب در آن اندیشه دیده برهم نهادووی رادرعالم رؤیامشاهده واز حالش استفسار کردوجواب شنید که حجاج لحظهٔ بیش بجان من آسیب نرساندولی بکیفر این گناه تاروز حشر گرفتار و عقوبت این بزه تا رستخیز دامنگیـــر اوست ستمدیدگان از بیم تو نیاسوده و بر بستر راحت نغنوده‌اند از تاب آه شبانه و نالهٔ بامدادیشان بپرهیز و بر حذر باش آیا باك نداری که شبانگاهی مرد راهی صافی ضمیر از سوزدرون دست دعا بدرگاه خداوند بر آرد و ایزد یکتا داد وی از تو بستانـــد هماناشیطان بدکردکه فرمان پروردگار جهان نبرد وعصیان ورزیـد بر آن کار نکوهیده جزائی سخت وعقوبتی فراخورعمل دیدکه ازدرگاه باری رانده گشت وبعذاب سرمد گرفتارآمد آری بذر فاسد میـوهٔ خوب برنیارد.

***

مدر پردهٔ کس بهنگـــام جنگ ... که باشد تـرا نیز در پـرده ننگ

مزن بانگ بر شیرمردان درشت ... چو با کودکان بر نیائـی بمشت

یکی پند میداد فرزنـــد را ... نگـــه دار پنـــد خردمنـــد را

مکن جور بر خردکان ای پسر ... که یك روزت افتد بزرگی زسر

نمیترسی ای گرگك کم خـرد ... کـه روزی پلنگیت بـر هـم دَرَد

بخردی درم زور وسرپنجه بود ... دل زیر دستان زمن رنجـه بـود

بخوردم یکی مشت زور آوران ... نکـردم دگـر زور بـر لاغـران

بهنگام پرخاش رازناگفتنی مخالف رافاش مساز وناشایستهای وی‌را برزبان میاورکه تراهم ننگها وزشتیهائی هست هرچند ازچشم‌مردم نهان‌باشد توکه مشت اطفال خردسال راتاب نداری‌برشجاعان‌هژبر۔ اوژن بستیزه خروش‌برمیاور وبپیگارشان‌مگرای دانائی فرزنـد خود رانصیحت میکردکه زنهار بربسیارکوچکان ستم روامدار که وقتـی بدست زورمندتر ازپای درآئی وسودای چیره دستی وخودنمائی راازیاد ببری

وصف «یکی» «بخردمند» از مصراع دوم بیت مستفادست چنانکه‌درین شعر حافظ :

دوش بامن‌گفت پنهان کاردانی تیز هوش

وز شما پنهان نشاید کرد سر میفـروش

باتوجه بمصراع‌ثانی‌توان‌دانست که مراداستاد ازکاردانی‌تیزهوش «میفروش» بوده است ودرنخستین مصراع وصف بی‌بیان موصوف و در مصراع دوم منعوت تا اندازهٔ مبهم بصراحت ذکر شده است۔ نگه دار... بطریق خطاب عام یعنی اندرز بخردان رابگوش جان باید شنید وبکار بست .

«حشو ملیح یا اعتراض الکلام قبل‌التمام » می‌باشد و شرط ملاحت حشو آنست که بذکر آن معنی مقصود بابیان معنی مناسب دیگری که گوئـی بی ادای آن سخن نارسا مینماید یا باتقریر آن بحد اعلای بلاغت میرسد ، کامل شود

انوری :

دی بامدادعیدکه بر صدرروزگار هر روز عید باد بتأیید کردگـار

برعادت‌ازوثاق بصحرابرون‌شدیم بایك دوآشنا هم از ابنای روزگار

«برصدر ... کردگار» درمعرض دعا و مفید مفهومی مجدد و خوش‌آیندست چنانکه درین دوبیت شاعر :

سر دشمنان تو استغفرالله که خود دشمنان ترا سر نباشد

نثار سم مرکبت باداگرچه نثاری ازین کم بهاتر نباشد

«استغفرالله ... نباشد » در معرض‌استدراکست ولطف این اعتراضات ظاهر

ای گرگ پست بی‌عقل آیا بیم نداری که وقتی پلنگی پیکرترا پاره پاره کند ودرهم شکند

کاف گرگك درمورد تحقیر ست

بهنگام طفلی بازو بیم قوی وخاطر فرو دستان ضعیف ازمن آزرده بود ونیرومندان مشتی سخت برمن زدند که ازآن پس تاب سر پنجه بنحیف اندامان ننمودم

***

الا تا بغفلت نخسبی که نوم / حرامست بر چشم سالار قوم

۷۶۵ غم زیر دستان بخور زینهار / بترس از زبر دستی روزگار

نصیحت که خالی بود ازغرض / چو داروی تلخست دفع مرض

بیدار باش تا بیخبری از حال رعیت سر بر بستر آسایش ننهی چه خواب بردیده مهتر وسرور مردم نارواست هان اندوه ضعیفان دار و دراندیشهٔ بیچارگان باش وازحوادث ناگوار دهر وزبونی خود بدست رویدادجهان بهراس

«زینهار» درینگونه مواضع از ادوات تأکید ـ تنبیه ـ تحریض ـ تخذیر می‌باشد ولی درمورد امر کمتر استعمال شده است .

سعدی :

یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار / بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

ودرمقام نهی بیشتر گفته شده‌است.

رودکی :

بروز نیك کسان گفت غم مخورزنهار / بسا کسا که بروزتو آرزومندست

پند واندرزی که ازغرض فاسد واندیشهٔ بد بدور باشد مانند داروئی تلخ وناگوارست که از میان بردن بیماری راازآن چاره وگزیری نیست.

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک *** که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش بینداخت ضعف جسد *** که میبرد برزیر دستان حسد

که شاه ارچه در عرصه زور آورست *** چو ضعف آمد از بیدقی کمترست

ندیمی زمین ملك بوسه داد *** که ملك خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارك دمست *** که در پارسائی چنوئی کمست

نرفته‌ست هرگز ره نا صواب *** دلش روشن و دعوتش مستجاب

نبردند پیشش مهمات کس *** که مقصود حاصل نشد در نفس

بخوان تا بخواند دعائی برین *** که رحمت رسد زاسمان برین

بفرمود تا مهتران خدم *** بخواندند پیر مبارك قدم

برفتند و گفتند و آمد فقیر *** تنی محتشم در لباسی حقیر

بگفتا دعائی کن ای هوشمند *** که دررشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت *** بتندی بر آورد بانگی درشت

که حق مهربانست بر دادگر *** ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند *** اسیران محتاج در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی *** کجا بینی از دولت آسایشی

ببایست عذر خطا خواستن *** پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای ویت *** دعای ستمدیدگان در پیت

شنید این سخن شهریار عجم *** ز خشم و خجالت بر آمد بهم

برنجیدو پس بادل خویش گفت چه رنجم حقست اینکه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعدازدور کعت نماز بداور بر آورد دست نیاز
که ای بر فرازندهٔ آسمان بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بردعاداشت دست که رنجور افتاده بر پای جست
توگفتی زشادی بخواهد پرید چو طاووس کو رشته برپا ندید
بفرمود گنجینهٔ گوهرش فشاندند در پای و زر بر سرش
از آن جمله دامن بیفشاندو گفت حق از بهر باطل نشاید نهفت
مرو بر سررشته بار دگر مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای که یکبار دیگر نلغزی ز جای
زسعدی شنو کاین سخن راستست نه هر باری افتاده بر خاستست

* * *

آورده‌اند که پادشاهی را مرض پیوك مانند دوك لاغروباریك ساخت وناتوانی اورا چنان ازپای در افکند که برتندرستان افراد رعیت رشگ میبرد آری باآنکه شاه درعرصهٔ شترنج « شَتْرَنْگ» نیرومند و وزبردستست چون دوچار ضعف ونزدیك آید که مات شود از پیاده
۷۷۰ نیز بنیروکمتر باشد یکی از همنشینان و مقربان ملك زمین ادب بوسید وعرضه داشت :
دولت شهریار پایدار بماناد . درین شهر مردی روشن ضمیر وخجسته

قدم شناسم که بورع وزهد مانند او کمتر توان یافت هرگز گام در طریق خطا ننهاده واز جادهٔ صواب دور نیفتاده جانش بفروغ ایمان فروزان و دعایش برآورده است وهرزمان حاجت کسی رابراوعرضه کردند همان دم چهرهٔ مطلوب روی نمود ومأمول بحصول پیوست اورا دعوت کن تا بدفع این مرض دعائی گوید که عنایت خداوند و رحمت فرازندهٔ سپهر بلند شامل حال گردد بامر پادشاه سران خدمتگزاران برفتند وآن روزگار گذاشتهٔ فرخ پی رابدرگاه خواندندوآن بزرك در جامهٔ درویشان بیامد وشاه بوی گفت ای عارف دل آگاه درحق من بدرگاه حق دعائی کن تا مراازین بلیت برهاند که چون سوزن بدام رشته پای بسته‌ام

از رشته «بیماری پیوك» اراده شده وتناسب لفظی سوزن با رشته «ریسمان» آشکارست .

پیر خمیده قد این گفته گوش کرد وبخشم فریادی سخت برآورد که ایزدیکتا باعدل پیشگان وداد ورزان برسر رأفتست بربیچارگان رحمت آور تا عنایت خداوند بینی تا بربندگان خدای بخشایش نکرده و برآنان نظر مهرنگماشته ونیازمندان درمانده را درسیاه‌چال و زندان گرفتار داشتهٔ ونفرین خلق همراه تست مُحال باشد که دعای من بکارت آید وازاین دشواری گشایش روی نمایدنخست باید بتدارك مافات بعدل وانصاف کوشی واز ستمکاری چشم بپوشی برآستان ایزد روی نیاز نهی وازبدکرداری وبیدادگریهای گذشته پوزش جوئی و توبه کنی آنگاه از راستکاران واهل صلاح دعای خیرطلبی شهریار عجم باستماع این قول خشمناك وشرمگین وآزرده گشت سپس باخود

گفت چرا بیهوده ملول شوم که سخن سالک راه خداراست ودرستست ودستور دادند که همهٔ زندانیان را بی درنگ رها ساختند زاهد سالخورد دوگانه بدرگاه یگانه گزارد آنگاه دست نیاز بدرگاه دادار بی نیاز برآورد ودعا کرد که ای برارندهٔ عرش بخصومت زبونش کردی و طعم عذاب چشاندی اینک برسر آشتی آی واورا بگذار وبیش میازار وهمچنان در دعا بود که بیمار زمینگیر قامت راست کرد وبرخاست وچون اثری
۷۹۰ ازپیوک برپای نیافت وبیماری بشفابدل گشت پنداشتی ازنشاط وخوشی مانند طاووسی که بند ورشته برپاندارد میخواست بال گشاید وجنبشی شادیانه آغازد وفرمان داد تا زر بر سرزاهد ریزند و خزینه دُر نثار مقدمش سازند

فارسی طاووس را «فیسا» نوشته‌اند و بر فرض یا تسلیم بصحت ضبط لغتی مهجورست

زاهد بطهارت ذیل از آنهمه پیشکش روی برتافت و اعتراض کرد و گفت حقیقت را بسودای باطل نباید دستورداشت ای ملک هان تاباز در سلک بیدادگران درنیائی مبادا که دیگربار بیماری رشته سر کشد واز پایت درافکنند چون یك دفعهٔ پایت لغزید وفرو افتادی برای آنکه بار
۷۹۵ دیگر از جای نروی وبسر درنیائی قدم شمرده بگذار وبااحتیاط گام بردار واین گفتار درست ازسعدی گوش کن وبخاطر سپار که همواره افتادهٔ را برخاستن ممکن نیست بلکه بیشتر چنان افتد که هرگز برنخیزد .

***

جهان ای پسر ملك جاوید نیست   ز دنیا وفا داری امید نیست
نه بر باد رفتی سحر گاه و شام   سریر سلیمان علیه‌السلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت   خنك آنکه بادانش وداد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود   که دربند آسایش خلق بود
۸۰۰ بکار آمد آنها که برداشتند   نه گرداوریدند و بگذاشتند

ای فرزند

«بصورت خطاب استاد بشاگردان که تربیت یافته وزادهٔ روحانی اویند»

دنیا سرای جاودان و ملك باقی نیست و ازین جهان برگذر چشم درست پیمانی ووفای بعهد نتوان داشت آیا تند باد بفرمان خداوند مسخر سلیمان که درود ایزد بروی باد نبود وتختش روز وشب برباد روان نمیگشت . سعدی :

سلیمانست گوئی در عماری   که برباد صبا تختش روانست

آیا نشنیدی که بپایان آن اورنگ و پادشاهی بقضای آلهی دچار صرصر فنا شد خوشا آنانکه عدل ورزیدند وتوشهٔ معرفت اندوختند وازین مقام رحیل درگذشتند آنکس درپهنهٔ این میدان ازدیگران گوی سعادت ونیکبختی برد که همت برفاه مردم میگماشت وخاطربآسایش آنان مشغول میداشت رفتگان را ذخیرهٔ که از ثواب وعمل صالح بر گرفتند سود بخشد نه‌خواسته که جمع کردند ونهادندوبحسرت رفتند

حکایت

شنیدم که در مصر میری اجل ‌‌ ‌ سپه تاخت برروزگارش اجـل
جمالش برفت از رخ دلفروز ‌ ‌ چو خورزردشدبس نماندزروز
گزیدند فرزانگان دست فوت ‌ ‌ که درطب ندیدند داروی‌موت
همه تخت وملکی پذیرد زوال ‌ ‌ بجـز ملك فـرمانده لایـزال
چونزدیك شدروز عمرش‌بشب ‌ ‌ شنیدم که میگفت در زیر لب
که درمصرچون‌من‌عزیزی نبود ‌ ‌ چو حاصل همین بود چیزی نبـود
جهان گرد کردم نخوردم برش ‌ ‌ برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رائی‌که بخشیدوخورد ‌ ‌ جهان ازپی خویشتن گرد کـرد
درآن کوش تا باتوماند مقیـم ‌ ‌ که‌هرچه ازتو ماندریغست‌وبیم
کند خواجه بربستر جانگداز ‌ ‌ یکی دست کوتاه و دیگر دراز
درآن دم ترا مینماید بـدست ‌ ‌ که دَهْشَت زبانش زگفتن ببست
که دستی بجود و کرم‌کن دراز ‌ ‌ دگردست کوته کن ازظلم‌وآز
کنونت که دستست‌خاری بکن ‌ ‌ دگرکی براری تودست ازکفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور ‌ ‌ که سر برنداری ز بالین گور

شنیدم که فرماندهی بزرگ در کشور مصر بترکتاز لشکر مرگ دوچار و نوبتش بپایان آمد

«اجل» بتشدید لام در اصل و در فارسی بیشتر بتخفیف «بزرگتر» وبصورت مخفف «مدت معین حیات» که با انقضاء آن مرگ فرا رسد

در چهرهٔ دلپذیرش زیبائی نماند و گونهٔ ارغوانیش زعفرانی گشت که چون آفتاب بزردی گراید روز بسیار نپاید و زریری شدن روی گلرنگ مینماید کـه روزگار عمر در کار سپری شدنست . طبیبان دانشمنـد دست افسوس بدندان گزیدند چـه کار بیمار از عـلاج گذشته بود ودر پزشگی برای مرض موت درمانی نیافتند همانا بجز ملك ابدی و فرمانروایی پایدار و سرمدی ایزد تعالی هر دولت و سلطنت زوال پـذیرد و رنگ نیستی گیرد شنیدم کـه چون روز وجودش‌بشب عـدم و زمان زندگیش بنوبت مرگ نزدیك آمـد آهسته میژکید و زیرلب میگفت درمملکت مصر چون من‌پادشاهی گرامی نبود و چون حاصل آن دولت این شد که دورانش چنین زود سپری گردد ودست اجـل نقد حیات مرا بیغما برد و هرچـه داشتم برباید آن سلطنت وفرمانروایی پشیزی نمیارزید وگوئی از نخست‌نبود جهان وخواسته آنـرا فراهم آوردم ولی از نهال آرزو میوه نچیدم و ناگاه چون گدایان مسکین از خاطر گیتی فراموش گشتم درست اندیشی که بمردم احسان کرد ونصیب خویش نیزاز دنیا گـرفت همـه نعمتهـای جهـان را یکجـا برای خـود جمع آورد سعی کن تا توشه ازکردارنیك اندوزی که پیوسته با تو باشد که حاصل آنچه بگذاری و بگذری حسرتست که چرا جمع کرده و نخوردهٔ و ترس آنکه در آخرت پرسند از چه راه بدست آوردهٔ چون مرد تن آسان بر بالین احتضار «جان‌آهنگ» بر خود پیچد و پهلو بپهلو غلتد وخوف مرگ زبان‌گفتارش لال سازد ودستی دراز و دستی دیگر را کوتاه وبدینگونه اشارت کند که هان ای زندگان دستی بعطا و بخشش گشائید ودیگردست را ازبیداد وشره فروبندید اینك بدست توانا خار اندوهی ازخاطری برار که با درگـور خفتن دست از جامهٔ مردگان برنتوانی آورد وگرهی نیاری گشود دیرسالان ماه و ثریا و آفتاب پرتوافشاند که سر ازبسترلحدبرنگیری و دران تاریکی فروغ ستارگان را نبینی

حکایت

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت که گردن بالوند بر میفراشت
نه اندیشه از کس نه‌حاجت‌بهیچ چو زلف‌عروسان‌رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضهٔ که بر لاجوردی طبق بیضهٔ
شنیدم که مردی مبارك حضور بنزدیك شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهان دیدهٔ هنرمندی آفاق گردیدهٔ
بزرگی زبان آوری کاردان حکیمی سخنگوی بسیار دان
قزل گفت چندین که گردیدهٔ چنین جای محکم دگر دیدهٔ
بخندید کاین قلعهٔ خرّمست ولیکن نپندارمش محکمست
نه پیش ازتو گردنکشان‌داشتند دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از توشاهان دیگر برند درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملك پدر یاد کن دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند که بریك پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماندازهمه‌چیزو کس امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خسست که هر مدتی جای دیگر کسست

۸۱۵ قزل ارسلان دژی سخت استوار داشت که از بلندی سر بر الوند میسود و راهش مانندطرّهٔ شاهدان پیچاپیچ وخم بخم بودتا مخالف بدان دسترس نیابد و پی نبرد از حصانت‌و رفعت بیم‌تصّرف آن بدست دشمن نمیرفت‌ونیزجویهای‌روان‌وکشتزار وزمینهای کاراوحاصلخیز داشت‌تا اگرهم‌مدتّی‌مدیدمحصور گرددقلعه‌گیان را برای تهّیه آب و نان هیچگونه نیازی بخارج نباشدآن بارهٔ سپید بزیبائی در بوستانی

سرسبز وتازه روی چون تخم شترمرغی برصحنه لاجوردی مینمود
۸۲۰ چنین بگوشم‌رسید که رهروی بزرك منش خجسته دیدار ، روزگار سپری کرده ، هنرور ، گیتی‌نورد ، فصیح ، واقف بدقایق امور ، دانشمند ، نغز گفتار ومطّلع از علوم بسیاراز دیار بعیدبدرگاه‌پادشاه آمد ، سلطان فرمود چندانکه آفاق‌جهان رابگام سیاحت پیمودهٔ‌آیا مانند این بارهٔ قوی بنیاد را درجای دیگر نگریستهٔ آن مرد خندان پاسخ‌داد که‌این دژ دلپذیرست اما استوارنیست‌چه عهدش‌دستخوش زوال و در معرض انتقالست آری‌فرمانروایان‌پیش لحظهٔ چندبیش مالك آن نبودند و با انقضای مهلت عمرآنرا باهرچه داشتندبجای گذاشتند وازین کوچگاه رخت رحیل بربستند پس از تونیز دیگـر حکمرانان آنرا بتصّرق آورند و ازنهال آرزوئی که‌کاشتهٔ برخوردار وکامیاب شوند باری روی دل بخدای‌آر و خاطر بوسوسهٔ نفس و فکرت بیهوده مگمار وحوادث زمان سلطنت سلف خویش را بیـاد
۸۲۵ دارکه دست زمانه او را بخوشهٔ انداخت وچنان ساخت‌که از همه خواسته و دارائی یك فلس نیزبتملّك وی نماند وچون بناخواه از همه خلق ونعمتهای جهان رشتهٔ‌آرزوبگسست‌تنها بعنایت ایزدتعالی امیدپیوست‌دنیاکه«یکی چون‌رود دیگر آیدبجای»بچشم‌صاحبنظران پست و ناچیز نماید و دلبستن رانشاید .

***

«قزل‌ارسلان» مظفرالدّین عثمان‌بن اتابك شمس‌الدّین«ایلدگز» پس از وفات برادرش «نصرةالدین محمّد جهان پهلوان » در دستگاه طغرل‌بـن ارسلان مقامی ارجمند یافت و بآخر کار وی با سلطان طغرل بمخالفت انجامید و بزندانش افکند وخود پادشاه شد سپس سران ملك بقتل قزل‌ارسلان دمساز

گشتند و درشعبان‌پانصد وهشتاد وهفت شبی اورا مست‌خفته درخیمه‌بضرب پنجاه زخم کارد بکشتند اینگاه طغرل‌بن ارسلان «طغرل سوم» دیگر بار بسلطنت رسید ودربیست وچهارم جُمادیَ‌الآخره‌سال پانصدونودباخوارزمیان جنگ کرد وبدست قتلغ اینانج از امرای‌خوارزمشاه تکش بن ایل ارسلان روزگار حیاتش بپایان آمد سر اورا ببغداد بردند وپیکرش را در ری بخاك سپردند «قزل ارسلان» «شیر سرخ» «ایلدَگُز» «چشم رعیّت» و هـر دو لفظ تر کیست » امّا اتابك ایلدگز با آنکه بسلطنت نرسیده‌مقام اتابك‌اعظم‌داشته واین مرتبت بمنزلت پادشاهی بی تخت وتاج بوده‌است وی عمری بکمال عزّت واحترام زیست ومادر سلطان ارسلان‌بن طغرل را درحبالهٔ نکاح آورد و بسال پانصد وشست ونه هجری درنخجوان درگذشت ودر تواریخ معتبر ذکری از سلطنت وعزل او ندیده‌ایم وظاهراً حضرت شیخ این معنی را در نظر نیاورده یا مراد وی آنست که چون‌گردش روزگار دوران حیات اتابك مذکور راپبایان رساند ودر زاویهٔ لحد جایش داد ودست وی ازهمهٔ‌خواستهٔ جهان و کسان کـوتاه گشت تنها امید و اعتمادش بغفران الهی و رحمت نامتناهی ماند .

چنین‌گفت شوریدهٔ در عجم — بکسری که ای وارث ملك جـم

۸۳۰ اگرملك‌برجم‌بماندی‌وبخت — تـرا کـی میسر شدی تاج و تخت

اگر گنج‌قارون بدست آوری — بماند مگر آنچه بخشی بـسری

وارستهٔ در دیار پارس بانوشیروان‌گفت ایکه پادشاهی از جمشیدبتو ۸۳۰رسیده است اگرملك‌ودولت‌وی باقی میماند هرگزافسرجهانداری وتاج شهریاری نصیب تو نمیگشت پندارم خزائن قارون ترامسلّـم

گردد همانا از تو باز ماند وجز ثواب احسان و دهش خویش را ازین جهان باخود نتوانی برد.

قارون از بنی‌اسرائیل وخاله زادهٔ یا پسرعمّ موسی علیه‌السّلام ازمخالفان آن پیغمبر وبکثرت مال وخزائن مشهور ومحسود مردم‌بود وبسبب تهمتی که بروی روا داشت بنفرین حضرت کلیم‌الله زمین او را فروبرد و پس از سه روز اموالش نیز درژرفنای خاك پنهان شدتاکس برآن گنج و خواسته دسترس نیابد، سعدی:

قارون هلاك شدکه چهل خانه‌گنج‌داشت

نوشیروان نمـرد که نام نکو گـذاشت

کسی ره سوی گنج قارون نبرد   وگربُرد ره باز بیرون نبرد

* * *

چو الب‌ارسلان‌جان‌بجانبخش‌داد   پسر تاج شاهی بسر بر نهـاد

بتربت سپردندش از تاجگـاه   نه جای نشستن بد آماجگـاه

چنین گفت دیـوانهٔ هـوشیار   چودیدش پسر روز دیگرسوار

زهی ملك و دوران سردرنشیب   پدر رفت و پای پسر در رکیب

چنینست گردیدن روزگـار   سبك سیر و بد عهد و ناپایدار

چـو دیرینه روزی سر آوردعهد   جواندولتی سربرآرد ز مهـد

منه برجهان دل که بیگانه‌ایست   چومطرب که‌هرروزدرخانه‌ایست

نه لایق بود عیش بـا دلبری   که هر بامدادش بود شوهری

نکوئی کن‌امسال چون‌ده‌تراست   که سال‌دگردیگری دهخداست

«اَلب ارسلان » در ترکی بمعنی «شیر شجاع» ابوشجاع محمّدبن جغری‌بن داودبن میکائیل‌بن سلجوق ـ ولادت او در سال چهارصد وبیست و چهـار ومدت‌سلطنتش نه سال‌وچند ماه بود ـ ولایت عهد طغرلبك که روز آدینه‌هشتم رمضان سال چهارصد وپنجاه وپنج در ری درگذشت ودرمرو مدفون گشت بسلیمان‌بن داود برادر الب‌ارسلان اختصاص‌داشت لکن الب‌ارسلان‌بابرادر کارزار واورا مغلوب کرد وشهرهای بسیار را مسخرساخت وبتصرف بلاد ترك همت گماشت و در ششم ربیع‌الاوّل سنهٔ‌چهارصدوشست وپنج‌یوسف خوارزمی «کوتوال شهری برکنار جیحون» را مقیّد بدرگاه او آوردند و چون یوسف دیدکه پادشاه اندیشهٔ شکنجه و قتل وی دارد درشتی آغـاز نهاد الب ارسلان‌که هرگز تیرش بخطا نمیرفت بفرمودتابند از وی‌برگیرند وخدنگی بقصد او از کمان‌گشود تیر بهـدف نرسید و الب‌ارسلان از تخت فرود آمد وبلغزید و بروی افتاد یوسف کاردی برتهیگاه‌وی زدفراشی‌ارمنی ضارب راکشت‌و چون‌سلطان مجروح رابخیمهٔ‌دیگربردندخواجه‌نظام‌الملك رابخواند وملکشاه را ولیعهد ساخت و روز یازدهم ماه و سال مذکور در گذشت .

آنگاه که الب‌ارسلان ودیعت حیات را بآفرینندهٔ روان تسلیم کـرد تاج سلطنت برتارك فرزندش جای‌گرفت‌پادشاه ماضی را از ایوان بردند و درخاك نهان ساختند چه دیگرجلوس شهریاردرگذشته در سراپردهٔ‌که بدان آماج خدنگ اجل گشت مقدور نبود روز دیگـر بخردی شیفته‌گونه ملکشاه را بربارگی نشسته دیدوگفت شگفتاملك

۸۳۵ جهان و دولت آن‌که روی درزوال دارد وبشیب نیستی میگرایدپدر

شتابان ازین سرای بگذشت وپای فرزند درحلقهٔ رکاب و بر اسب مرادسوارست «یا» پسرنیز پابرکاب و درکاررفتن ازین جهانست.

«رِکیب» بکسر اوّل مُمال‌ومُبْدَل از «رکاب» میباشد،فردوسی :

تَهَمتن بدو گفت کویت سلیح نبینم ز تو جز فریب و مِزیح

واینگونه ابدال سماعیست وقیاس را درآن راه نیست

سیر زمانهٔ زودگذر

«زمانه» در لغت عربی «زمینگیری» ودر نظم ونثر پارسی زبانان از مفهوم اصلی عدول کرده وهمیشه مترادف «زمان» و «زَمَن» بفتح اوّل وثانی آمده است، حافظ:

نگار میفروشم عشوهٔ داد که‌ایمن گشتم از مکر زمانه

وپیمان‌گسل‌وفناپذیربدینگونه است‌که چون نوبت‌کهن گشتهٔ بپایان آید جوانبخت ونو دولتی‌خردسال‌که درازل‌سکه پادشاهی بنام‌وی زده‌اند وگوئی هنوز « بوی شیر از لب همچون شکرش میآید » سرازگاهواره بردارد ودست برملك‌گشاید.

فِی‌الْمَهدِ یَنْطِقُ‌عَنْ سَعادَةَ جَدِّه اَثَرُالنَّجابَةِ‌ساطِعُ البُرْهانِ

درگاهواره از سعادت بخت ونیك اقبالی خود سخن میگوید وحجّت‌نشانه والانژادی ونشانهٔ آن روشن وآشکار مینماید:

دل‌درگیتی مبندکه‌آشنا روی بیگانه خوئیست و مانندخنیاگری‌که هربامداد درسرا وکوئیست یك روز درمحفلی برامشگری پردازد و روزدیگر دربزم غیری ترانه آغازد و وقت مجلسیان را خوش سازد بشاهدی‌که هرصباح جفتی ومولی‌گزیند نشایدکه دل‌سپاری وباوی

۸۴۰ بعشرت نشینی امسال‌که ده‌آن تست بامردم نیکی پیشه سازکه دیگر

سال دیگری مالك قریه خواهدشد»

نامناسب‌نیست که«ده» را بمعنی «جا و محل و«مراد»از آن را «شهرو کشور» بدانیم‌یامقصود آن‌باشد که مملکت دنیادربرابر سرای آخرت چون دهی‌نسبت بشهر و اقلیمیست ـ سعدی:

چه‌مصروچه‌شام وچه‌بّروچه‌بحر همه روستایند و شیراز شهر

حکایت

بزرگی جفاپیشه در حدّ غور گرفتن خر روستائی بزور

خران زیر بارگران بی‌علف بروزی دو مسکین شدندی تلف

چو منعم کند سفله را روزگار نهد بردل تنگ درویش بار

چو بام بلندش بود خود پرست کند بول و خاشاك بر بام پست

شنیدم که باری بعزم شکار برون رفت بیدادگر شهریار

تگاور بدنبال صیدی براند شبش درگرفت از حشم بازماند

بتنها ندانست روی ورهی بیفتاد ناکام شب در دهی

یکی پیر مرد اندران ده مقیم ز پیران مردم شناس قدیم

پسر را همیگفت کای شاد بهر خرت را مبر بامدادان بشهر

که آن ناجوانمردبرگشته‌بخت که تابوت بینم منش جای تخت

کمر بسته دارد بفرمان دیو بگردون برازدست جورش‌غریو

درین کشور آسایش و خرّمی ندید و نبیند بچشم آدمی

مگر کان سینه نامهٔ بی‌صفا بدوزخ رود لعنت اندر قفا

پسر گفت راهی درازست و سخت   پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش ورائی بزن   که رای تو روشن‌تر از رای من
پدر گفت اگر پند من بشنوی   یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خر بیگنه چند بار   سر و دست و پهلوش کردن فگار
مگر کان فرومایهٔ زشت کیش   بکارش نیاید خر پشت ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست   وزو دست جبّار ظالم ببست
بسالی که در بحر کشتی گرفت   بسا سالها نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملك و دولت که راند   که شنعت برو تا قیامت بماند
پسر چون شنید این حدیث از پدر   سر از خطّ فرمان نبردش بدر
فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ   خر از دست عاجز شد از پای لنگ
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر   هران ره که میبایدت پیش گیر
پسر در پی کاروانی فتاد   ز دشنام چندانکه دانست داد
وزینسو پدر روی بر آستان   که یارب بسجّادهٔ راستان
که چندان امانم ده از روزگار   کزین نحس ظالم براید دمار
اگر من نبینم مر او را هلاك   شب گور چشمم نخسبد بخاك
اگر مار زاید زن بار دار   بــه از آدمیزادهٔ دیــوسار
زن از مرد موذی ببسیار به   سگ از مردم مردم آزار به
. . . .
شکسته متاعی که در دست تست   ازان به که در دست دشمن درست
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت   ببست اسب و سر بر نمد زین بخفت
همه شب ببیداری اختر شمرد   ز سودا و اندیشه خوابش نبرد

چو آواز مرغ سحر گوش کرد   پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب بتگ تاختند   سحرگه پی اسب بشناختند
دران عرصه براسب دیدند شاه   پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر برزمین   چو دریا شد ازموج لشگر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم   که شب حاجبش بود وروزش ندیم
رعیّت چه نزلت نهادند دوش   که ما را نه‌چشم ارمیدو نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث   که بروی چه آمد ز خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش   فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش   ولی‌دست‌خر رفت ازاندازه‌بیش
بزرگان‌نشستندو‌خوان‌خواستند   بخوردند و مجلس بیاراستند
چوشور طرب در نهاد آمدش   ز دهقان دوشینه یاد امدش
بفرمود وجستند و بستند سخت   بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل براهیخت شمشیر تیز   ندانست بیچاره راه گریز
شمردآن دم‌از زندگی آخرش   بگفت آنچه گردید در خاطرش
نبینی که چون کارد برسر بود   قلم را زبانش روان‌تر بود
سر نا امیدی براورد و گفت   نشاید شب گور در خانه خفت
نه‌تنها منت گفتم ای شهریار   که برگشته بختی و بد روزگار
چرا خشم برمن گرفتی و بس   منت پیش گفتم همه خلق پس
نه‌من کردم‌از دست‌جورت نفیر   که خلقی زخلقی یکی کشته گیر
عجب کزمنت بردل‌آمددرشت   بکش گر توانی همه خلق کشت
وگر سختت‌آمد نکوهش زمن   بانصاف بیخ نکوهش بکن

ترا چاره از ظلم برگشتنست   نه بیچارهٔ بیگنه کشتنست
چو بیداد کردی توقّع مدار   که نامت بنیکی رود در دیار
نماند ستمگار بد روزگار   بماند بر او لعنت پایدار
ترا نیك پندست اگر بشنوی   وگر نشنوی خود پشیمان شوی
ندانم که چون خسبدت دیدگان   نخفته ز دستت ستمدیدگان
بدان کی ستوده شود پادشاه   که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین برسر انجمن   پس چرخه نفرین کنان پیر زن
همیگفت و شمشیر بالای سر   سپر کرده جان پیش تیرِ قَدَر
شه از مستیِ غفلَت آمد بهوش   بگوشش فروگفت فرّخ سروش
کزین پیر دست عقوبت بدار   یکی کشته‌گیر از هزاران هزار
زمانی سر اندر گریبان بماند   پس آنکه بعفو استین برفشاند
بدستان خود بند ازو برگرفت   سرش را ببوسید ودر برگرفت
بزرگیش بخشید و فرماندهی   ز شاخ امیدش برآمد بهی
بگیتی حکایت شد این داستان   رود نیکبخت از پی راستان
بیاموزی از عاقلان حسن‌خوی   نه چندانکه از جاهل عیبجوی
زدشمن‌شنوسیرت‌خود که‌دوست   هرانچ‌ازتو آید بچشمش‌نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند   نکوهش کنان دوستداران تواند
وبالست دادن برنجور قند   که داروی تلخش بود سودمند
ترشروی بهتر کند سرزنش   که یاران خوش‌طبع شیرین‌منش
ازین‌به نصیحت نگوید کست   اگر عاقلی یك اشارت بَسَت

مهتری بیدادگر در مرز و بوم کشور غور خر روستائیان را بستم میگرفت و
هر روز ده خر بیچاره بی خوراك و بسنگینی بار میمردند چون گشت جهان
پست نهادی را بغلط سروری بخشد تهیدستان را آزرده سازد و بربار خاطر
آنان سرباری فزاید وآنگاه که خویشتن بین را بام سرائی بلند باشد
میزه و آشخال خانه را برسقف کلبهٔ فرودین ریزد شنیدم که نوبتی
۸۴۵ پادشاه ظالم بقصد نخجیر از شهر برآمد و اسب رهنورد در پی
شکاری تاخت تاریك شب در رسید و ازخدمتگزاران دور ماندخود
طریقی نشناخت وبناخواه شبانگاه گذارش بدهی افتادمردی سالخورد
ودیرینه روز ازساکنان آن قریه که بحال مردم آشنائی داشت فرزند
را میگفت ای بهره و رازبخت وشادکامی صبحگاهان خرت رابشهر
۸۵۰ مبرکه آن بی فتوت واژگون اختر باطاعت اهریمن برخاسته و کمر
بسته واز بیداد وی فغان این وآن بآسمان پیوسته است خداکندویرا
از تخت برتخته بینم چه درین خطه کسی از دیدار چهرهٔ سعادت
نصیب نیابد جزآنکه این فاجر زشت کردار بجهنم شتابد و نفرین
آفریدگان بهمراهش باشد پسر گفت ای پدر نیك اختر طریقی بعید
۸۵۱ ومسافتی دور در پیشست فکری بخاطر آر و اندیشهٔ کن که روزگار
آز مودهٔ ورأیت از رأی من بصواب نزدیکتر مینماید پدر گفت
«نصیحتی کنمت گوش دارو در عمل آر» سنگی بزرك برگیر وبنیروی
تمام چند دفعه براندام خر بیچاره بکوب وسرودست وپهلوی او را
مجروح سازباشد که آن دنی طبع کج آئین را خرزخمگین بکارنرود
ودرین کار پیروخضر علیه السلام باش که کشتی را شکست تا بیرحمی
ستم پیشه بران دست تصرف نگشاید

سورة الکهف آیة ۷۸ «اَمّا السَّفینَةُ فَکانَتْ لِمَساکینَ یَعْمَلُونَ فِی الْبَحْرِ فَاَرَدْتُ اَنْ اُعیبَها وَکانَ وَراءَهُمْ مَلِکٌ یَاْخُذُ کُلَّ سَفینَةٍ غَصْباً.

اما کشتی ازان تنگدستانی بود که در دریا کار میکردند وخواستم آنرا عیبناك سازم چه پیش راه آنان پادشاهی بود که هر کشتی را بغصب وناروا میگرفت چنین کردم تا از آن چشم فرو بندد. مولوی:

خضر کشتی رابرای آن شکست	تاتواند کشتی از فُجّار رست

۸٦۰ بیکسال که کشتیهای مردم رابزور بستد سالیان دراز ببدی یادگشت

اُف برملك رانی وسیاست وی که تا روز رستخیز دامنش از آلایش رسوائی پاك و نامش ازننگ ودشنام دورنماند پسر فرمان برده خر رابسنگ کوفته ساخت ودست وپایش را ازکار و رفتاربینداخت پدر گفت اینك بکارخودروی آروآزادانه درهرطریقی خواهی گام بردار

۸٦۵ پسردرقفای قافلهٔ براه افتادوچندانکه توانست ناسزا گفت و دشنام داد از دیگر سوی پدرچهره بر آستان عبادت نهاده میگفت بارکردگارا ترا بصدق نیایش وسجود صالحان و راستگاران چندان مرا مهلت زندگانی بخش که این شوم ستمگارجان سپارد وسربربسترخاك گذارد که اگرمن درشمارمردگانش نبینم درظلمت قبرنیزدیده‌ام نغنود و بخواب خوش نَرَوداگر آبستن ماربزایدازبشراهریمن سیرت بهترست

۸۷۰ چنانکه زن برمرد آزاررسان وسگ برآدمی صورتِ ستمگارترجیح دارد.

«تفضیل» بصورت استفهام یا خبر برسه گونه است (۱) سعدی :

سعدی دگر بگوشهٔ وحدت نمیرود
خلوت خوشست و صحبت احباب خوشترست

عشرت خوشست و برطرف جوی خوشترست
می بر سماع بلبل خوشگوی خوشترست

گر شاهدست سبزه براطراف گُلستان
بر عارضین شاهد گلروی خوشترست

(۲) سورة الصّافّات آیهٔ ۶۲ «اَذٰلِكَ خَیْرٌ نُزُلاً اَمْ شَجَرَةُ الزَّقُّومِ:
آیا اینگونه نعمتها وخورشهای بهشت بهترست یاخوردن زقّوم دردوزخ»

(۳) سورهٔ یوسف : آیهٔ ۳۳ رَبِّ السِّجْنُ اَحَبُّ اِلَیَّ مِمّا یَدْعُونَنی اِلَیْهِ ...»
ای پروردگار من زندان را از آنچه مرابسوی آن میخوانند دوست‌تر دارم حَبس برمن ازارتکاب فَحشا آسانترست درمورد نخست مُفَضَّل و مفضّل‌منه‌هردو مطلوب ودر دوم یك طرف مکروه ومبغوض طبع و درسوم هر دو جانب نامستحسن میباشد وحقیقت تفضیل درمورد اوّل صادق ودر دو موضع‌دیگر مقابله ومقایسه از آن مستفادست .

کالای شکسته وخُردی که بدست تست بهتر از آنکه درست‌و در تصرّف دشمن باشد پادشاه این سخنان را استماع کرد وبگفتار لب نگشوده بروی‌خود نیاورد اسب را استواربیست وسربر تَکَلْتو گذاشته چشم برهم نهاد اما نتوانست‌بخسبد وازپریشانی فکر وچیرگی‌خشم سراسرشب را زنده داشت وگوئی ستارگان راصید میکرد چون آوای خروس صبح خوان یا نغمهٔ بلبل راشنید آشفتگی شبانگاه‌از یادش برفت یکّه یازان همه‌شب مرکب راندندوبامدادپگاه‌نشان‌پای اسب شاه راشناختند وبدان جایگاه شهریار را براسب یافتند وهمه

سپاه بتعظیم وی ازمرکب فرود آمدند وبخدمت شتافتندسربندگی
برآستان نهادند وآن عرصه ازجنبش لشگر مانند دریائی موج خیز و
کوهه انگیزگشت یکی از یاران دیرین پادشاه که پرده دار شبانه و
۸۸۰ وهمنشین روزانهٔ وی‌بودگفت دوشینه رعایاچه‌طعام وخورش‌فراهم
کردندوبخدمت‌آوردندکه‌ما خودنگران‌بودیم وناشکیبانه دیده‌بیدار
وگوش برآوازداشتیم‌تاترا‌ببینیم‌یاخبری بشنویم پادشاه آشکاراظهار
نتوانست‌کردکه از خبث آن‌پیربدنهاد ! بروی چه گذشت از اینرو
سربنزدیك ندیم بردوآهسته‌نهان‌ازدیگران درگوشش‌گفت‌هیچکس
بضیافت پای مرغی بر خوان ننهاد اما دشنام ناموسی بسیار شنیدم
باری‌مهتران دولت‌جلوس‌کرده غذاطلبیدندوخوردند وبزمی شاهانه
مهیا ساختند چون‌نشاط وخوشی‌درطبع شاه راه‌یافت روستائی‌شب
دوش را بخاطرآورد وبفرمان بجستجوی اوبرخاستند ویافتند و در
بندگران‌کشیده بخواری و زبونی درپای سریرش انداختند بحکم
شاه دژخیم تاریك ضمیرتیغ‌برّان از نیام برکشیدآن بیچاره طریـق
فرار ویارای قرارنداشت وآن نفس را بازپسین دم زندگی دانست
از اینرو هرچه دردل داشت برزبان آورد آری چون قلمتراش بر
فرق خامه باشد زبان قلم جاری‌تر ومنطقش‌گویاتر نماید.

اینگاه سربرداشت ومأیوسانه روی بپادشاه آورده گفت همانا زمان
مرك من فرارسیده وچون تقدیر چنین‌بوده‌است که‌بدست‌توهمبستر
۸۹۰ خاك‌شوم از حکم قضا سرنتوان تافت اینك بشنوهرکه دست‌ازجان
بشوید هرچه دردل دارد بگوید.

نشاید شب گور درخانه خفت مثل مضروب ومعنی آنکه چون زمان مرگ

فرا رسد درنگ‌نکند ومهلت خواب درخانه ندهد.

سورهٔ یونس آیهٔ ۴۹ « ... اذا جاءَ اَجَلُهُمْ فَلا یَستَأخِرونَ ساعَةً وَلا یَستَقدِمُونَ.
آنگاه که زمانشان فرا رسد نه ساعتی زودتر از اجل بمیرند و نه پاسی بعد
ازآن زنده مانند بلکه دروقت موعود هلاك شوند ـ قابوسنامه: چون درمیان
کارزار افتی هیچ تقصیر مکن و برجان خود مبخشای که کسی راکه بگور
باید خفت بخانه نخسپد بهیچ‌حال . رباعی :

گرشیرشود عدو چه‌پیدا چه‌نهفت — باشیر بشمشیر سخن خواهم گفت
آنرا که بگورخفت باید بی‌جفت — با جفت‌بخان‌خویش نتواند خفت

من‌یکی‌تراستمگار و درخورنفرین‌نخواندم نهایت‌آنکه من درحضور
توگفتم‌ودیگران درقفای توگویندبرای‌چه تنها برمن غضب‌خواهی
راند وچون من تنها ازستم تو نناليدم وهمه ازبیداد توفغان دارند
انگارکه ازهمه خلق‌یکی را سیاست توانی کردچرا شکوهٔ من‌یکتن
برخاطرت‌گران آمد اگر از دستت برآید همه مردم را بهلاك رسان
اندرزگوش دار وبخاطر سپارکه اگرنپذیری حسرت خوری و
ندامت‌بری.

۸۹۵ چون ازنکوهش رنجهٔ بعدل‌گرای و درخت ستم راکه بارش جز
طعن وبیغاره نیست ازریشه برار چه تدبیرکار و صلاح حال‌تو عدول
از طریق‌ظلمست نه قتل درماندگان‌بزه ناکرده چون ستم‌رواداری
گمان مبرکه‌نام توبنیکی معروف وبحسن شهرت موصوف‌گرددجور
پیشهٔ عمر بزشتکاری‌گذاشته ازین‌سرای فنا درگذرد ولی‌تاابدنفرین
بروی باقی بماند شگفتاکه چون مظلومان از تطاول وبیدادتوسر بر
۹۰۰ بستر آسایش ننهند چگونه چشم تو بخواب خوش‌تواند رفت‌پادشاه

کی بدان سزاوار تحسین شود که درحضور وی بستایش لب گشایندو
از آن چه فائدهٔ بیند که خوش آمدگویان بَرْوی بِروی آفرین خوانند
وپیرزالی درپشت دوکدان بروی لعنت فرستند پیرمرد که جان عرضهٔ
خدنگ تقدیر کرده بود وتیغ آختهٔ دژخیم آهنگ سر افکندن داشت
ازینگونه سخنان برزبان میراند که پادشاه آواز هاتفی راشنید کـــه
۹۰۵ میگفت دست کیفر ازین سالخورد کوتاه ساز وچنان پندار که یکی
از هزاران هزار دادخواه بیگناه راکشته ودست بخونش آغشتهٔ اینگاه
از سکر بیخبری هوشیار گشت وچندگاه سربگریبان فکرت فرو برده
سپس روستائی را بخشید وبدست خود بند وزنجیر ازو بازکردو بر
سرش بوسه زده درآغوشش کشید و بوی مهتری وحکومت ارزانـــی
داشت ونهال آرزوی روستائی نیلک ببار آمد وقصهٔ گذشت و احسان
پادشاه درجهان زبانزد وسمر گشت مرد سعادتمند بشیوهٔ اهل صلاح
۹۱۰ و رستگاران رودواگرچه هوشمند ازخردمندان خوی پسندیده فرا
گیرد اما از نادان عیبجوی بیشتر خصائل حمیده آموزدآری نیکی و
زشتی رفتار خویش را از دشمن مخالف باید شنید زیرا خصم عیب
کس رانهان نسازد و برزبان آرد وچون آدمی بران آگاه شود دیگر
گردد آن نگردد اما دوست موافق هرچه از یار خود بیند بچشمش
خوش نماید وپسندیده آید .

سعدی :

ورهنری داری وهفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یك هنر

همانا ستایندگان تو دوست تو نباشندبلکه آنانکه بذّم صفات تو لب
گشایند محب وهواخواه تواند ببیماری که دوای تلخ اورا نافع افتد

شیرینی خوراندن بدفرجامست وبسلامت‌اوضرر میرساند
وبنده گمان می‌کنم بجای «وبالست» «زیانست» صحیح یا لااقل‌بهتر باشد
خویهای زشت بیمار صفات ذمیمه را در نظر وی بر آراستن اغراء برجهل ودرحکم قند دادن به‌مریضیست که باید دوای تلخ باو داد و بوسیلهٔ داروی ناگوارسرزنش‌وملامت اورا ازآن‌رنجوری روحی‌شفا بخشید . سرزنش دشمن که چون‌ترا ببیند روی ملال در کشد بهتر از حکایت برمِزاجِ مستمع گفتنِ دوستانِ مطبوع سخن وخوش آیند۔ گویست وکس ترا اندرزی ازین به‌ندهد وخردمند را یك اشارت کافی نماید .

حکایت

چو دور خلافت بمأمون رسید — یکی ماه پیکر کنیزك خرید
بچهر آفتابی بتن گُلبنی — بعقل خردمند بازیکنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ — سر انگشتها کرده عُناب رنگ
برابروی عابد فریبش خِضاب — چو قوس ِقُزَح بود بر آفتاب
۹۲۰ شب خلوت آن لعبت حورزاد — مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم در وی‌عظیم — سرش‌خواست کردن‌چوجوزا دونیم
بگفتا سر انیك بشمشیر تیز — بینداز و با من مکن خفت وخیز
بگفت از چه‌بر دل‌گزند آمدت — چه َخصلت زمن ناپسند آمدت

بگفت ار کشی ور شکافی سرم … زبوی دهانت برنج اندرم
کُشد تیر پیگار و تیغ ستم … بیکبار و بوی دهن دمبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت … بر آشفت تند و برنجید سخت
همه شب درین فکر بود ونخفت … دگر روز با هوشمندان بگفت
طبیعت شناسان هر کشوری … سخن گفت با هر یك از هر دری
دلش گرچه درحال ازو رنجه شد … دوا کرد وخوشبوی چون غنچه شد
پریچهره راهمنشین کرد ودوست … که این عیب من گفت ویار من اوست

***

بنزد من آنکس نکوخواه تست … که گوید فلان چاه در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی … جفائی تمامست و جوری قوی
هر آنگه که عیبت نگویند پیش … هنر دانی ازجاهلی عیب خویش
مگوشهد وشیرین شکر فایقست … کسی را که سقمونیا لایقست
چه خوش گفت یك روز داروفروش … شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی بایدت سودمند … ز سعدی ستان داروی تلخ پند
بپرویزن معرفت بیخته … بشهد عبارت بر آمیخته

هفتمین خلیفهٔ عبّاسی عبدالله مأمون فرزند هارون الرّشید پس از قتل برادرش محمد امین درسال صدونود وهشت بخلافت رسید مردی فاضل و کریم و ادیب وفصیح وسخن سنج واز فنون حکمت آگاه بود بامر وی فنون فلسفهٔ یونان رابعربی نقل کردندو ولایت عهدخویش رابعلی بن موسی الرضاعلیه السلام مفوض ونام وی زینت دینارودرم ساخت ودخترخویش «امّ حبیب» یا «امّ الفضل»

را درغرهٔ محرم سال دویست ودوم هجری بحبالهٔ نکاح آن‌حضرت درآورد عباسیان باستماع این اخبار آزرده گشته برخلع مأمون اتفاق وباابراهیم‌بن مهدی عم‌وی بیعت کردنداز آن پس مأمون‌ازتفویض‌عهد بحضرت‌ثامن‌الائمه پشیمان گشت وبغدرگرائید وبفرمان وی «فضل‌بن‌سهل وزیر» محرض‌مأمون برتفویض‌جانشینی امام‌رابسال دویست وسه وچهارتن کشندگان وزیرمذکور را بکشتند وبقول محققان هم بدستور او زهر درانگورکرده‌امام راشربت شهادت نوشانیدند وچون ابراهیم‌بن مهدی پس‌ازگریزبدست مأمون افتاد و عفو یافت‌مأمون بدلنمودگی‌عباسیان‌پرداخته ببغداد رفت‌وبپیشبازوی‌شتافتند وبی منازع کشوری پهناوربتصرف آورد و داستانهائی‌ازبزرگواری حضرت رضا درتواریخ مسطور ومزبورست‌که حضرت رضا ازولایت عهد استعفا جسته نوشت‌که این امر انجام نپذیرد ومأمون نپذیرفت ونخستین کسی که مأمون را از خروج عم وی وبغدادیان‌آگاه‌کردآن حضرف بودباری پس‌از درگذشت آن حضرت درچهل ونه سالگی مأمون بروی نمازگذاردودرسال دویست وهجده بغزوهٔ روم رفته‌پس‌ازبیست سال خلافت هم درآنجاوفات یافت درتجاربُ‌السّلف هندو شاه آمده است که مروان‌بن‌ابی‌حفصه گوید من شعرشناسی چون مأمون ندیدم وقتی قصیدهٔ درستایش او عرضه داشتم که این بیت ازآن بود

اَضْحیٰ امامُ‌الهُدَی‌الْمَأمونُ مُشْتَغلاً　　بالدّینِ‌وَالنّاسُ‌بالدّنْیامَشاغیلُ»

«پیشرو راهنما مأمون بکاردین پرداخت و مردم بطلب دنیا عمر می‌گذارند»

مأمون‌گفت:

نهایت مدح دراین بیت‌آنست‌که مرا بپیرزالی مانندکردهٔ که در دست او

سبحه باشد و پیوسته روی درمحراب نماز دارد وسبحه گرداند واگر من بدینگونه بکار دین مشغول شوم کارجهان را از خاور تا باختر که سازد خوب بود چنان گفته باشی که جریر بن عطیّهٔ تمیمی یَرْبوعی متوفّی بسال (۱۱۰) جری در ستایش عُمَر بن عبدالعزیز گفته است :

فَلا هُوَ فی الدُّنیا مُضیعٌ نَصیبَهُ ‌ ‌ ‌ ‌ وَلاعَرَضُ الدُّنیا عَنِ الدّینِ شاغِلُهْ

«پس نه بهرهٔ خود را ازدنیا ازدست داده و نه مقاصد این جهانی ویرا ازاشتغال بامر دین باز داشته است» هم نصیب خویش را ازدنیا برگرفته وهم بکار آخرت همت گماشته است و لطف این انتقاد وجودت قریحه بر اهل نظر آشکار مینماید .

بهرحال باهمه فضل ودانش درنده خوئی ازطبیعتش نمرد و بروان آدمیت زنده نشد ــ در ابن خلّکان آمده است که چون ابوالحسن علیّ بن جَبَله بن مسلم‌ـ بن عبدالرّحمن معروف بعَکّوك (فربه کوتاه قامت) در مدح امیر ابودُلَف عَجْلی «قاسم بن عیسی سرود».

اِنَّمَا الدُّنْیا اَبُودُلَف ‌ ‌ ‌ ‌ بَیْنَ بادیه وَ مُحْتَضَرهْ

فَاِذا وَلّی اَبُودُلَف ‌ ‌ ‌ ‌ وَلَّت اَلدُّنْیا عَلی أَثَرهْ

«همانا این جهان چه صحراها وچه شهرهای آن ابودلفست وهرگاه ابودلف از کسی روی بگرداند دنیا نیز از پیروی از آن شخص چهره برتابد وروی بـد بوی نماید» واین خبر بگوش مأمون رسید سخت بخشم آمد وبنواحی جهان نامه نوشت تا ویرا درهر کجا ببینند دستگیر سازند و وی راپس ازاینکه مدتی

ازبیم جان سرگردان و آواره از دیاری بناحیتی میگریخت در شامات بگرفتند وبندبروی نهاده بدرگاه مأمون حاضر آوردند گفت ای زاده زن فرومایه و بی شرم وحیای گندیده ... تودرقصیدهٔ خود درمدح قاسم بن عیسی «ابودلف» چنین سرودهٔ آنگاه دوبیت ازآن قصیده بخواند وما را از عاریت کنندگان مفاخرومکارم وی شمرده شاعر گفت ای امیرمؤمنان شما از اهل بیت رسول خدائید ودرشمار دیگران نیستید وایزد تعالی این خانواده رابولایت خویش برخلق برگزیده است ومراد من از آن سخن تنها ترجیح قاسم بن عیسی بر امثال واقران اوست خلیفه گفت نه چنینست بلکه توهیچکس را استثنا نکرده ومارا همانند سایرخلق پنداشته ومن ریختن خون تورابابن گفتار مباح نمیشمارم بلکه کشتن ترابسبب این شعر که دربارهٔ بندهٔ خوارو بیمقدار گفته وویرا شریك وهمتای خداوند بزرگ خوانده واورا چون ایزدتعالی مالك وقادر دانستهٔ روامیدارم .

اَنْتَ الَّذی تُنْزِلُ الْاَیّامَ مَنْزِلَها وَتَنَقُّلُ الدَّهْرِ مِنْ حالٍ اِلیٰ حالٍ

وَما مَدَدْتَ مَدی طَرْفٍ اِلیٰ اَحَدٍ اِلّاقَضَیْتَ بِاَرْزاقٍ وَآجالٍ

«تو آنی که تیره بختی وخوشی را نصیب مردمان گردانی وهرکرا بدانچه شاید مخصوص سازی وروزگاررا از حالی بحالی دیگر باز آری بهرکس نظر افکنی دریك چشمزد ویراروزی بخشی یا از نعمت حیات بی بهره کنی» واین کاربزرگ ایزد یکتاست سپس دستور داد تا زبان این سخن سنج نابینا را از پس گردنش بیرون آوردند وبدین شکنجه درسنهٔ دویست و سیزدهم هجری درپنجاه وسه سالگی دربغداد درگذشت.

چون مأمون برمسند خلافت نشست «خلافت بکسر خاء» درلغت مطلقاً «جانشینن کسی در کاری» باشد و در این موارد بمعنی امارت مؤمنانست بجانشینی پیغمبر(ص) و گاهی بقصداستهزا چون این بیت شاعرمشهورابومعاذ بشّاربن برد دربارهٔ مَهدیّ بن منصورخلیفهٔ عباسی :

ضاعَتْ خلافتکُمْ یاقومُ فالْتمسُوا   خَلیفةَ اللهِ بینَ الزّقِ وَالْعُود

ای همنژادان یا خویشاوندان من کارخلافت تباه گشت خلیفهٔ یزدان را درمیان خیك شراب وعود که باده مینوشد و گوش بر آوای چنك وعود و نغمهٔ سرود دارد بخواهید و بانجام بتهمت زندقه بفرمان خلیفهٔ مذکور اورا هفتادتازیانه زدند وبدان درگذشت وقولی دیگر آنکه بدستوریعقوب بن داود وزیرمهدی اورا برود افکنده غرقه ساختند وی بسال(۱۶۷) یا(۱۶۸)هجری وفات یافت. یابقصد تملق وطمع صله یا ازروی عقیده چنانکه خاقانی گوید:

بینی حرم خلیفهٔ الحق   دارای امم امـام مطلـق

«خلیفةالله» و «خلیفةالحق» نیزگفته اند و«خلفای راشدین» برچهارخلیفهٔ صدر اسلام اطلاق میشود.

بردهٔ بخرید سیم اندام وخورشیدروی پیکرش بزیبائی چون درخت گل ، بخون سروران تیغ آختهٔ وانگشتها رابرنگ عُنّاب سرخ ساخته خرد عاقلان را بازیچه ودستخوش عشق خویش کردهٔ بر ابروان وی که پرهیزگاران را راه کج مینمود وسمه چون قوس قُزَح بر چهرهٔ چهرهٔ آفتاب بود .

قوس قزح عربی و بمعنی کمان شیطانست وبهمین لفظ درفارسی نیز آمده

است خاقانی :

رنگین تو کنی کمان شیطان   چون طاق مقرنس سلیمان

ومترادف فصیح آن «آژفَنْداك ، آزفنداك» میباشد ـ اسدی:

کمان آزفنداك شد لاله تیر   گل غنچه پیکان زره آبگیـــر

همانا درشب زفاف آن شاهد حوری نژاد ازهم‌آغوشی مأمون‌سر باز زد وی سخت برآشفت ونایرهٔ غضب درمجْمَرهٔ‌سینه‌اش‌برافروخت وخواست اورا مانند دو پیکر بدونیم سازد کنیزك‌گفت همین دم سَر مرا بشمشیر برنده ازتن بیفگن ولی اندیشه نشست وبرخاست بـا من مکن هارون پرسید از چه روی رنجه خاطرگشتی و چهٔ خوی مرا زشت پنداشتی جواب داد اگر مرابقتل رسانی یاسرم رابشکافی

ذکر خاص بعد ازعام جز آنکه اختصاص بذکر مانند ماتَ‌النّاسُ‌حتّی‌الأبنیاءُ وجهی داشته وغرضی بآن متعلق باشد درست نمینماید ودرین‌مورد بسیـار بعیدست‌که بگوئیم جملهٔ دوم‌نوعی‌تکریر معنوی و درموردتعریض بغباوت سامعست .

بهرحال از بویناکی دهانت دل‌آزرده‌ام چه خدنگ کارزار وتیـغ بیداد جانشکار بیکبار وعفونت‌کام همبستر نفس بنفس هلاك میسازد چون فرمانروای فرخنده اختر این‌گفتاربشنید اگرچه همانگاه‌ازین عیبجوئی ملول وخشمناك‌گشت‌ولی زمام‌سکون ازدست نداد‌سراسر شب درین اندیشه بیدار بود وروزهنگام این‌واقعه را با دانشمندان تقریر فرمود و درین باره‌با طبیبان مزاج شناس هر اقلیم و ناحیت بگفتگو پرداخت وآنان بعلاج وی کوشیدند ودهانش‌چون گل‌معطر گشت سپس خلیفه‌آن شاهد مهر طلعت را همدم ومحبوب‌خویش

ساخت وگفت چون این جاریه بنا خوبی من زبان‌گشود تنها اورا دوست وهوادارخود شناسم بعقیدهٔ من کسی نیکروزی‌ترا میطلبد که چون درراه‌توچاهی بیند چشم نپوشد وترابیاگاهاند اگربشخصی که‌درسبیل‌ضلالت‌گام برمیداردبگوئی که‌راهی‌مستقیم‌در پیش‌گرفتهٔ ونگوئی «این ره‌که تو میروی بترکستانست» وی را اغراء بجهـل کرده ودرحق وی ظلمی فاحش وستمی سخت روا داشتهٔ چه اگر زشتخوئی تراپیش تواظهار نکنندازنادانی عیب خود راهنرشماری و نقص خویش‌راکمال پنداری‌هان تا بآنکه برای شفای‌بیماری‌وی صبرزرد ،(صبر َسقُو َطری َالوا ایلوا، محموده.) نافع باشدنگوئی که عسل وشکر شیرین برای توبهترین چیزست وقتی دارو فروش بمریضی گفت وبسیار خوش‌گفت : اگر انتظاربهبود میبری داروی تلخ ونامطبوع رابگوارائی نوش بیا شام وبنوش .

داروفروش مقصود کسیست که بمنظوردفع آلام وناخوشیهای روانی ورفع امراض قلب که صفای درون رابتیرگی میآلاید بکسان دوا میدهد وگوئـی خود سعدیست که میفرماید :

نصیحت داروی تلخست وباید | که‌چون جُلّاب درحلقت چکانند
چنین سقمونیای شکر آلـود | ز داروخانهٔ سعدی ستانند

اگر جانداروئی شفابخش طلبی دوای تلخ نصیحت و اندرز را از سعدی بگیرکه بغربال دانش‌پاك شده وبعسل لطیفه‌گوئی ترکیب و آمیزش‌یافته است .

میدانیم که هارون‌الرشید نام دوفرزند خودرابتفأُّل وشکون از اسم حضرت ختمی مرتَبَت فراگرفته است چه مأمون وامین هردو وصف ونعت مذکور

ومشهور پیغمبر آخرالزمان بوده است کعب بن زُهیر بن ابی‌سُلْمیٰ چون دانست که برادرش «بُحَیر» در اصل لغت بمعنی دریاچه و درین مورد اسم خاص بخدمت رسول خدا شتافته واسلام آورده است برآشفت واین ابیات را که دو بیت آن ذکر میشود سروده وباو نوشت:

اَلاٰ اَبْلِغٰا عَنّی بُحَیْراً رِسالَـةً فَهَلْ لَكَ فیما قُلْتُ وَیْحَكَ هَلْ لَکٰا
سَقٰاكَ بِهاٰالمَأْمُـونُ کَأساً رَدِیّـةً فَـاَنْهَلَكَ الْمَأْمونُ مِنْها وَ عَلَّکـا

هان از من بحیر را پیامی برسانید وبگوئید وای برتو آیا برای تودر سخن من فایدتی هست ونصیحت من درتو اثر میکندنپندارم «مأمون» (مراد محمدبن عبدالله صلی‌الله‌علیه وآله وسلم) ترا جامی کشنده وزهری جانگزا نوشانیـد نخست از آن جام ترا آب داد ودیگربار نیزاز آن کاسه برتو پیمردوچون پیغمبر(ص) این اشعار بشنید خون اورا مباح فرمود و کعب پس از اینکـه از ترس جان گریخت وبهرجا روی آورد پناهگاهی نیافت براهنمائی برادرش بحیر بخدمت حضرت سیدالبشر شتافت وبشرف اسلام فائز گشت و قصیدهٔ در ستایش سرور کائنات عرضه داشت که مطلع آن اینست:

بٰانَتْ سُعادُ، فَقَلْبِی اَلْیَوم مَتبولُ مُتَیَّمٌ اَسرُ هاٰلَم یُفدَ مَکْبُولُ

وآن حضرت بردی که بر پیکرداشت بوی بخشید سعاد (نام معشوقه) از من دورشد وامروز درین هنگام دل من ازمن پیوند گسسته وبزنجیر عشق بسته‌است وبرای رهائی من ازگرفتاری دلدادگی بسعاد سرگزیت وفدیهٔ نیست وبراین قصیده که از امهات قصاید عربی بشمار میرود شرحها نوشته‌اند وزهیـربن ابی‌سلمی (پدر کعب) ازاصحاب معلقات هفتگانه‌است.

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر — دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر برزبانش حقی رفته بود — زگردنکشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش ازبارگاه — که زور آزمایست بازوی جاه
زیاران کسی گفتش اندرنهفت — مصالح نبود این سخن گفت، گفت
رسانیدن امر حق طاعتست — ز زندان نترسم که یکساعتست
هماندم که درخفیه این رازرفت — حکایت بگوش ملك باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد — نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام — بگفتا بخسرو بگو ای غلام
مرا بارغم بر دل ریش نیست — که دنیاهمین ساعتی بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرّمم — نه گرسر بری بردل آید غمم
تو گر کامرانی بفرمان و گنج — مرا گر عیالست وحرمان و رنج
بدروازهٔ مرگ چون درشویم — بیك هفته باهم برابر شویم
منه دل براین دولت پنجروز — بدود دل خلق خود را مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند — ببیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند — چو مُردی، نه برگور نفرین کنند
نباید برسم بد آئین نهاد — که گویند لعنت بران کاین نهاد
وگر برسر آید خداوندزور — نه زیرش کند عاقبت خاك گور

بفرمود دلتنگ روی ازجفا | که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس | کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بیزبانی ندارم غمی | که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوائی بـرم ور ستم | گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت | گرت نیکروزی بود خاتمت

شنیدم که شهریاری نام‌آور وبلند مرتبت از درویشی پاك سرشت که سخنی درست در نکوهش پادشاه برزبان آورده بود رنجه‌خاطـر گشت وبغرور سلطنت وبدین علت که سرپنجهٔ نیرو وقدرت چیره و تواناست اورا از صومعه وعبادتگاه بەحبس روانه کرد.

ظاهراً بارگاه درین‌مورد غلط ونامناسب وصحیح آن «خانگاه» باشد.

یکی از دوستان آن درویش‌پنهان بوی‌گفت‌اظهار این سخن بصلاح نبود .

«مصالح» را بمعنی مفرد«مصلحت»آورده است واینگونه‌استعمال‌درمواردی درسخن فارسی دیده میشود ومیدانیم که «طلایع» راکه جمع « طلیعهٔ» عربی بمعنی پیشرو لشگرست بمعنی «طلیعه» وبرای سهولت‌تلفظ «طلایه»گفته‌اند فرخی :

بر آمد ازسر کهسارها طلایهٔ‌ابر | چوموی‌های حواصل که‌بر کشی‌بطناب

پاسخ دادکه شرط عبودیت ابلاغ امرایزدیکتاست و ازحبس بـاك ندارم‌که پاس وساعتی بیش نیست ودرهمان لحظه‌که این محادثـهٔ سری پیش آمد داستان بسمع‌پادشاه‌رسید وفرمود این بیچاره‌گمان واهی دارد وخبر نداردکه درزندان جان خواهد سپرد چاکرمَلِك این پیغام رابدرویش رسانید وی‌گفت بپادشاه بگوی خاطرمن‌ازین

ماجرا اندوهگین ودلم غمناک نباشد زیرا مدت این جهان برگذر از یکساعت افزون نیست نه اگر مرایاری وپایمردی کنی وازین حبسگاه رها سازی خوشدل ونه ازاینکه گردن من بزنند اندیشناکم اگر کامیابی وفرمانروائی وخزائن وخواسته ازآن تست واگرمن معیل و محروم ورنج دیده‌ام چون بدروازهٔ مرك درآئیم و ازین سرابجهان بقا بارگشائیم درهفتهٔ باهم یکسان شویم وما را ازهم نتوانند شناخت

سعدی :

یکی را دیدم اندر جایگاهی	که میکاوید قبر پادشاهی
بدست از بارگاهش خاك میرفت	سرشگ ازدیده میباریدو میگفت
ندانم پادشه یا پاسبانی	همیبینم که مشتی استخوانی

۹۵۰ بدین دولت وسلطنت زودگذر اعتمادمکن ودل مباز وبآتش درون ودود دل مردم خرمن هستی خودرا مسوز وروزگار خویش را سیاه مسازچه همانا قبل ازتوفرمانروایان ستمگار که جهان را طعمهٔ حریق بیداد کردند افزونتر ازتومال اندوختند و ذخائر بر جای نهادند (و جز خسران نصیبی نیافتند) بدانگونه زندگی کن که پس ازدر گذشت نام تورا بستایش برزبان آرندنه چنانکه برخاك تولعنت فرستند مبادا آئین سیرت مذموم ورسم بدگذاری که گویند نفرین برآنکه این آئین ناپسندیده وشیوهٔ نکوهیده از وی برجای ماند واگرصاحب قدرت درزمان خویش سرامد باشدهمانا بعاقبت قبر درزیرش گیردوپایمالش

۹۵۵ سازد پادشاه که ازسخن زاهد سخت برآشفته و نشان تنگدلی و آزردگی خاطر درچهرهٔ وی پدید بود دستور داد که زبان مرد حقگوی را ازپشت سرش بیرون کشند آن دانا دل ازحقیقت آگاه گفت ازین بیم که دادی نیز نمیترسم وازقطع زبان اندوهگین نیستم چه نیك آگاهم که ایزد (دانای نهان وآشکارا) بی آنکه سخن برزبان

رانم حال مرا میداند و راز ضمیرم ناگفته میخواند اگر بتنگدستی و فاقه دوچارم یا تحمل ظلم وستم کنم چون نیکو سرانجام و خوش فرجام باشم غمی ندارم اگرپایان کارخوب ونیکو باشد زمان سوک وعزا دورهٔ شادی وهنگام خوشیست

«تاء ضمیر» در «ماتمت» خطاب عامست

حکایت

۹۶۰ یکی‌مشت زن‌بخت‌وروزی‌نداشت — نه اسباب شامش مهیا نه‌چاشت
ز جور شکم گـل کشیدی بپشت — که‌روزی مُحالست‌خوردن‌بمشت
مـدام از پریشانی روزگـــار — دلش حسرت‌آلودوتن‌سوکوار
گهش جنگ با عالم خیره کش — گه از بخت‌شوریده‌رویش‌ترش
گه از دیدن عیش شیریـــن خلق — فرو میشدی آب تلخش بحلق
۹۶۵ گـه از کـار آشفتـه بگـریستی — که‌کس‌دیدازین صعب‌ترزیستی
کسان‌شهد نوشند ومرغ و بـره — مرا روی نان مـی نبیند تـره
گرانصاف‌پرسی نه نیکوست ایـن — برهنه من وگـربه را پـوستین
چه بودی‌که پـایم دریـن کارگل — بگنجی فرو رفتی از کام دل
مگـر روزگـاری‌هـوس رانـدمی — ز خودگرد محنت بر افشاندمی
۹۷۰ شنیدم کـه روزی زمین میشکافت — عظام زنخدان پـوسیده یـافت
بخـاك انـدرش عقـد بگسیخته — گهرهای دندان فرو ریختـه

دهان بی زبان پند میگفت و راز   که ای خواجه با بینوائی بساز
چو اینست حال دهن زیــر گل   شکر خورده انگاریاخون دل
همان لحظه‌کاین خاطرش روی داد   غم از خاطرش رخت‌یکسو نهاد
که‌ای نفس بی رای تدبیر وهش   بکش بار تیمار و خودرامکش

***

اگر بندهٔ بار بر سر برد   وگر سر باوج فلك بربرد
دراندم که‌حالش‌دگرگون‌شود   بمرگ از سرش‌هردو بیرون‌شود
غم و شادمانی نماند و لیك   جزای عمل ماند و نام نیك
کرم پای داردنه‌دیهیم‌وتخت   بده کزتو این ماند ای‌نیکبخت
مکن‌تکیه برملك‌وجاه‌وحشم   که‌پیش‌ازتو بوده‌ست‌وبعدازتوهم
خداوندولت غم دین خورد   که دنیا بهــر حال می بگذرد
نخواهی که ملکت بر آیدبهم   غم ملك‌ودین هردو بایدبهــم
زرافشان‌چودنیابخواهی گذاشت   که‌سعدی ُدرافشاندچون‌زر نداشت

۹۶۰ زورآزمائی نیرومند ازبخت واقبال بی‌بهره وکم نصیب و انــدك روزی بود وجه‌معاش نمییافت وچون بهره‌یافتن ازرزق مقسوم‌بزور سرپنجه ناممکن مینماید آماده ساختن قوت روزانه رابکارگل بسر میبرد وهمیشه ازپریشان روزگاری ونابسامانی دلی‌لبریزاندوه پیکری مصیبت زده داشت‌گاه باگردش‌زمانه‌که این‌وآن رابناروا ودرشدت حال بهلاکت میرساند ستیزه میکرد وزمانی از طالع ناسازچهره در هم میکشید وقتی از مشاهده‌خوشگذرانی مردمان وشوربختی خود

۹٦٥ آب شیرین درگلویش طعم زهر تلخ داشت وگریان باخود میگفت آیا کسی بدتر ازمن روزگارگذرانده و روزی ازین دشوارتردیده است (استفهام انکاری) دیگران عسل وطعامهای لذیذ و گوناگون بکام میبرند ومرا ازبی‌استطاعتی وفقرنان‌ازتره تهیست و اگرانصاف باید دادخوش و روا نیست‌که تن من‌از جامه عریان وگربهٔ خرد را پوستین ولباس زمستانی دربرباشد وچه خوب بودکه پای‌من بهنگام گلکاری بگنجینهٔ درمیشد .

قدما رعایت یاآت شرط و جزا وتردید وتمنی وترجی وامثال آنرا (جزدر مورد ضرورت) لازم میشمرده‌اند، خاقانی :

امـروز شوخ چشمان آسوده دل ترند
من شوخ چشم نیستم ایکاش بـودمی

گر بدل خوش غنـودمی چـه غمستی
بـا غم اگر شاد بـودمی چه غمستی

نصرالله منشی :

اگر مملکت را زبان باشدی
ثناگوی شاه جهان باشدی

عطار :

تو گفتی اختران استاده اندی
زبان‌با خاکیان بگشاده‌اندی

مولوی :

گر نبودی خلق محجوب‌و کثیف
ورنبودی حلقها تنگ‌وضعیف

درمدیحت داد معنی دادمی
غیر این منطق لبی بگشادمی

«ادیب صابر» :

گرفال مشتری چو تو فرخنده باشدی
صد آفتاب چاکر یك مشتریستی

حافظ:

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی
که حال مانه چُنین بودی ار چُنان بودی
بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

اما مورد ضرورت مانند این بیت فردوسی :

گراین تیر از ترکش رستمیست   نه برمرده برزنده باید گریست

تادیرگاه چنانکه میخواستم بکامرانی بسر میبردم وغبار ملال ازخاطر
۹۷۰ میستردم روزی بهنگام حفرزمین استخوان فرسوده چانهٔ آدمی مروارید
دندانها از هم جدا ورشتهٔ پیوند فروگسسته دیدگوئی دهان مرده
بی‌سخن گفتن وزبان‌داشتن نصیحت میکردوبدین سرنهان لب میگشود
که‌ای بزرك بافقروبی‌برگی مدارا کن »

گاه لفظ «خواجه» رااطلاق کنند وبدون قرینه بنحو انصراف « بفرد اکمل »
مانند «سیدالبشر» و «سرور کائنات» وامثال آن «حضرت ختمی مرتبت » را
منظور دارند ـ سعدی :

گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت
شاید که زمشاطه نرنجیم که زشتیم

چون حال دهان درتنگنای گور چنینست چه تفاوت که بتنعم شهدو
شکر یاازناکامی وتهیدستی خون دل ولخت جگر خوری از سیر

جهان ناپایدار اندوهگین مباش چه پس ازمادیرسالان وقرون واعصار سپری گردد وماهها ، از سلخ بغرّه آیدازغرّه بسلخ» وماهمچنان یارای جنبش و توان حرکت وتمتع ازلذّات جهان نداریم هماندم که مرد مشت زن رااین فکر درضمیر آمداندوه از خاطر برفت وبخود گفت ای نفس غافل وخطا اندیش نادان بارگران غم ببر وبسودای باطل
۹۷۵ بکشتن خویش دست میالای اگر چاکری بارسنگین رابرسر حمل کند و اگر خواجهٔ از رفعت قدر باآسمان برین پهلو زند چون هر دو از جهان فنا بعالم عقبی شتابند راحت هستی ورنج نیستی را از یاد ببرند غصّه وسرور این وآن پایدار نماند امّادرگذشتگان رادرین عالم نام نیك جاوید و مکافات کردارشان در جهان دیگر باقی و مخلّد باشد ایکه بختت همایون و طالعت باسعادت مقرونست دست سخا گشاده دارکه پیوسته افسر دولت وسریر سلطنت جاودان نیست وآنچه ازتو بیادگارماند وزوال نپذیرد آثار جمیل کرم و احسانست
۹۸۰ برپادشاهی ورفعت مقام وانبوهی خویشاوندان وچاکران دل استوار مدار که این ملك ودولت قبل ازتو بوده است وپس تونیز خواهد بود .

حافظ :

نخواهداین چمن ازسرو ولاله خالی ماند — یکی همیرود ودیگری همیآید

حذف فعل یا جمله بقرینهٔ مقالیّه یا حالیه « بشرط اینکه عطف اثبات بر نفی یا بعکس نباشد » در آثار فصحا بسیار دیده میشود.

چون این جهان بهرصورت برگذر ودرمعرض تحوّل و انتقالست صاحبدولت فرخنده بخت همیشه باید بپاس شریعت بکوشد بااینهمه اگر پادشاه نخواهد که کشور دوچار پریشانی وآشفتگی گردد باید هم بمراعات مصالح مملکت وهم بحفظ ناموس الهی همّت گمارد

وخاطر باندیشهٔ این‌هردو مشغول‌دارد چون بناچارترک دنیاخواهی گفت رادی وکرم‌پیشه ساز وزرببخش زیرا سعدی که دستش ازدینار ودرم تهی بود گوهر گرانبهای موعظت نثارکرد.

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری — که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایّام او روز مردم چوشام — شب از بیم اوخواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا — بشب دست پاکان ازو بر دعا
گروهی بَرِ شیخ آن روزگار — ز دست ستمگر گرستند زار
که‌ای پیر دانای فرخنده رای — بگواین جوان رابترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست — که‌هر کس‌نه درخوردپیغام اوست
کسی را که‌بینی زحق بر کران — منه با وی ای خواجه حق درمیان
دریغست با سفله گفتن علوم — که ضایع شودتخم در شوره‌بوم
چو در وی نگیرد عدو دانَدت — برنجد بجان و برنجانَدت
ترا عادت‌ای پادشه حق رَویست — دل مرد حقگوی‌ازینجا قویست
نگین‌خَصلتی دارد ای نیکبخت — که‌درموم‌گیردنه درسنگ‌سخت
عجب نیست گرظالم ازمن بجان — برنجد که دزدست ومن پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد — که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منّت ز روی قیاس — خداوند را منّ وفضل و سپاس

که در کارخیرت بخدمت بداشت ... نه چون دیگرانت معطّل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند ... ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت ... خدا در تو خوی بهشتی بهشت
دلت روشن و وقت مجموع باد ... قدم ثابت و پایه مرفوع باد
جهانت خوش و رفتنت بر صواب ... عبادت قبول و دعا مستجاب

گفته‌اند بیدادگری بر مملکتی حکمروائی داشت که بروزگار وی روز خلق چون شب تاریک مینمود وشبانگاه دیدهٔ مردم بخواب خوش نمیغنود روزانه روشندلان وصالحان از جوروی بار بلیّت میکشیدند و شبانه پاکنهادان دست دعا بدرگاه ایزد یکتا برمیداشتند که زمان دولتش نپاید و روزگار حیاتش بسراید جمعی از ستم وی بنزدیك پیشوای طریقت آن عصر شکایت بردند واشگ ریزان گفتند ای راهنمای دل‌آگاه خجسته اندیشه این برنا راپند ده که ازآفریدگار جهان ترسد و از روز جزا بیم دارد پاسخ داد حیفم آید که اسم یاریگانه را پیش این ازمعرفت بیگانه برزبان آرم و هرناکس شایستهٔ آن نباشد که پیام ورسالت محبوب مطلق ومعبود جهان رابوی رسانم آنرا که ازجادهٔ صواب دوریابی با او ازحقیقت سخن مگوی نکتهٔ حکمت ودقیقهٔ معرفت باپست نهادان درمیان نهادن دریغ باشد وبذری که درشوره‌زار افکنی تباه گردد وببار نیاید وچون فرومایه گفتار راست ودرست بشنود دروی اثر نکند وبجان برنجد وترا دشمن خودشمارد وبیازارد ای شهریار (خطاب بمدوح) خوی وسیرت تو طریق حق سپردن و قدم در صراط مستقیم نهادنست و خاطر حقیقت گوی بدین سبب مجموع واستوارست که عادت ترانیك میشناسد وازبیان حقایق نمیهراسد نگین انگشتری بطبع چنانست که درموم نقش پذیرد ودر خاره‌نشان نگذارد .

سعدی :

طالب عشقی دلی چو موم بدست آر　　　سنگ سیه صورت نگین نپذیرد

اگر ستم پیشهٔ از من بصمیم قلب رنجه گردد شگفت نباشد زیرا او سارق وراهزنست ومن نگهبانم تو نیز بدادگستری وعدل پروری پاسدار و ایمنی بخش رعیّتی ،ایزد یکتا حافظ وپناه تو باد .. و ازین سخن ستایش ترا مقصود ندارم بلکه باری تعالی راسپاسگزارم که تراتوفیق عمل خیر وکردار پسندیده ارزانی داشت وهمّت رابر آسایش مردم گماشت ومانند دیگرانت بودی بی نمودو وجودی بی نفع و سود نگذاشت همه کس درسعی وکوشش‌اند ولی یکسر ازین پهنه گوی سعادت نمیربایند واز مواهب الهی برخوردار نمی‌آیند ترا بجّد وجهد نعیم آخرت دست نداد بلکه خداوند بیمانند در فطرت وسرشت توخوی رستگاران واهل جنّت بودیعت نهاد پیوسته ضمیر تواز فرّهٔ ایزدی پرنور وپراکندگی از اوقات حیات بدور قدمت دررادراست استوار وپایگاه بلندوارجمند، گردش جهان بکام ومرادتو سلوک تودرجادّهٔ فلاح وصواب بندگیت درآستان ایزد پذیرفته ودعوت قرین اجابت باد .

***

همی تا بر آید بتدبیر کار　　　مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوّت شکست　　　بنعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه باشد ز خصمت گزند　　　بتعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای خسك زر بریز که احسان کُنَد کُند دندان تیز
چو دستی نشاید گزیدن ببوس که با غالبان چاره زرقست و لوس
بتدبیر رستم در آید ببند که اسفندیارش نجَست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیگار کمتر کسی که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره که دشمن اگر چه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر که نتوان زدن مشت بر نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ بنزدیك من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ وگر جنك جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار ترا قدر و هیبت شود یك هزار
وَرو پای جنك آورد در رکاب نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنك را باش چون کینه خواست که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گوئی بلطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردنکشی
باسبان تازی و مردان مرد بر آر از نهاد بداندیش گرد
وگر می بر آید بنرمی و هوش بتندی و خشم و درشتی مکوش
چو دشمن بعجز اندر آمد ز در نباید که پرخاش جوئی دگر
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد که کار آزموده بود سالخورد

در آرند بنیاد روئین ز پای | جوانان‌بنیروی و پیران برای

همیشه تا امربچاره‌گری واندیشهٔ درست تمشیت یابد سازش باخصم بهتر ازجنك باشد .

کارزار درین‌مورد بمعنی جنك سختست

آنگاه که پیروزی بردشمن وزبون‌کردن وی بنیرو دست ندهد باید

۱۰۰۵ ببذل مال وخواسته راه آشوب وفتنه راگرفت‌اگرگمان بری‌که
ترا از دشمن آسیبی رسد بافسون بخشش مهرخاموشی بردهانش‌نه‌و از پرخاش بازش داروبعوض خارهای‌آهنین

«خَسَك» بفتح اوّل وثانی خارهای سه‌گوشه راگویندکه ازآهن سازند و در سرراه دشمن اندازند ودر اطراف وجوانب حصار قلعه ریزند . (بـرهان قاطع) ـ سعدی :

مغیلان چیست تا حاجی عنان‌ازکعبه برپیچد

خسك در راه مشتاقان بساط پرنیان بـاشد

نظامی :

خسك بر گذرگاه کین ریختند | نقیبان خروشیدن انگیختند

در رهگذار وی زر برافشان‌که سخا وگشاده دستی تیغ خلاف را در غلاف میکند ودندان‌برندهٔ خصم راازکارمیافکند بردستی که‌بدندان نتوان بردبوسه ده

سعدی :

با آنکه‌خصومت‌نتوان کردبساز | دستی که بدندان‌نتوان‌بردببوس

وَ رُبَّ یَدٍ قَبَّلْتُها عَنْ ضَرُورَةٍ | وَکانَ رَجائی قَطْعُها لَوْ اُمَکَّنُ

بس دست که بوسمش بناچار ور دست دهد بُرم بشمشیر

چه علاج کار آنست که بازبردستان نیرنك پیش‌گیری وبچرب زبانی و لابه‌گری آنان را بفریبی

عنصری :

جان سامند رابلوس گرفت دست‌وپای‌وسرش‌ببوس گرفت

رستم دستان (زادهٔزال‌زر) راکه اسفندیارنیزازکمندش رهائی‌نیافت بتدبیر میتوان پای‌بندکرد وباپیش‌آمد هنگام مناسب هلاك مخالف ممکن است پس اکنون‌که دشمن چیره‌است چنانکه بایاران خویش نرمی‌میکنی با اوهم حسن سلوك ومدارا نمای

«مدارا» مصدر باب مفاعله واصل آن «مدارَأة» یا «مدارات» میباشد» مانند مُحابا ومواسا ـ جامی :

دنیا نه متاعیست‌که ارزد بنزاعی باخصم مدارا کن وبا دوست‌مواسا

وحذف تاء مفاعَلَه درسیاق‌پارسی سماعیست»

۱۰۱۰ **ازجنك‌زبون‌تروضعیف‌ترکسی‌بپرهیز«که‌قطره‌سیل‌شودچون‌بیکدیگر پیوست»و«دشمن‌نتوان حقیر وبیچاره شمرد»، تا ازدستت‌برآیدبتندی چهره درهم مکش وبخشم آغاز جنك مکن‌که عدوی مغلوب‌نیزاگر دوست وهوادارباشد خوشترست‌آنکه خصمان وی‌ازموافقان افزون باشند پیوستهٔ دشمنانش تازه روی وشادان و یاران خسته خاطر و آزرده جانند بالشگری ازخود بیشتر مستیز زیرا آنکه مشت برنیشترو دست‌بردم شمشیر زند از خرد بهره ندارد واگر نیروی توازدشمن**

۱۰۱۵ بیشست شرط جوانمردی نیست که زورسرپنجه بوی نمائی اگر قوّت
پیل داری وچون شیر سپه شکن باشی صلح ازپیکار بهتر نماید «کـه
آشتی بهمه حال به بود زنزاع» وچون هیچ تدبیر نماند وچارهٔ سودمند
نیفتد بسیج حرب کردن ودست بتیغ بردن رواست اگر دشمن آشتی
طلبد رخ برمتاب واگر خواهان کارزار گردد روی ازپیکارمگردان چه
اگر وی راه مسالمت گزیندمهابت وشکوه تو درنفوس یکی هزارشود
واگر بقصد جنك برنشیند ایزد یکتا درروز رستخیز ترا «که بدفاع از
خویش پرداختهٔ» مؤاخذت نکند اگر دشمن بقتال گراید توهم آماده
۱۰۲۰ نبردباش که باکینه توزان بداندیش مهر ورزیدن ونیکی کردن «خلاف
راه صوابست وعکس رای اولوالالباب» بایست نهاد سخن بمهر ونرمی
برزبان میار که خویشتن بینی وسرکشی وی بیفزاید با اسبهای عربی
راهوار وگردان دشمن شکار بعرصهٔ جدال شتاب ودمار از روزگـار
۱۰۲۵ مخالف برار اگر کار بلطف وتدبیر گشاید تندی مکن و خشمگین و
سختگیر مباش وچون خصم بناتوانی درآید ودرماندگی نمایدسخن
خصمانه ودرشت بر زبان میار و بهنگامی که امان طلبد راد مردی
شیوه ساز واورا زینهار ده امّا ازفریب ونیرنگش نیز بیندیش از رأی
سالخوردان صائب اندیشه مگذر زیرا روزگاردیدگان تجربت یافته اند
بنیاد وشالدهٔ آهنین واستوار رابرنایان بسرپنجهٔ زور وکهن سالان
بدست تدبیر ازپی برکنند وازپایه برآرند.

***

بیندیش در قلب هیجا مَفَر　　چه‌دانی که زان که باشد ظفر
چو بینی که لشکر زهم دست داد　　بتنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش　　وگر درمیان لبس دشمن بپوش
وگر خود هزاری ودشمن دویست　　چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین　　چو پانصد بهیبت بدرّد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها　　حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یکروزه راه　　بماند بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیشدستی کند غم مدار　　ور افراسیابست مغزش بر آر
ندانی که لشکر چو یکروزه راند　　سرپنجهٔ زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن　　که نادان ستم کرد برخویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن عَلَم　　که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران　　نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ　　بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه　　که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار　　به از جنگ در حلقهٔ کارزار

درمیان عرصهٔ نبرد گریزگاه خود رُ معلوم کن وبدان کجاست چه نمیدانی که فتح وپیروزی کراست چون بنگری که سپاه پراگنده گشت وبهرسو شتافت خویشتن بتنها بجنگ پای میفشار و زندگی را بدست مرگ مسپار اگر از دشمن برکناری تاپای داری بگریزومپای واگر درمیان حلقهٔ کارزاری جامهٔ دشمنان دربرکن وخود راازآنان نمای اگر بمثل سپاه تو پنج برابر سپاه دشمن باشد بفرارسیدن شب درکشور مخالف توقّف روامدار وچون آهنگ شبگیر کنی ازآغاز مراصد وکمینگاهها بیندیش چه اگر درظلمت شبانگاه سواری پنجاه از نهانگاه برآیند چون پانصد یکه تازِ زمین را میلرزانند وخصم رابجان میترسانند وآنگاه که درمیان لشگر تو وسپاهِ مخالف یك منزل « یك تگ اسب ، شش تانه فرسخ» فاصله باشد درهمانجا شادُوروان برافراز ودرتنگ جوی اگرعدو بحمله پیش آید اندیشهٔ بدل راه مده واگر نیز بنیروی افراسیابست کلّهٔ او را از مغز تهی وروان از پیکرش دور ساز وخود میدانی که چون لشگر شتابان یکروزه راه پیماید نیروی او سستی گیرد وقوّتش ضعف پذیرد تواین فرصت غنیمت شمار وبراحت وآسوده دل بر سپاه خسته از رفتار حمله آور که آن بیخرد بر خود ظلم روا داشت چون مخالف راپریشان و تار و مار ساختی درفش ویرا نیز سرنگون کن که ریش درون اودیگر التیام نیابد درقفای خصم گریزان چندان متاز که خدای ناخواسته ازگردان سپاه و دستیاران خود جدا مانی که چون بهز بمت رفتگان ترا فرد یابند بازآیندوروی

۱۰۴۰ بپیگار آورند وبناگاه بنگری که گوئی ازغبار آوردگاه چهرهٔ آسمان را ابر پوشیده است و خصمان باشمشیر وناچخ پیرامونت فراگرفته اند لشگر نباید بیغما وغارت فراریان شتابد ودر مؤخرهٔ سپاه «چنداول» کسی نماندکه بنگهبانی شاه پردازد چه لشگریان را پاس جان شهریار داشتن از گیرودار درعرصهٔ نبردووی راتنها گذاشتن بهترباشد

***

دلاور که باری تهوّر نمود — بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاك — ندارد زپیگار و ناورد باك
۱۰۴۵ سپاهی در آسودگی خوش بدار — که درحالت سختی آید بکار
سپاهی که کارش نباشد ببرك — چرا دل نهد روز هیجا بمرك
کنون دست مردان جنگی ببوس — نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
نواحیّ ملك از کف بدسگال — بلشگر نگهدار ولشگر بمال
ملك رابود برعدودست چیر — چو لشگر دل آسوده باشندوسیر
۱۰۵۰ بهای سر خویشتن میخورد — نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج ازسپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند درصف کارزار — که دستش تهی باشد وکارزار

سپاهی دلیری که یك نوبت شجاعت وبیباکی خود رانشان دادبرای آنکه دیگر بار دل بمرك نهد واز نبرد دشمن نیرومندنهراسد بایدرتبه وراتبهٔ وی رابیش ساخت آنگاه که جنگی درمیان نیست و خاطرت ازخطر خصم فارغست افراد لشگررآسوده و مرّفه‌وببخشش‌واحسان شادمان سازکه بهنگام دشواری کارترا سودمند افتد چون سپاهی را سازو برك زندگی آماده نباشد چگونه انتظارتوان داشت که روز کارزار ازجان بگذرد اکنون احترام و بزرگداشت مردان پیکار را مرعی‌دار نه هنگامی که مخالف کوس جنك کوبد و روی بعرصهٔ مصاف نهد مرز وبوم کشور راازچیرگی‌عدوی بداندیش بلشگرحفظ کن ولشگررابببخشیدن‌مال‌نگاهدار وازدست مده چه چون لشگریان بفراغ بال بسربرند وبابرگ‌ونوا باشند پادشاه بر دشمن پیروزست لشگری قیمت حیات‌خویش رامیستاند وبآئین عدل وانصاف نشاید که روزگار بدشواری‌ومشقت گذارد واگر ازعطاوخواستهٔ توبی‌بهره ماند از سرافشانی دریغ دارد وشمشیراز نیام برنیارد و چگونه میتوان خواست که باگرسنگی وفقر وپریشانحالی در پهنهٔ آوردگاه تیغ قوی زند وداد‌شجاعت ودلیری دهد.

***

بپیگار دشمن دلیران فرست — هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کارکن — که صید آزموده‌ست گرگ کُهُن
مترس ازجوانان شمشیر زن — حذرکن زپیران بسیار فن
جوانان پیل افگن شیر گیر — ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد که بسیار گرم آزموده‌ست وسرد
جـوانـان شایستهٔ بخت‌ور ز گفتـار پیـران نپیچند سـر
گرت مملکت باید آراسته مـده کـار معظـم بنو خـاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی که در جنگها بوده بـاشد بسی
بخُردان مفـرمای کاردرشت که سندان نشاید شکستن بمشت
رعیّت نوازی و سر لشگری نه‌کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که‌ضایع‌شود روزگار بنـاکار دیده مفرمـای کـار
نتابدسگ صیدروی از پلنگ زروبه رَمَد شیر نادیده جنگ
چو پرورده‌باشد پسردر کنار بترسد چوپیش‌آیدش کارزار
بکشتی‌ونخجیرو آماج‌وگوی دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده و عیش وناز بترسد چوبیند درجنگ بـاز
دو مردش‌نشانند برپشت‌زین بود کش‌زند کودکی بر زمیـن

شجاعان و دلاوران گزیده را بجنگ خصم روانه‌ساز چه نبرد شیرهم ازشیر برآید رأی روزگارگذاشتگان را درعمل آرچه گرگ فرتوت در آئین نخجیر تجربت اندوخته باشد از برنایان تیغگزار بیم مدار و از سالخوردان پر نیرنك و ترفند بهراس جوانانی که‌پیل را ازپای‌درافگنند وهژبررا زبون کنند حیلت‌روباه‌کهن رادرنیابند مردعمریافته که تلخ وشیرین روزگار بسیارچشیده وه‌حنت و راحت جهان افزون دیده باشد عاقلست وبرراه خردمیرود جوانان لایق و فرخنده اختر از پند و اندرز پیـران آزموده روی نگردانند اگر

میخواهی کشور تو بسامان و منظّم و آراسته باشد کارهای گران را بنو بر آمدگان

۱۰۶۰ مسپار سالاری لشگر را تنها بآن ده که نبردهای بسیار دیده ودرمیدانهای مصاف پای نهاده باشد کار سخت وپیگار هولناك را بکوچکان بی تجربت وامگذار که سندان رابمشت خُرد نشاید کرد و سیل را بخاروخس پیش نتوان بست تمشیت امور وتربیت رعیّت و فرماندهی سپاه کاری نیست که ببازی گیرند و مختصر شمارند اگر جویان آن نیستی که زمان فرصت سپری گردد جنك نادیده را بسپهداری مگمار وبصف نبرد گسیل مدار چه سگ شکاری از پلنگ نگریزد وشیر نخجیر ناآزموده از روباه ناتوان بترسد طفل در کنار و آغوش دایه

۱۰۶۵ تربیت یافته وبناز پرورده در میدان نبرد بهراسد مرد پیگار بکُشتی گرفتن وشکار وتیر افگندن وگوی بازی قوی دل وباجرأت شود وآنکه بهم آغوشی شاهدان وبکامرانی ونعمت زیستن خو گرفته باشد در عرصهٔ حرب او را بیم فراگیرد وازغریو گُردان وبانك مردم وخروش گاو دم

فردوسی:

بزد نای زرّین و روئینه خم خروش آمد ازنالهٔ گاو دم

زهره بازد آنکه خود بتنها بر اسب آمدن نتواند ودومرد بایدبرپشت زینش قراردهند تواندبود که طفلی اندك سال اورانقش زمین سازد.

***

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت — بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنّث بـه از مـرد شمشیر زن — که روز وغـا سر بتابد چـو زن

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش — چو قربان بیکبار بر بست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز — مَرو آب مردان جنگـی مریـز

سواری که در جنك بنمود پشت — نه خود را که نـام آوران را بکشت

شجاعت نیاید مگـر زان دو یار — که افتند در حلقهٔ کـار زار

دو همجنس دیرینهٔ همزبـان — بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیـر — برادر بچنگال دشمن اسیـر

چو بینی که یـاران نباشند یـار — هزیمت زمیدان غنیمت شمار

آن سپاهی را که بینی در پهنهٔ نبرد پشت بدشمن کرد و روی بفرار آورد اگر بدست دشمن جان نسپارد تو خود بهلاکش رسان نرماده

خاقانی :

نرماده چو قفل و پرّه یکسر — خاقانی را نهـاده بـر در

۱۰۷۰ برمرد تیغ بر کف که در غوغای نبرد چون پردگیان بهزیمت رود ترجیح دارد آنگاه که میلاد باآهنك جنگ شمشیر برمیان آویخت و ترکش برکمر بست پدرش گرگین بوی چه نیکو گفت : اگر چون نهان داشتگان قصد فرار از میدان کارزار داری برزمگاه مشتاب و آبروی جنگ آوران را برخاك میفشان چه سواری که ازعرصه هیجا

گریزد اگر خود بسلامت ماند مبارزان نامی را آماج خدنگ اجل سازد بتنها آن دو دوست قدیم وهمزبان ویکدل درپهنهٔ آوردگاه دلیری نمایند واز سرجان گذرند که هزیمت وجان بردن از تیرباران دشمن عار شمارند مبادا یارشان گرفتار خصم گردد چون مشاهده کنی که همدستان تو پشتیبان تو نیستند و درنبرد سستی ورزند خود فراراز میدان حرب را غنیمت شمار و سرمایهٔ هستی را برایگان از دست مگذار

* * *

دوتن پرورای شاه کشورگشای — یکی اهل رزم ودوم اهل رای
زنام آوران گوی دولت برند — که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید وتیغ — برو گر بمیرد مگو ایدریغ
قلمزن نگهدار و شمشیر زن — نه مطرب که مردی نیاید ززن
نه مردیست دشمن دراسباب جنگ — تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست — که دولت برفتش ببازی زدست

ای شهریار ملك ستان جنگ آوران وصائب اندیشان را بعنایت و توجّه خاطر مخصوص دار وتربیت فرمای وترقّی ده آنانکه دانشمندان ورزم آزمایان را برآورند در عرصهٔ حیات از همه نامبرداران گوی سعادت ربایند وپیشی گیرند آنکه در فنّ دبیری رنج شایان نبرد ودرآموختن آئین سلحشوی کوششی بسزا نکرد اگر عرصهٔ هلاك

شود برمرگش نباید افسوس خورد ودریغ گفت درآسایش و رفاه اهل قلم و تعهّدرزه‌سازان بکوش وبخنیاگران مگرای که‌چون پردگیان در جنك دادمردی نتوانند داد وبتدبیر گره کار نیارند گشادازسیرت رجال بدورست که خصم ببرگ‌وساز پیگارپردازد وتو مست کرشمهٔ نوشگر وفریفتهٔ نغمهٔ سرود و آهنك دف وعود باشی واز مصالح کشورغافل مانی بسا افتدکه دولتیار بلهوولعب روی نهد و ملك را سرسری ورایگان ازدست دهد

***

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس — در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس
۱۰۸۵ بساکس بروز آیت صلح خواند — چو شب شد سپه برسرخفته‌راند
زره پوش خسبند مرداوژنان — که بستر بودخوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن — برهنه نخسبد چو در خانه زن
بباید نهان جنك را ساختن — که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کار آگهست — یزك سد روئین لشگر گهست

از پیگار دشمن چندان نشاید بیم‌داشت بلکه‌چون آوازهٔ صلح‌افگند از او افزون باید هراسید زیرا بسیار جنگجویان بهنگام روز«الصّلحُ
۱۰۸۵ خیر،»گفتند وشبانگاه برلشگر غنوده وغافل ازهجوم‌دشمن تاختند دلاوران مرد افگن بوقت خواب ساز وبرگ‌جنگ‌را از خویش دور

نسازند چه بستر نرم آرامگاه پردگیان باشد و چنانکـه زن در سرای برهنه‌خسبدسپاهی تیغگزاردرچادرنبردگاه عریان‌وبی‌سلاح‌استراحت نکند ودیده بیدار دارد باید پنهان وبی‌آگاهی مخالف وسائل‌حرب را آماده داشت زیرا خصم بناگاه یورش میبرد شیوهٔ دانایان و کارشناسان آنست که پیوسته رعایت‌احتیاط کنندوخود را ازکیدعدو برحذر دارند وپیشروان وطلایهٔ سپاه رابنگهبانی گماشتن وازحیلت دشمن پاس داشتن اردوگاه را دژی روئین وبندی‌آهنین باشد

***

میان دو بدخواه کوتاه دست — نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گرهردو با هم سگالند راز — شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را بنیرنگ مشغول دار — دگر را برآور زهستی دمـار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز — بشمشیر تدبیر خونش بریـز
برو دوستی گیر با دشمنش — که زندان شود پیرهن بر تنش
چودر لشگر دشمن‌افتد خلاف — تو بگذار شمشیر خوددرغلاف
چوگرگان پسندند بر هم گزند — براساید اندر میان گـوسفنـد
چو دشمن بدشمن شود مشتغل — تو با دوست بنشین بآرام دل

۱۰۹۰ درمیان دوخصم ناتوان‌که برپایمال ساختن تودسترس نـدارنـد

بی‌پروازیستن‌شرط‌عقل نیست زیراچون درنهان باهم‌بسازند وباتفاق دشمنی سگالند چیرگی یابند وغالب ایندو همان بهتر که یکی را بفریب سرگرم داری وآن دیگرراگرد از نهاد برآری اگر خصمی جنگ پیش‌آردبتیغ‌حیلت برخاك هلاکش افگن وبابد خواه او راه یاری ودوستی سپارکه پیراهن برپیکرش‌چون بند وزنجیرگرددواز جامهٔ خود نیز بجان آید

در اشعار فصحا «پیرَهن» بفتح راء ـ سنائی:

سوی آن دلبر نپوید هیچ دل بـا آرزو
با چنان گلرخ نخسبد هیچ تن باپیـرَهن

و« پیراهن » بااضافهٔ الف بعدازراء ـ حافظ :

پیراهنی‌که آید ازو بوی یوسفم — ترسم برادران غیورش‌قباکنند

بسیارگفته شده است ولی «پیراهان» باضافهٔ الف بعداز هاء ـ مولوی:

این نفس جان دامنم بر تافته‌ست — بوی پیراهان یوسف یافته‌ست

کمتربنظر میرسد

۱۰۹۵ چون درسپاه خصم مخالفت و دوسوئی روی دهد تو پرند آور راازنیام برمیاور

«تیغ پرندآور» شمشیر برّان وگوهر دار مرکب از«پرند» جوهر شمشیر و «ور» از ادات مصاحبت وحیازت و«الف» درمیان این دوکلمه برای‌سهولت تلفظ درمیآید

فردوسی :

بینداخت تیغ پرنداورش — همیخواست ازتن بریدن سرش

واغلب «پرندآور» بذکر صفت وحذف موصوف گفته شده‌است .

فردوسی :

یکی تاخت تا پیش خسرو رسید پرندآوری از میان برکشید
دلیری گرفتند گندآوران کشیدند یکسر پرند آوران

ازرقی :

مبارزان قدر قدرت قضا قوّت برای تیغ خود از خنجرت پرند برند

اما اینکه بعضی فرهنگ نویسان «فرند» رالغتی جداگانه دانسته‌اند ظاهرا درست نباشد بلکه «فِرِند» بکسر فاء وراء معرّب همین کلمه است

چون گرگان درهم افتند وبهم آسیب رسانند رمه‌درمیان ازگزندشان برکنار ماند آنگاه که خصمی بخصومت دشمنی دیگر پردازد تو با یاران ودوستان بفراغ بال وآسایش خاطر بسربر

***

چو شمشیر پیکار برداشتی نگه دار پنهان ره آشتی
که لشگر شکوفان مغفر شکاف نهان صلح جستند و پیدا مصاف
۱۱۰۰ دل مرد میدان نهانی بجوی که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را نبینی دگر بندیِ خویش را

نترسد که دورانش بندی کند　　　که بربندیان زورمندی کند
کسی بندبان را بود دستگیر　　　که‌خود بوده‌باشدببندی‌اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری　　　چونیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری　　　از آن‌به که‌صدره‌شبیخون‌بری

چون تیغ جنگ‌برگیری درنهان طریق صلح گشاده‌دار زیرا مردانی که تیغزن وسپاه شکنند وبتیغ‌خود آهنین را پاره‌کنند بظاهرمصاف آغازندوبباطن‌چارهٔ آشتی سازند در خفا دل دشمن نَبَرده‌رابإحسان ولطف نگاهدار چه تواندبود که ببندگی توآید و مانند خاك‌راه بوسه برقدمت زند آنگاه‌که یکی از سران لشگر خصم گرفتار شود نباید بکشتنش پرداخت و عجله روانشاید داشت‌زیرا ممکنست‌کسی از بزرگان‌سپاه‌تو نیزگرفتاربندآیدواگربقتل محبوس فرمائی‌دشمن نیز اسیرترا بهلاك میرساند ودیگر بار روی اورا نتوانی‌نگریست‌آیـا آنکه برزندانیان ظلم وستم روا میدارد ازآن‌نمیهراسد که خودروزی ببند افتـد کسی دستگیر شدگان را یاری و پـایمردی کند که خویشتن هم روزگاری شکنج‌حبس‌وبندديده ورنج بازداشت‌کشیده باشد اگر بابزرگی‌که سر برخط فرمان گذارد بمهر و عاطفت رفتار کنی وبمراعات احوال اوهمت گماری سرور دیگری نیز باطاعت گراید وچهره برآستان تو سایداگر در خفیه خاطر ده مخالف را بخویش مایل سازی‌از آن سودمندتر که صدبار شبانه برسپاه دشمن حمله آری

***

گرت خویش دشمن شوددوستدار ز تلبیسش ایمن مشو زینهـار
که گردد درونش بکین تو ریش چو یادآیدش مهرپیوندخویش
بد انـدیش را لفظ شیرین مبیـن که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان ز آسیب دشمن ببـرد که مردوستان را بدشمن شمرد
نگهدارد آن شوخ در کیسه دُر که بیند همه خلق را کیسه بُر

اگر خویشاوند خصم باتولاف دوستی زندهرگز ازدستان ونیرنگش آسوده دل مباش زیرا چون محبّت وعاطفت قرابت را در ضمیـر گذراند خاطرش ازکینهٔ تو چنان مجروح گردد که‌زخمش‌جز انتقام مرهم نپذیرد بحلاوت گفتاردشمن منگر وفریب مخور که«زهردر درقدح‌انگبین‌تواندبود» آنکس‌ازآزارخصم بجان‌ایمن‌ماند که‌موافقان را مخالف ویاران راعدو پندارد

چه قدر شبیهست مضمون این بیت «کسی‌جان...» باین شعرمؤیّدالدّین اسمعیل طغرائی » مقتول بسال (۵۱۳) یا (۵۱۴) درلامیّة العجم :

اَعْدای عَدوِّكَ اَدْنی مَنْ وَثَقْتَ به فَاحْذَرِ النّاسَ واصْحَبْهُمْ علی دَخَلِ

دشمن‌ترین دشمنان تونزدیکتر کسیست که بر اواعتمادکنی‌وخاطراستوار داری پس بامردم بفریب معاشرت کن که آنان‌نیز اهل بیوفائی و نیرنگند

کلوخ انداز را پاداش سنگست .
آنکس بدلیری‌وبی‌پروائی گوهر گرانبهارا درکیسه حفظ کند که همه مردم را جیب‌بر وطرّار نگرد.

* * *

سپاهی که عاصی‌شود برامیر ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خودراسپاس تراهم ندارد ز غدرش‌هراس
1115 بسوگند وعهداستوارش‌مدار نگهبان پنهان بَر وبر گمـار
نو آموز را ریسمان کن‌دراز نه بگسل که دیگر نبینیش‌باز

آن لشگری که بر مخدوم خود برآید تا ممکنست بخدمت خویش میپذیر که چون شکر ولینعمت خـود نگزارد وبا وی بیوفائی پیش گرفت پاس ترا نیز نگاه ندارد از نیرنگش بیندیش و برحذر باش و
1115 بقَسمی که یادکند وپیمانی که بندد مطمئن مباش ودرخفا جاسوسی را مأمورکن که ازکارهای نهانی وی‌ترابیاگاهاند نوآموزنوخدمت را طناب امل دراز ساز ورشتهٔ آرزوی وی مگسل و نیز تعهّدی مکن که انجام ندهی که چون از مساعدت تومأیوس شود روی از تو بر تابد ودیگر بآستانت بازنیاید

معنی تقریبیست

***

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چون کشور خصم را بپیگار و حصار گشائی مسخّر کنی فرمانروای آن ملک را بزندانیان وی ده تا آنکه بی جرم و گناه بحبس و بند گرفتار آمده باشد دست بانتقام بر آرد و خون ستمگار بر خاک هلاک ریزد

***

چو بر کندی از دست دشمن دیار رعیّت بسامان ترازوی بدار
که گر باز کوبد درِ کارزار بر آرند عام از دِماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغزن بر درست که انباز دشمن بشهر اندرست

آنگاه که سرزمینی را از دشمن گرفتی برعایا بیش ازوی نیکی کن و بآسایش مردم بیش کوش تا چون دیگر بار بجنگ شتابد عامّه که از تو احسان دیده‌اند خود بپیگارش تازند وسرش را گوی میدان سازند امّا اگر بشهر نشینان آسیب روا داری از در شهر بروی عدو بستن کاری نگشاید و مپندار که خصم شمشیرکش بیرون دروازه است زیرا خلق شهر که از تو بجان رنجه‌اند همال و دستیار مخالف باشند

***

بتدبیر جنگ بداندیش کوش مصالح بیندیش و نیّت بپوش
منه در میان راز با هر کسی که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که باشرقیان حرب داشت در خیمه گویند درغرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد چپ آوازه افگندواز راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست بران رای ودانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف وخوشی چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند دل دردمندان بر آور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه برو همّت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امّیدوار ز بازوی مردان به آید بکار
هرانك استعانت بدرویش برد اگر بر فریدون زد از پیش برد

ساز وبرگ نبردمخالف را آماده سازوبچارهٔ کارپرداز واندیشهٔ خویش را ازهمگان نهان دار وسرّضمیر نزدهیچکس مگوی زیرا بسیار یار همکاسه وهمخوان شناسم که خبرپژوه دشمنند شنیده‌ام اسکندر که با مردم خاورپیگار داشت شادُروان درباختر برافراشته بود و بهمن درازدست چون آهنك زابلستان میکردشهرت داد که بجانب چپ روی دارد واز سوی راست رفت اگر کسی غیراز خودآدمی قصدوی را دریابد باید بران فکر وخرد تباه گشته گریست و بران ضعف رأی خندید ببخشش کوش وبانتقام وستیزه مپرداز تابکرم واحسان جهان را مسخر ومطیع فرمان خویش داری چه آنگاه که بنرمی ومهروگشاده

روئی کام براید بخشم گرفتن وبدمنَشی وتندخوئی‌نیاز نباشدچون
۱۳۰ روانداری که دلت شکسته و خاطرت ازدرد خسته باشد رنجوران
اندوه رااز قید غم روانکاه برهان لشکر را بدست و ساعد تیغـزن
نیروی قهر دشمن نیست وبایداز فروماندگان توّجه خاطر خواست
چه همّت شکسته‌دلان که ازتوچشم احسان‌دارند ازضربدست‌گردان
سودمندترنماید وپیروزی خصم رابهتر بکارآید هرکه از درویشان و
ومحتاجان‌یاری طلبد اگربرلشگر فریدون «آفریدون»حمله‌آردویرا
زبون ومغلوب سازد

باب دوم

در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای　　که معنی بماند نه صورت بجای
کرا دانش وجود و تقوی نبود　　بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل　　که خسبند از و مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش　　بمرده نپردازد از حرص خویش
نخواهی که باشی پراگنده دل　　پراگندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست　　که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن　　که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا ببرد　　که با خود نصیبی بعقبی ببرد

بغمخوارگی چون سر انگشت من | نخارد کس اندر جهان پشت من

مکن، بر کف دست نه هر چه هست | که فردا بدندان بری پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش | که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب | مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر | که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان در نگر | که روزی دلی جسته باشی مگر

درون فروماندگان شاد کن | ز روز فرو ماندگی یاد کن

نه خواهندهٔ بر در دیگران | بشکرانه خواهنده از در مران

اگر بختی وعاقلی بباطن توجّه کن که «صورت زیبای ظاهر هیچ نیست» وثبات وبقائی ندارد وعرضهٔ زوال وفنا گردد آنکه از هنر و بخشش و پرهیزگاری بی بهره باشد برون آراسته ودرون کاسته وبحقیقت جمادی آدمی رویست آنکس در تنگنای خاك بخواب خوش رود وخاطرش از کیفر روزجزا آسوده ماند که مردم از وی ایمن زیند وسر بر بستر راحت نهند درمهلت عمر اندیشهٔ خویش دار چه آنگاه که دوران زندگی بسر آید بازماندگان ازحرص وشره خواسته درپی آن نیستند که بهری از مال ترا برای آمرزش تو در راه خداوند انفاق کنند اگر پراگندگی ضمیر خویش راخوش نداری پریشان روزگاران راازیاد مبر ودر امروز حیات ذخائر خود را بر تنگدستان تفرقه کن که بفردای ممات مفتاح

آن خزائن از دسترس توبیرونست زادراه آخرت وبرك وسازآن جهان
را باخویشتن برگیر که پسر وهمسر باتوراه مهر وعطوفت نسپارند و
پروای تونداراند آنکس درعرصهٔ گیتی گوی سعادت ربود که‌ازاعمال
صالح بهرهٔ برد وازسرای سپنجی بعالم جاوید روی‌آورد هیچ کس
۱۱۴۰ درهمه جهان چون خود انسان غم وی نخورد وبیاریش برنخیزد
بامساك ولقمه پرهیزی خوی مکن گشاده دست باش و همه خواستهٔ
خود را نثار نیازمندان سازاگرنه بعاقبت پشیمان شوی وانگشت حسرت
بدندان گزی برخطای بیچارگان پرده گستر تا خدای ستّارالعیوب راز
ترا برملا نیفگند ازخانمان برافتاده راازاحسان محروم مگذار تاخود
غریب وبی‌کس ویار و آوارهٔ هرشهر و دیار نشوی هر مهتر که از
نیازمندی بدیگران بیم دارد بمحتاجان نیکی رساند بحال درویشان
بینوا دیده بگشای و گاه بگاه بدلجوئی آنان همّت گماردوباحسان
۱۱۴۵ خاطرشان خوش دار روزی را که بدست مرك گرفتارآئی بیادآور
وبلطف دل بیچارگان را از قیدغم رهائی بخش تو که تنها دست
حاجت پیش ایزد یکتامیبری بسپاس نعمت دریوزه گران راازآستان
خویش طرد مکن وبکرم خشنودشان ساز

***

۱۱۵۰ پـدر مرده را سایه بـر سر فگـن غبارش بیفشان و خـارش بکن

ندانی چه بودش فرو مانده سخت   بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افگنده پیش   مده بوسه‌بر روی فرزندخویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد   وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم   بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاك   بشفقت بیفشانش از چهره خاك
اگر باب را سایه رفت از سرش   تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم   که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس   پریشان شدی خاطر چندکس
کنون دشمنان گر برندم اسیر   نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر   که در طفلی از سر برفتم پدر
یکی خار پای یتیمی بکند   بخواب‌اندرش دید صدرخجند
همیگفت و در روضه‌ها میچمید   کزان خار برمن چه‌گلها دمید

۱۱۵۰ یتیم را بنواز وگردملال‌از صفحهٔ ضمیرش‌دور ساز وخارغم‌ازپای دلش براورآگاه نیستی که‌چراپژمرده خاطر وتنگدل ودرمانده‌است زیرا از نعمت وجود پدر بی‌بهره‌گشته است وهرگز نهال بی ریشه شکفته و باطراوت وتروتازه‌نباشدچون بنگری که پدرمردهٔ‌سرحسرت بگریبان‌فرو برده است چهرهٔفرزند خویش رامبوس که بیاددرگذشتهٔ خویش آید و اندوهش بیفزایداگر ازپدرمحرومی اشك اندوه فرو-

ریزد کیست که ناز او بکشد واگر بخشم رود که بردباری کند وبرضای
او کوشد هان تانگرید چه عرش خدای جهان وخانهٔ کّروبیان از گریهٔ
۱۱۵۵ یتیم بلرزه آید بدست لطف سرشك یتیم از چشمش بستر و ازسرمهر
گرد از رخسارش بزدای اگر سایهٔ بابا از سروی برخاست تواورا در
ظلّ عاطفت خویش نشان و بتربیتش همّت گمار بدان هنگام افسر دولت بر
تارَك من جای داشت که سرم در آغوش والد مهربان بود اگر بمثل
مگس وپشه برمن مینشست تنی چند بی آرام وقرار میشدند و اینك
اگر بدست خصم گرفتار آیم کسی از یاران بپایمردیم روی نیارد
۱۱۶۰ من از رنج یتیمی نیك آگاهم که در کودکی ازسایهٔ مهرپدردورماندم
کسی خاری ازپای یتیمی بیرون آورد ومهتر خجندیان وی را در
عالم رؤیا مشاهده کرد که در ریاض فردوس میخرامید و میگفت از
برآوردن آن تیغ در گلشن آرزوی من چه گلهای عیش ونشاط شکفت
وچهره نمود ودهن بخنده گشود

چه بمعنی بسیار در سخن این استاد بسیار آمده وبعضی شواهد آن ذکر شده
است واینك سه مثال دیگر:

چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان

دل از از انتظار خونین دهن ار امید خندان

چـه روزها بشب آورده‌ام درین سودا
که با وجود عزیزت شبی بروز آرم
چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند
که زیر بال همای بلند پروازنـد

***

مشو تا توانی ز رحمت بری — که رحمت برندت چو رحمت‌بری
چو انعام کردی مشو خودپرست — که من سرورم دیگران زیر دست
۱۱۶۵ اکر تیغ دورانش انداخته ست — نه شمشیر دوران هنوز آخته‌ست
چو بینی دعا گوی دولت هزار — خداوند را شکر نعمت گـزار
که چشم از تو دارند مردم بسی — نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران — غلط گفتم اخلاق پیغمبـران

تاممکنست از تفقّد حال بیچارگان روی برمتاب زیرا چون با خلق خدا عطوفت کنی برتو رحمت فرستند وبخشایش ترا ازایزد یکتـا خواهند آنگاه که نعمت بخشی زنهار که خویشتن بین ومغرورنشوی
۱۱٦۵ وخود را سرور ومهتر دیگران نشماری چه‌اگر شمشیر جفای روزگار کسی را ازپای افگنده هنوز پرافراخته وازنیام آخته است و مبادا روزی ترا نیززخم رساند آنگاه که آفرین گوی و ثنا جوی دولت

خویش راافزون وبسیار بینی

هزار بمعنی تکثیر درعددست نه شمارهٔ خاص

سپاس نعمت یزدان رابجای آر که مردم نگران جودتواند و تو نگران احسان وسخای کس نیستی کرم را خوی بزرگان وعادت سران گفته اند ونه چنینست بلکه گشاده دستی و عطاروش وآئین انبیا وفرستادگان باری تعالی باشد

حکایت

شنیدم که یکهفته ابن السّبیل — نیامد بمهمانسرای خلیل

زفرخنده خوئی نخوردی بگاه — مگر بینوائی در آید زراه

برون رفت وهر جانبی بنگرید — براطراف وادی نگه کرد ودید

بتنها یکی دربیابان چو بید — سر وموبش از برف پیری سپید

بدلداریش مرحبائی بگفت — برسم کریمان صلائی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمك — یکی مردمی کن بنان و نمك

نَعَم گفت وبرجَست وبرداشت گام — که دانست خُلقش علیه السّلام

رفیقان مهمانسرای خلیل — بعزّت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود وترتیب کردند خوان — نشستند برهرطرف همگنان

چوبسم الله آغاز کردند جمع — زپیرش نیامد حدیثی بسمع

چنین گفتش ای پیر دیرینه روز — چو پیران نمیبینمت صدق و سوز
۱۱۸۰ نه شرطست وقتی که روزی خوری — که نام خداوند روزی بری
بگفتا طریقی نگیرم بدست — که نشنیدم از پیر آذر پرست
بدانست پیغمبر نیك فال — که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید — که مُنْکَر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل — بهیبت ملامت کنان کای خلیل
۱۱۸۵ منش داده صدسال روزی و جان — ترا نفرت آمد ازو یکزمان
گر او میبرد پیش آتش سجود — تو واپس چرا میبری دست جود

چنین بسمعم رسید که یك هفته براه ماندگان درضیافتخانهٔ خلیل(ع) حاضر نگشتند

کمال الدین اسمعیل :

درضیافتخانهٔ خوان نوالش منع نیست
در گشاده ست وصلا در داده خوان انداخته

۱۱۷۰ وی که بسیرت پسندیده بهنگام دست بطعام نمیبرد و برگرسنگی صبر میکرد شاید نیازمندی از راه فرارسد از خانه برآمد وبهر طرف نظر افکند ناگاه یکی را درصحرا مشاهده کرد که مانند بید از غلبهٔ جوع یا شدّت سرما برعشه وبرف پیری برموی سر ومحاسنش نشسته بود

سعدی :

برف پیری مینشیند بر سرم — همچنان طبعم جوانی میکند

هیچ دانی که آبِ دیدهٔ پیر   از دو چشم جوان‌چرا نچکد
برف‌بربام سالخوردهٔ ماست   آب در خانهٔ شما نچکد

کمال‌الدّین اسمعیل :

برقلّهٔ سرم چو زپیری نشست برف   نشگفت اگر پدید شداز چشم آبگیر

بدینگاه دلنمودگی رابوی خوش آمدگفت وبشیوهٔ رادان‌برخوان احسانش خواند وباوی بسخن درآمد که ای مردم چشم و روشنائی دیدهٔ من جوانمردی نمای و بغدای سرسری مهمان من باش پیر چون از خوی ابراهیم«درود خدای‌بروی» آگاهی داشت‌دعوت پذیرفت وشادمانه قدم‌براه نهاد یاران وحاضرأن مهمانخانهٔ خلیل‌آن سالخورد فروپایه راگرامی داشتندوبحرمت نشاندند وچون‌بفرمان خلیل سفرهٔ طعام راآماده ساختند و همگان پیرامون نشستند و نام خداوند برزبان راندند پیرساکت ماند.

در«خاموش‌شدن» بمعنی«افسردن ، سردگشتن ، فرو مردن وانطفای‌آتش» «خموش‌شدن»نگفته‌انداما درمعنی«سکوت»حذف«الِف» خاموش‌یاحذف«الف وواو»آن‌رواست

سعدی :

دو چیز طَیْرَهٔ عقلست دم فرو بستن
بوقت گفتن وگفتن بوقتِ خاموشی

بوی‌گل آورد نسیم صبا   بلبل بیدل ننشیند خموش

میرزا نصیر اصفهانی

چو دریا دُرَفشان از جوش منشین   سخن سر کردهٔ خاموش منشین

مولوی :

خامش کن ای برادر فضل و ادب رها کن

تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم

خمش کن تا که «قُل ماشیت» گویم   ولکن لا تطالبنی بمعناه

بند کن انبان «قُل ماشیت» را   وامکن مشک سخن شاشیت را

وعجب آنکه بعضی فرهنك نویسان این کلمه را قلماشی بصورت یك کلمه و مصدر و حرف اول را مفتوح و تاء آخر آنرا تاء خطاب پارسی دانسته و از آن لغت مجعول و ثقیلِ قلماش را مشتق دانسته و بمعنی هرزه و بیهوده و یاوه و نامعقول پنداشته‌اند با آنکه قل ماشیت همان قُلْ ماشِئْتَ و عربیست و فارسی نیست و اصل معنی واضح و مطلقست امّا این مفهوم مقیّد «هر چه بر زبانت آید» چه درست و چه نادرست «بگوی» از قرینهٔ حال یا مقال استفاده میشود چنانکه از دو بیت مذکور از مولوی و نیز این بیت وی

هیچ رسم و هیچ ترتیبی مجو   هرچه میخواهد دل تنگت بگو

و در عربی بجای شئتَ شیتَ نیز آمده است

تَحَکَّمْ یا اِلٰهی کَیفَ شِیتا   فَانّی قَدْ رَضِیتُ بِما رَضِیتا

و «سخن شاشی» بمعنی ترشح و تراوش سخنست

خلیل (ع) باوگفت ای‌فرتوت‌روزگار بسرآورده مانند پیران‌باایمان
۱۱۸۰ درتوصدق عقیدت وشوق وشورنمینگرم آیا رسم نداری که بهنگـام
طعام نام خداوند رزّاق وروزیبخش جهانیان رابرزبان‌آری پیرپاسخ
داد براه وروشی‌که مغان وموبدان بمن نیاموخته‌اند نروم پیغمبـر
فرخنده اخترکه در ازل قرعهٔ فال سعادت دوجهانی‌را بنام‌وی زده
بودند ، آگاه‌گشت‌که آن پیر تیره درون پیروآئین ایزدیکتانیست و
چون‌اجنبی وبیگانه‌اش‌یافت‌ازآستان‌خویش‌طردش‌کردزیراناشایسته
است‌که آلوده دامنی درجمع‌راستروان‌وپاکدلان باشداینگاه‌فرشتهٔ
از درگاه باری‌تعالی رسید واوراسرزنش سخت‌کرد وپیام رساند که
۱۱۸۵ خداوند میفرماید ای خلیل من ویرا صدسال رزق وزندگی بخشیده
ومحرومش نساخته‌ام چگونه تو باندك وقت ازوی بیزاری جستی و
بخواریش راندی توکه بخشش راسیرتی پسندیده دانی چراسخای
خود ازاودریغ داری

***

گره بر سر بند احسان مزن — که این زرق وشیدست وتزویر وفن
زبان میکند مرد تفسیر دان — که علـم و ادب میفروشد بنـان
کجا عقل‌یا شرع فتوی‌دهد — که اهـل خـرد دین بدنیا دهـد
۱۱۹۰ ولیکن‌تو بستان که‌صاحب‌خرد — از ارزان فروشان برغبت خـرد

سرکیسهٔ احسان راسخت مبند چه هر کس از دادن عطا و خواسته
دریغ ورزد ادّعای ایمان ولاف مسلمانیش جز بگزاف وریا ونفاق و
فریب نباشد

«زرق»و«شید» را باین‌معانی‌بایدپارسی دانست وازین دو کلمهٔصیغهٔ مبالغـه نیز ساخته و«شیّاد» و«زرّاق» گفته‌اند

مفسّر وگزارندهٔ قرآن که‌دانش‌خود را بثمن‌قلیل فروشد تاازین‌راه شکم سیرکنددرین سوداسود نبیند وهرچند عقل سلیم وشرع‌قویم اجازت نمیدهدکه دانشور دین بمال وآخرت بدنیا ازدست دهـد
۱۱۹۰ **توگوهر دانش وی را بزر خریدار باش‌که درین کارفائده باتست و عاقل با آنکه متاع خود را باندك بها عرضه دارد بمیل و خواهش معامله‌کند.**

خاقانی :

شه مرا زرداد گوهردادمش برجای‌زر

آن کرامت‌را مکافابرنتابد بیش‌ازین

حکایت

زباندانی آمد بصاحبدلی — که محکم فرو مانده‌ام در گلی
یکی سفله راده درم‌برمنست — که دانگی ازو بردلم ده منست
همه شب پریشان ازوحال‌من — همه روز چون سایه دنبال من
بکرداز‌سخنهای خاطر‌پریش — درون دلم چون در خانه ریش
۱۱۹۵ خدایش مگر تا زمادر بـزاد — جز این ده درم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز باب لاینصرف
خور از کوه یکروز سر برنزد / که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه‌ام تا کدامم کریم / از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرّخ نهاد / دُرُستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه‌گوی / برون رفت از آنجا چو زر تازه‌روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست / بر او گر بمیرد نباید گریست
گدائی که بر شیر نرزین نهد / ابو زید را اسب و فرزین نهد
بر آشفت عابد که خاموش باش / تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم / ز خلق ابرویش نگه داشتم
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد / الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی / ز دست چنان گربزی یاوه‌گوی
بدونیك را بذل کن سیم و زر / که این کسب خیرست و آن دفع شر
خنك آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش / برغبت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال / نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

زبان آوری

«کسی که میدانست با مخاطب چگونه سخن گوید که در وی اثر بخشد»

در محضر صافی ضمیری حاضر آمد وگفت از پست نهادی ده‌سکّه سیم بقرض گرفته‌ام که هر دانگ «یك ربع مثقال» از آن مال برخاطرم

چون ده من گران مینماید و برای گـزاردن وام سخت متحیـّر و درمانده‌ام و پای دل درگل اندیشه فرو رفته است.

ادیب فضل‌الله صاحب تاریخ معجم :

چند آید این خیال ورود درسرای دل

خوش کی بر آید ازگل اندیشه پای‌دل

همه روز سایه واربرقفای من روان وهمه‌شب در فکر ادای دینش حالم آشفته وپریشانست درخانه مرا بمطالبه‌ازجای برداردوبسخنان درون آزار دلم راچون درسرای بشکند ودرست نگذارد گوئی از هنگام ولادت بهرهٔ وی ازعطای الهی همین ده درم بوده‌است کـه بدین ابـرام پرداخت آنرا میخواهد همانا ابجدی از کتاب شرع نیاموخته است‌وجزبازنگشتن ازدرسرای‌من‌راه‌دیگرنمیداند

«لاینصرف» درلغت یعنی باز نمیگرددودر اصطلاح نحو کلمهٔراگویند که با داشتن دو سبب ازاسباب نه‌گانهٔ منع صرف«مانندوزن فعل و عَلَمیّت»یا سببی جایگزین دوسبب«چون جمع منتهی‌المجموع»تنوین نپذیرد وبقاعده تمکن در اعراب‌راجع نشود نوشته‌اندکه‌فقیری بردرسرائی چیزی‌خواست‌صاحب خانه‌گفت : اِنْصَرِف -پاسخ داد:اِسْمی‌اَحْمَدُ

یکروز آفتاب برجهان نتابدکه‌آن قَوّاد در خانه‌ام‌نکوبید

سنائی:

اگر مرگ خود هیچ‌لذّت ندارد — نه کس‌را خلاصی دهد جاودانی

اگر قلتبان نیست از قلتبانان — و گر قلتبانست از قلتبـانی

ندانم تاکدام جوانمرد پایمردی نماید وبدادن خواسته گره ازکار
فرو بسته‌ام بگشایدآن راهنمای طریقت را چون این گفتار بگوش
۱۲۰۰ رسید دودینار بخواهنده داد آن یاوه سخن راچون زربدست افتاد
شادان وچهره گشاده از آن جایگاه برآمدکسی گفت ای‌پیر روشندل
آیااین شیاد را«که اگر جان‌بسپردبمرگش دریغ نباید خوردواندوه
نشایدداشت» نمیشناسی وی افسونگریست که نرّه شیر را رام‌خویش
کند ودرشطرنج «شَتْرنگ»نیرنگ‌سازی ابوزید رامغلوب وماتسازد
ودرششدر اندازد

« ابوزَید سَروجی » بفتح سین شخصی فصیح و چیره زبان بوده است که بتأثیر سخن و بلاغت از مردم دریوزه میکرده و حریری متوفّی بسال (۵۱۵) یا (۵۱۶) هجری مقامات خودرا ازقول وی وبروایت حارث‌بن‌همام « بتشدید میم‌اول»ساخته وپرداخته است.

آن مرد خدا پرست بخشم رفت وجواب دادکه چون‌نمیدانی‌سخن
چگونه بایدگفت درنِطق ببند وگوش هوش بگفتار من گشای اگـر
چنانکه‌گمان بردم سخن وی صحیح ودرست باشد دربرابرخلق‌پاس
۱۲۰۵ حرمت وی داشتم واگروی بیشرمی ونیرنگ‌بکاربرد تاتصورنکنی که
مرا فریفت وببازی‌گرفت چه بدین وسیلت آبروی من از شرّ چنان
حیلت‌گر ژاژ خای وهرزه درای محفوظ ماند

تا بمعنی «هان‌تا» و درمواردی ادات تنبیه حذف میشود -

«نظامی»

تا نگوئی سخنوران مردند — سر بآب سخن فرو بردند

سعدی :

تا ملامت نکنی طایفه رندان را — که جمال‌تو ببینند و بغوغا آیند

بنیك نهادان خواسته ده‌که درآن سودباشد وبداندیشان راعطابخش تازیان بتونرسد خوشا آنکه بابخردان صافی ضمیر مصاحبت ورزدو انس پذیرد وازآنان‌خوی‌نیك ورفتار ستوده فراگیرداگرهوشمندی وازعقل سلیم واندیشهٔ درست وتدبیر استواربهره داری‌اندرزسعدی بخاطر سپاری وبجان نیوشی و در عمل آری زیرا بیشتر گفتار وی درین بابست وکمتر بوصف حسن دلبران وشرح زیبائی‌آنان‌میگراید

حکایت

یکی رفت ودینار ازو صدهزار — خلف‌ماند صاحبدلی‌هوشیار
نه‌چون‌ممسکان‌دست برزرگرفت — چوآزادگان‌بندازوبرگرفت
ز درویش خالی نبودی درش — مسافر بمهمانسرای اندرش
دل‌خویش و بیگانه خرسند کرد — نه‌همچون‌پدرسیم‌وزربند کرد
ملامت کنی گفتش ای‌باد دست — بیکره پریشان‌مکن‌هرچه‌هست
بسالی توان خِرمن اندوختن — بیکدم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب — نگه دار وقت فراخی‌حسیب
بدختر چه خوش گفت بانوی‌ده — که روزنوا برگ سختی بنه
همه وقت پُردار مشگ وسبوی — که‌پیوسته‌درده‌روان‌نیست‌جوی
بدنـیا توان آخـرت یافتن — بـزر پنجهٔ شیـر بـر تافتن

بیکبار بر دوستان زر مپاش　　وز آسیب‌دشمن‌در‌اندیشه‌باش
اگر تنگدستی مرو پیش یار　　وگر سیم داری بیا و بیار
که‌گر روی برخاك پایش نهی　　جوابت نگوید بدست تهی
خداوند زر بر کند چشم دیو　　بدام آورد صخر جنّی بریو
تهی دست در خوبرویان مپیچ　　که بی‌سیم مردم نیرزندهیچ
بدست تهی برنیاید امید　　بزر بر کنی چشم دیو سپید
وگر هر چه یابی بکف برنهی　　کفت وقت‌حاجت بماندتهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی　　نگردند ترسم تولاغر شوی
چومنّاع‌خیر این حکایت بگفت　　زغیرت‌جوانمرددرارگ‌نخفت
پراگنده دل‌گشت‌از‌آن‌عیبجوی　　بر آشفت‌و‌گفت‌ای‌پراگنده‌گوی
مرا دستگاهی که پیرامنست　　پدرگفت میراث جدّ منست
نه ایشان بخسّت نگه داشتند　　بحسرت برفتند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر　　که‌بعد از من‌افتد بدست‌پسر
همان به‌که امروز مردم خورند　　که‌فردا پس از من‌بیغمابرند
خوروپوش‌وبخشای‌وراحت‌رسان　　نگه می چه‌داری زبهر کسان
برندازجهان باخود اصحاب‌رای　　فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت‌اکنون‌بده‌کان تست　　که‌بعدازتو بیرون‌زفرمان‌تست
بدنیا توانی که عقبی خری　　بخرجان‌من ورنه حسرت‌بری

مردی‌بخیل‌درگذشت وصدهزار دینار بمیراث‌گذاشت‌و‌ازوفرزندی

شایسته‌ودانا وزیرك ماند واین وارث هوشیارچون‌لئیمان آن‌خواسته
را نگاه نداشت بلکه بشیوهٔ کریمان گره از سر کیسهٔ‌احسان‌باز کرد و
دست بانفاق گشود هر گزدرسرای‌او برنیازمندان بسته وضیافتخانه‌اش
از راه نشینان تهی نمیگشت بخلاف پدربضبط اموال نمی‌پرداخت‌و
بعطا نزدیك ودوررا شاد میساخت یکی ویرا نکوهید و گفت ای
۱۲۱۵ بیهوده خرج بیکبار هرچه داری مپراگن زیرا خرمنی‌که در یکسال
فراهم آرندنبایدبیکنفس ببادش دهندوطعمهٔ حریق تلف سازندچون
برفقر وفاقه صبر نمیتوانی بهنگام‌گشایش کار نباید از شمارو حساب
مال غفلت ورزی خاتون وکدبانوی ده بادختر خویش چه‌نیکوگفت
که بگاه توانگری‌ورفاه‌حال‌برگ‌وسازروزگاربی‌سرانجامی‌راذخیره
کن همیشه مشگ‌وسبوی خودرا ازآب سرشارولبریزکن زیراهمیشه
۱۲۲۰ جوی درده جاری نباشد وتواند بودکه خشگ شود با داشتن مال
دنیا تحصیل‌درجات عقبی‌نیز ممکنست‌بزر میتوان‌زورآوران‌راناتوان
ساخت وبرهژبر ژیان دست یافت و پنجه‌اش را شکست و برتافت
بیکراه خواستهٔ خودرا بریاران پریشان مکن وفکرگزند دشمنان از
خاطر دورمدار آنگاه‌که کیسه‌ات از نقد خالیست بخانهٔ دلدار قدم
مگذارکه چون تهیدست باشی و چهره در قدمش سائی سخنی در
پاسخت‌برزبان نیارد وتراازآستان خویش براند ولـی‌اگر توانگری
بسرای اورووخواستهٔ خودرا درپایش افشان‌که تراگرامی دارد و
برسر نشاند مالدار اهریمن رابفریبد ودرپای‌مالد

انوری:

حق آنرا که‌زَبَردست‌جهانی کردت که‌مرا بی گنه‌وجُرمی‌درپای‌ممال

وصخر جنی رابنیرنك مغلوب واسیر کند

صَخْر یا صَخْرَه نام دیویست که انگشتری سلیمان (ع) را دزدید.

۱۲۲۵ با فقر وفاقه گرد زیبارخان برمیای وبمهرشان میای که تهیدستان از هیچ هم کم‌بهاترند

سعدی:

چوسایه‌هیچکسست آدمی که‌هیچش‌نیست مراازان‌چه که‌چون آفتاب‌مشهوری

بادست تهی کام دل برنیاید وبازر میتوان دیدهٔ دیوسپید رابرآوردو وبرخاك هلاکش نشاند اگر هرچه فرا چنگ‌آوری بر طبق اخلاص نهی وباین وآن دهی بهنگام نیازمندی دستت خالی ماند و کس در اندیشه‌ات نباشد هیچگاه مفلسان بکوشش وعطا بخشی توقوی‌حال و صاحب‌نعمت‌نشوند وبیم‌آن‌دارم که توخودبناتوانی ومسکنت‌دوچار

۱۲۳۰ آئی چون نکوهنده این گفتار برزبان‌آورد آن مرد کریم راخون از حمیّت بجوش آمد وخاطرش ازآن‌ملامتگری‌بیازرَدوخشمگین گشت که ای پریشان‌سخن دولت وثروتی که‌مراست ازپدرم‌شنیدم که گفت از نیای خویش بارث برده‌ام آنان‌بفرومایگی و پست نهادی بحفظ مال کوشیدندوبپایان شرنگ مرك‌نوشیدند وازآن‌خواسته بهره نیکو برنداشتند درگذشتندو گذاشتند نه برای‌آن خواستهٔ پدربتصرف من آمد که پس از من نصیب فرزند شود بلکه‌آن خوشتر که من‌خود درامروز حیات‌بخلق‌بخشم وچیزی ازآن که‌بفردای مرگ‌دستخوش

تاراج گردد برجای نگذارم با مالی که داری طعامهای گوارا بخور وکسوتهای فاخر دربر کن وعطا پیشه‌ساز وتنگدستان راآسوده خاطر دار چرا خواسته خودرا بامساك حفظ کنی تابعد از وفات تودیگران ربایند و بران دست تملّك گشایند خردمندان وصاحبان رای بذخیرت مال نمی‌اندوزند وثواب انفاق رابهمراه برمی‌گیرند ولئیمان بافسوس برجای مینهند اکنون که زروخواسته بدست تست ببخش که چون ازین جهان روی حکم تو بران نافذ نیست ای جان عزیز چون قدرت آن داری که بانعمت این جهان نعیم آخرت رابخری وبچنگ آری درین معاملهٔ سودمند درنگ مجوی که اگر اهمال ورزی دریغ خوری

حکایت

مرا شیخ دانای مرشد شهاب	دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه درنفس خودبین مباش	دگر آنکه درجمع بدبین مباش
شنیدم که بگریستی شیخ زار	چو برخواندی آیات اصحاب نار
شبی دانم ازهول دوزخ نخفت	بگوش آمدم صبحگاهی که گفت
چه‌بودی که‌دوزخ زمن پرشدی	مگر دیگران را رهائی بدی
بآزاد مردی ستودش کسی	که درراه حق رنج بردی بسی
جوابش نگر تاچه‌مردانه گفت	که‌چندین ستایش چه گوئی بخفت

امیدی که دارم بفضل خداست | که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
همیگفت سر در گریبان خجل | چه کردم که بر وی توان بست دل
طریقت همینست کاهل یقین | نکوکار بودند وتقصیر بین
کسی گوی دولت زمیدان ربود | که در بند آسایش خلق بود

شهاب الدّین ابوحفص عمر بن محمّد بن عبدالله بن محمّد بن عَمّویه ، برادر زادهٔ ابوالنّجیب عبدالقاهر بن عبدالله ، نسبش با بوبکر «خلیفهٔ اوّل» میرسد در اواخر رجب یا اوایل شعبان پانصد وسی و نه در سُهْرَوَرد «بفتح سین» قدم بعرصهٔ وجود نهاد ودر غرّهٔ محرّم سال ششصد وسی ودو هجری در نود و دو سالگی در بغداد درگذشت فقیهی شافعی مذهب وشیخ الشّیوخ بغداد واهل زهد وصلاح ودر عبادت وریاضت کوشا بود وبسیار حج میگزارد آئین طریقت از عمّ خویش ابوالنّجیب فرا گرفت و نیز بصحبت شیخ ابومحمد عبدالقادر بن ابوصالح گیلانی پیوست وجمعی کثیر از صوفیان آداب مجاهدت و تصفیهٔ باطن را ازوی آموختند وبدرجات عالی رسیدند از فقه وخلاف وادب بهرهٔ وافر یافت وپادشاهان روزگار باو ارادت میورزیدند وحرمت نگاه میداشتند و یکبار برسالت دیوان خلافت بشرحی که در ترجمهٔ سیرهٔ جلال الدّین بقلم نگارنده مسطور است ، پیش سلطان محمد خوارزمشاه آمد شاعران در ستایش وی داد فصاحت وبلاغت داده‌اند خود نیز شعر میگفت:

تَصَرَّمَتْ وَحْشَةُ اللَّیالی | وَاَقْبَلَتْ دَوْلَةُ الْوِصالِ
وَصارَ بِالْوَصْلِ لی حَسوداً | مَنْ کانَ فی هَجْرِکُمْ رَثیٰ لی

اندوه تنهائی شبهای فراق بسر آمد و پیوندگسست و نعمت دیدارروی‌نمود و آنکه در دوری شما برحالم رحمت میآورد و بروزم میگریست در هنگـام وصل برمن حسد برد وزوال این دولت رابآرزو خواست « کتاب عوارف المعارف» از آثاراوست.

۱۲۴۰ پیر دل آگاه وراهنمای طریقت شهاب‌الدّین درسفر دریا مـرا دو
پند داد ازعُجب وخودخواهی وخویشتن رابزرك دیدن بگذر ودر
مردم بنظر بد منگر وگویندکه‌شیخ آنگاه‌که آیات عذاب اهل‌جهنّم
را از مصحف‌کریم قرائت میکرد سخت گریان میگشت ومن‌دریافتم
که یکشب از خوف جحیم بخواب نرفت وبامداد شنیدم‌که میگفت
ای‌کاش دوزخ تنها از پیکر من میانباشت وبرای گناهکاران دیگـر
جائی نداشت وهمه ازبلیّت عقاب خلاص مییافتند شخصی بستایش
وی زبان‌گشودکه تو آزاد مرددرطریق‌حق وحقیقت بجان‌کوشیدی
۱۲۴۵ وزحمت‌بسیارکشیدی ببین تا از سرهمت ورادی ویراچه‌نیکوپاسخ
داد گفت مرا تابدین‌حدّ چه مدح سرائی خاموش‌باش ودم فروبند
همانارجا واعتماد من باطف وافزون بخشی ایزدیکتاست چه بـر
کوشش خویش خاطر استوارداشتن روانیست

احتمالی بعید میرودکه بخفت درین مورد بمفهوم « باین سخن » مپرداز و آنرا واگذارباشد واگرچه باین معنی درسیاق پارسی مستعمل نیست‌جزاین توجیه‌دیگرنتوان‌کرد‌ـ طغرائی :

لعلّه انْ بدا فضلی ونقصهم ... بعینه نام عنهم اوتنبّه لی

شاید اگر فضل من و نقص دیگران بچشم روزگار آشکار شود زمانه بآنان نپردازد و پس از آنکه فراموشم کرد برمن دیده گشاید .

شیخ این سخنان برزبان می‌آورد وشرمسارانه سربزیر افگنده میگفت چه کار پسندیده بدست من برآمده است که شایستهٔ قبول حضرت احدیت باشد وبران اعتماد توانم کرد شیوه ورسم طریقت همینست که حقیقت بنیان وصاحبان نفس مطمئنّه داشته و باکوشش بسیار در حسن عمل همواره خود را مقصّر وکاهل پنداشته‌اند آن درعرصهٔ حیات گوی سعادت زند که خواستار آسایش مردم و طلبگار فراغت خاطر بندگان خدا باشد

حکایت

بزاریدوفتی زنی پیش‌شوی — که دیگر مخرنان ز بقّال کوی
ببازارگندم فروشان گرای — که این جو فروشیست گندم‌نمای
نه از مشتری کز زحام مگس — بیکهفته رویش ندیده‌ست کس
بدلداری آن مردصاحب نیاز — بزن گفت کای روشنائی بساز
بامّید ما کلبه اینجا گرفت — نه مردی بودنفع ازو واگرفت
ره نیکمردان آزاده گیر — چو استادهٔ دست افتاده گیر

ببخشای کانان که مرد حقند خـــریدار دکّان بـــی رونقنـــد

جوانمردا گر راست خواهی ولیست کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

۱۲۵۰ **زمانی زنی نزد جفت خویش فریاد وفغان برداشت که ازین پس از از خواربار فروش محلّه نان مخر**

نویسندگان منتهی الأَرَب .. و معیاراللّغه بقّال را بمعنی تره«سبزی»فروش آورده و ارادهٔ معنی«غلّه فروش» را از آن عامیانه و نادرست شمرده و تصریح کرده‌اند که بدّال بمعنی بایع مأکولات میباشد و چون در صحّت ضبط این دو فرهنگ کمتر شك میرود باید گفت که یا فصحای پارسی زبان در لفظ و معنی این لغت مانند بسیاری واژه‌های دیگر تصرّف کرده‌اند واگر چنین باشد نمیتوان آن را غلط پنداشت واگر سهو ناسخان کتاب باعث تغییر وتبدیل شده است حکم بصحّت آن جایز نیست و بهرحال مقصود شیخ خواربار فروشست نه سبزی فروش

برسته بازار گندم فروشان روی نه که این مرد گندم مینماید و جو میفروشد دکان او از خریدار تهی ولی ازانبوهی مگس چنانست که دریکهفته نگریستن نیز چهرهٔ وی را نتوان دید آن مرد درویش خوی بلطف و مهربانی پاسخ داد ای نوردیده و فروغ سرای من مدارا پیش آر و سازگار باش که وی بسودای ما اینجا دکان گشود وشرط فتوّت
۱۲۵۵ **نیست که بوی سودی نرسانیم درطریق آزادگان واحرارگام بردار و تا ازپای در نیامدهٔ از دست رفتگان را دریاب گذشت وعاطفت را خوی**

سازچه مرد راه حقیقت وسالك طریق معرفت مشتری دَکّهٔ کاسد وناروا ج باشد اگر سخن درست میجوئی کرم شیوهٔ مهترآزاد مردان علیّ بن ابی طالبست که ازرادی وسخا برتبهٔ ولایت مطلقه رسیده است.

حکایت

شنیدم که پیری براه حجــاز   بهر خُطْوَه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رودرطریق خدای   که خارمغیلان نکندی ز پــای
بآخر زوسواس خاطر پریش   پسند آمدش در نظر کارخویش
بتلبیس ابلیس درچاه رفت   که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی   غرورش سرازجاده بر تــافتــی
یکی هاتف ازغیبش آوازداد   که ای نیکبخت مبارك نهــاد
مپندار اگر طاعتی کـردهٔ   که نزلی بدین حضرت آوردهٔ
باحسانی آسوده کردن دلــی   به از الف رَکعت بهرمنـزلــی

گفته اند که یکی از ارباب سلوك د رطریق کعبه بهر گــام دو رکعت (محمول برمبالغه) نماز میگزارد وچنان درراه ایزد چالاك و شتابان وگرم سیر بود که اگر خارمغیلان هم در قدمش میخلید از پــای بر نمیآورد بپایان ازفریب شیطان که راهزن جمعیّت خاطرست اینگونه عبادت بچشمش خوش نمود وبنیرنك وغلط نمائی اهریمن گمراه شد

وباخود میگفت صراط مستقیم نجات را خوبتر ازین نتوان پیمود و واگر توفیق خداوندی دست وی نمیگرفت همانا خود پسندی و عجب ازجادهٔ معرفت دورش میافگند ناگهان سروشی بگوش ضمیرش ندا درداد که هان ای خجسته اقبال فرخنده سرشت اگر فرمان خداوند بردهٔ تصوّر مکن که بآستان احدیت تحفه وارمغانی عرضه داشتهٔ چه دلی بکرم بدست آوردن وازبند اندوه آزاد ساختن ازهزار رکعت درهر مرحله نماز کردن بهتر وبقبول ایزد نزدیکترست

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن — که خیزای مبارك در رزق زن
برو تا زخوانت نصیبی دهند — که فرزندکانت نظر بر رهند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد — که سلطان بشب نیّت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش — همیگفت باخود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه آیا چه خواست — که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش بر آید زدست — به از صائم الدّهر دنیا پرست
مسلّم کسی را بود روزه داشت — که درماندهٔ را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری — زخود بازگیری وهم خود خوری

زن پاسبان شاه باجفت گفت ای شوی فرخنده برخیزودرپی روزی بشتاب وبرو تا از سفرهٔ شهریار ترا بهرهٔ بخشند که اطفال خردسال تو منتظر قوت روزانه‌اند وی پاسخ داد امروز سفرهٔ احسان ملك گسترده وغذائی آماده نیست چه سلطان دوشینه قصد روزه فرمودزن که از تنگدستی وبینوائی خاطری مجروح داشت سر ازیأس بزیر افگنده باخود میگفت باآنکه روزه گشائی پادشاه جشن وسور کودکان ماست مراد وی ازین صیام چه باشد روزه‌خواری که بسخا واحسان از کار مستمندی گره گشاید از بخیلی که عمری روزه دارد وخواستهٔ دنیا را مسجود خویش پندارد بهترست روزه‌داری آنکس بدرگاه ایزد پذیرفته است که فقیری را طعام وخورش دهد اگرنه نیازی نیست که نخست رنج گرسنگی برخود هموار کنند و سپس شکم خویشتن انباشته سازند ودیگران رابی‌بهره دارند

حکایت

یکی را کرم بود و قوّت نبود
کفافش بقدر مروّت نبود

که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همّت بلند اوفتد
مرادش کم اندر کمند اوفتد

چوسیلاب ریزان که در کوهسار
نگیرد همی بر بلندی قرار

نه درخورد سرمایه کردی کرم
تنك مایه بودی ازین لاجَرَم

برش تنگدستی دو حرفی نوشت که ای خوب فرجام نیکو سرشت
یکی دست گیرم بچندین درم که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش وگر میگریزد ضمان برمنش
وزانجا بزندانی آمد که خیز وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در بازدید از قفس قرارش نماند اندران یك نفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را که حاضر کنی سیم یا مرد را
ببیچارگی راه زندان گرفت چو مرغ از قفس رفت نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت برو پارسائی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفت ای جلیس مبارك نفس نخوردم بحیلتگری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش خلاصش ندیدم بجز بند خویش
نیامد بنزدیك رایم پسند من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل خفته درزیر گل به از عالمی زندهٔ مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاك تن زنده دل گر بمیرد چه باك

کسی بطبع رادوبخشنده بودولی چون بیش‌ازقوت روزانه‌وباندازهٔ
۱۲۷۵ کرم خویش بدست نمیاورد چنانکه باید توان عطا وانفاق نداشت
بارخدایا فرومایهٔ لئیم صاحب مال ونعمت ومردکریم فقیر و اندك
بضاعت مباد چون سیلاب سردرنشیب که‌بربلندی نپاید آزاده خوی
وصاحب‌طبع‌عالی‌آنچه بدست آرد نگاه‌ندارد (قراردرکف‌آزادگان
نگیردمال) وبمقصود خویش ازانفاق بیدریغ نرسد

گویند خواهندهٔ بهارون‌الرّشیدگفت در بارهٔ خویشاوند خوداحسانی فرمای
هارون پرسید قرابت‌تو بامن چیست پاسخ داد فرزندنیای بزرك تو آدمم
هارون دستور داد تا پشیزی بوی دهند خواهنده از ناچیزی عطای خلیفه
بشگفت آمد هارون‌گفت اگر بهرکس‌که مانند توخویشاوند نزدیك (!) من
باشد چیزی دهم دورست‌که این پشیز نصیب توشود

آن مردرادافزون از آنچه داشت‌بمستحقّان میبخشیدوبناچارهمیشه
بفقر وفاقه میزیست نیازمندی کلمهٔ چندبوی نگاشت‌که ای فرخنده
اقبال پاك طینت چند درم بمن کرم‌کن‌که مدّتیست در حبس بسر
۱۲۸۰ میبرم هرچند بنزدیك آن جوانمرد مال وخواسته قیمت وبهائی
نداشت‌امّاکیسه‌اش‌ازیك‌پول‌سیاه‌نیزتهی‌بودازیرووبوام دهندگان‌آن
زندانی پیغام دادکه ای احرارخجسته نام چندگاهی دست از وی
بدارید ودر طلب مال اصرارنورزید واگر بگریزد من خود ضامن‌و
پایندان اویم آنگاه پیش محبوس رفت‌که یك‌نفس‌منشین وبرخیز
۱۲۸۵ وچندانکه پای رفتارداری‌روی بفرارنه محبوس مانند گنجشگی

اسیرقفس چون‌راه خلاص گشوده یافت یکدم درنگ‌نکرد.

قَفَسْ درلغت عربی مصدرو بمعنی مُردن ومحبس‌طیور قَفَصْ مختوم بصادست وفصحای پارسی زبان در املای‌این کلمه ومفهوم آن تصرّف کرده‌اند

ومانند باد بپویه شتافت نه چنانکه صرصر نیزغباروی تواند شکافت هماندم آن صاحب فتوّت راگرفتار ساختند وبوی تکلیف کردند که یا نقدینه را آماده ساز یامحبوس‌را بدست ماسپاروچون طایر از بند جسته را دیگر باربدام نتوان آورد بناچارآن‌مردکریم بحبس‌خویش رضا دادوگویند دیرگاهی درزندان روزگارگذاشت نه‌نامهٔ بشکایت نگاشت ونه‌ازکسی دادرسی ویاری خواست زمانی بسختی گذراند که روی آسایش وراحت ندید درین حال زاهدی بنزدیك‌وی‌آمد وگفت گمان هم نمیبرم که تو خواستهٔ خلق ربوده باشی چه روی دادکه بزندان افتادهٔ پاسخ دادکه ای‌همنشین‌صافی ضمیرمن‌بفریب ونیرنگ‌مال‌کسی رانبرده‌ام بلکه بیچارهٔ راازصدمت بند و زنـدان مجروح خاطر یافتم وبرای رهائی اوجزآنکه خود تن بزندان دهم راهی نبردم چه بنظرم خوش نیامدکه من آزاد باشم و دیگری در حبس بسربَرد باری آن رادمرددر محبس جان‌سپردونام نیك‌بهمراه بُرد وخوشا اوکه حیات جاودان یافت

سعدی :

زندهٔ جاوید ماند هرکه نکونام زیست

کز عقبش ذکر خیر زنده‌کند نام را

یک‌تن روشنروان بخاک آرمیده از جهانی مردم‌که بصورت زنده واز حیات معنوی‌بی‌بهره‌اند بهترست‌زنده‌دل‌راهرگزخطرمرگ حقیقی‌در پی نیست واگر بهلاک تن‌ازین جهان درگذرد چه باشد زیرا حیات باقی روان وی هرگز فنا نپذیرد

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه‌یافت — برون از رمق در حیاتش نیافت
کُلَه دلو کرد آن پسندیده کیش — چوحبل‌اندران‌بست‌دستارخویش
بخدمت میان بست وبازوگشاد — سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حالِ مرد — که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن — وفا پیش گیر وکرم پیشه کن
کسی‌باسگی‌نیکوئی گم نکرد — کجاگم شود خیر با نیکمرد
کرم کن‌چنان‌کت‌برآیدزدست — جهانبان در خیر بر کس نبست
بقنطار زربخش‌کردن زگنج — نباشدچو قیراطی از دسترنج
بردهر کسی باردر خورد زور — گرانست پای ملخ پیش مور

شخصی در صحرائی دور ازآب وگیاه سگی‌را تشنه وخشک دهان دید دانست که جانور بیچاره ازعطش نیمجان ودرکارمردنست

بعضی گفته‌اند که بیابان بمعنی جاهای بی‌آب وحمل‌این کلمه برمعنی مفرد و

جمـع آن بـر بیابانها بستن از روی مسامحه است و ایـن نظر ناصواب نمینماید .

آن فرخنده سرشت کلاه خودرا دلو (آوند آبکش) ودستاری راکـه
۱۳۰۰ برگردن آن پیچیده بودطناب ساخت کمرهمت برمیان بست ودست بخدمت برافراشت وآن سگ بیتاب را جرعهٔ چندآب نوشانیدفرستادهٔ خداوند آگاهی دادکه ایزد یکتا معاصی وی راآمرزید هـان ای ستمگارژرف بنگر وخوی خویش رادیگرگون ساز وباخلق بمهربانی گرای ورادی پیش آرآنکه باسگی خوبی کردزیان ندید وجزای کار پسندیده بیافت وبطریق اولی احسان بانیکان واهل صلاح بی پاداش خیرنماند چندانکه توانی بسخاکوش که آفریدگارهیچکس راازنعمت قدرت برانفاق بی نصیب نگذاشته است بمبالغی هنگفت زرازخزانـه
۱۳۰۵ بخشیدن قدر خواستهٔ نا چیز از کدّیمین عطاکردن راندارد

«قنطار» رابمبلـغ هفتاد هزار دیناریایك پوست گاوپراززرگفته ومعانی دیگر نیز برای آن ذکر کرده‌اند و«قیراط» بیست مثقال‌طلاست ودر این مورداز مقابلهٔ این دولفظ مال بسیار هنگفت وخواستهٔ بسیار اندك اراده‌میشود.

هرکس باندازهٔ نیروی خویش بار بردوش مینهد و پای ملخ بـرای مورچه سنگین مینماید . عطای کثیر ازدارایان ثروت بیشمار اندك وبخشش اندك از تنگدستان بی بضاعت بسیارست

***

تو باخلق سهلی کن ای نیکبخت — که فردانگیرد خدا برتو سخت

گـر از پا درآید نماند اسیـر — که افتادگان را بود دستگیـــر
بآزار فرمان مده بـر رهـــی — که باشدکه افتد بفرماندهـــی
چوتمکین وجاهت بودبر دوام — مکن زوربرضعف درویش‌وعام
که افتد که با جاه وتمکین‌شود — چو بیدق‌که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دور بیـن — نکارند در هیچ دل تخم کیـن
خداوند خرمن زیان میکنـــد — که برخوشه چین سر گران‌میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند — وزآن بار غم بردل این نهنـد
بسا زورمندا که افتـاد سخت — بس افتاده را یاوری کردبخت
دل زیر دستان نباید شکست — مبادا که روزی شوی‌زیردست

ای خوشبخت در امر حیات با مردم نرمخوئی‌کن ودشوارآنان‌را آسان‌ساز تاخداوند ترا بفردای رستخیز بشدّت عذاب دوچار نسازد دستیارازدست رفتگان‌اگرچندگاه نیز بی‌سروسامانست‌همیشه‌گرفتار سختی نماند مفرمای تا چاکرت راآسیب رسانند وشکنجه دهندشاید

۱۳۱۰ روزی وی حکمرواگردد وتو زیرست وی شوی چون برمسندعزّت واقبال جایگزین باشی بر درویش وعامّهٔ مردم ستم روا مدار زیـرا تواندبودکه بینوا مانندپیادهٔ‌که عرصهٔ شطرنج بپیماید ووزیر(فرزین) شودناگهان بنوائی‌رسد وجاه ومقام یابدمردعاقبت اندیش‌وپذیرای پند واندرز درهیچ سینه‌بذر دشمنی‌وتخم‌کینه نپاشد دارای خرمنی که باخوشه چین گرانجانی‌میکند وصاحب‌نعمتی‌که روی‌از نیازمند بر میتابد بغیر ضرر سودی نمیبرد وچگونه بیم‌ندارد‌که‌گردش جهان وقضای آسمان دولت وی رابآن فقیر دهد ودل اورا ازین انـدوه

گرانبار کند بسا نیرومند بدرماندگی ازپای درآمد و بسیار ناتوان بمساعدت‌زمان‌وموافقت‌طالع‌ازسختی برهید خاطر کهتران رامیازار چه ممکنست خدای ناخواسته وقتی زیردست‌آنان شوی

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال   بَرِ تند خوئی خداوند مال
نه دینارداش سیه‌دل نه دانگ   براوزدبسرباری‌ازطَیْره بانگ
دل سائل ازجور اوخون‌گرفت   سرازغم‌برآوردو گفت‌ای‌شگفت
توانگر ترشروی باری چراست   مگرمی‌نترسد ز تلخیِّ خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام   براندش بخواری وزجر تمام
بنا کردن شکر پروردگار   شنیدم که برگشت‌ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد   عُطارِد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت‌برهنه نهادش چو سیر   نه بارش رهاکرد ونه بارگیر
فشاندش قضا برسر ازفاقه خاك   مشعبدصفت کیسه و دست پاك
سراپای حالش دگرگونه گشت   بر این ماجرا مدّتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد   توانگر دل ودست وروشن‌نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال   چنان شاد بودی که‌مسکین بمال
شبانگه‌یکی‌بردرش‌لقمه‌خواست   که‌ازضعف‌جوعش‌قدم‌برنخاست

بفرمود صاحبنظر بنده را — که خشنود کن مرد خواهنده را
چو نزدیك بردش زخوان بهرهٔ — برآورد بیخویشتن نعرهٔ
شکسته دل آمد بر خواجه باز — عیان کرده اشگش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی — که اشگت زجور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت — براحوال این پیر شوریده بخت
که مملوك وی بودم اندر قدیم — خداوند املاك و اسباب وسیم
چو کوتاه شد دستش از عزّ و ناز — کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست — ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تندرویست بازارگان — که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آنروزم از در براند — بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من — فرو شست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری — گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد — بسا کار منعم زبر زیر شد

سائلی ازبینوائی نزدیك مالداری بدخوی شکایت برد وچیزی خواست آن تاریك درون نه‌دیناری بوی بخشید و نه‌دانگی داد و نیز از روی سبکباری براو فریاد برآورد خواهنده را از بیداد وی دل بدردآمد باندوه سربرداشت وگفت‌ای‌عجب‌آخر
۱۳۲۰ مرد صاحب ثروت چرا باید تند مزاج باشد مگرازین بیم‌ندارد که خود روزی مشقّت نیاز و تلخی سؤال بیند وبناچاربنزدیك دیگران

دست در یوزه گشاید آن کوته‌اندیش دستور داد تامملوکش سائل
را با نهایت ذلّت وسختی از آستان خویش طرد کند چون آن توانگر
بدرگاه منعم حقیقی سپاس نگزارد جهان چهرهٔ ناخوش بوی نمود
ومال وجاه وی ناچیز گشت وتیر (دبیر آسمان) برنامه سعادتش رقم
محو وخطّ بطلان کشید کارش از بدبختی ببرهنگی وعریانی انجامید
وکالاها وستوران بار برش نماند حکم تقدیر خاك مذلّت برفرق وی
۱۳۲۵ ریخت وچون شعبده بازی که درنظرمردم چنان نماید که درست
زر از کیسه بیرون آورد وبراستی پشیزی ندارد ،کیسه ودستش از
خواسته تهی ماند وسامان کار او زیروزبر شد چندگاهی بر این
رویداد برآمد ومملوکش ازان جوانمردی صافی ضمیر گشت که با
داشتن توانگری ظاهر استغنای نفس نیز داشت و بدیدن بینوای
پریشان روزگارچنان شادمان میگشت که مفلس بمال وخواسته خشنود
شود شبانه مسکینی که از ناتوانی گرسنگی نمیتوانست گام بردارد
بر درسرای اونوالهٔ طلبید

حافظ :

بر آستان میکده خون میخورم مدام

روزیّ ما ز خوانِ قَدَر این نوالَه بود

۱۳۳۰ توانگر روشن بین بغلام فرمان داد که خواهشگررا بغذائی دریابد
وخرسند سازد وچون مملوك رَسدی از سفرهٔ طعام نزد وی آورد

بی اختیار فریادی کشید و بحالتی که اشک روان برچهرهٔ وی‌ازسر خاطر وسوز درونش خبر میداد پریشان‌خاطر بخدمت خداوندخود بازگشت خواجهٔ‌فرّخ سرشت ازوسؤال کرد از بیدادکه گریه میکنی پاسخ دادکه برتباهروزی این پیرواژگون‌اخترسخت‌دلم آزرد زیرا من‌پیش‌ازین‌زرخریدوی‌بودم‌واوملك ومتاع ونقدینه‌داشت واکنون که جاه ومال وی پایدارنماندست‌بدر یوزه‌میگشاید خواجه‌دهان بخنده‌گشود وگفت بروی‌ستمی‌نرفته‌است‌چه‌سیرروزگاربرهیچکس بیداد روا نمیدارد این همان تاجر درشتخویست‌که از غرور خود-خواهی باچرخ‌پهلو میزدومن‌همانکسم که‌آنروز مراازآستان‌خویش دوروگردش روزگار چون من بیچاره‌اش ساخت دیگرباره‌خداوند ازانظر لطف برمن افتاد وسیرسپهر غبار ملال ازصفحهٔ خاطرم بسترد اگر یزدان بحکمت بالغه دربروی‌کسی ببندد بلطف وعنایت بابی دیگر بروی بازکند بسا تنگدست پس‌ازبی سازوبرگی بنوا رسیدوبسا صاحب نعمت‌که‌حال وی تباه‌گشت ودوچارفقروفاقه‌آمد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو   اگر نیکبختی و مردانه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش   بده بر دانبان گندم بدوش
نگه کرد و موری در آن غلّه دید   که سرگشته هر گوشهٔ میدوید
زرحمت براوشب نیارست خفت   بمأوای خود بازش آورد و گفت
مروّت نباشد که این مور ریش   پراگنده گردانم ازجای خویش
درون پراگندگان جمع دار   که جمعیّتت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد   که رحمت بر آن تربت پاك باد
میازار موری که دانه کشست   که جان دارد و جان شیرین خوشست
مزن بر سر ناتوان دست زور   که روزی بپایش درافتی چو مور
درون فروماندگان شاد کن   ز روز فروماندگی یاد کن
نبخشود بر حال پروانه شمع   نگه کن که چون سوخت درپیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسیست   تواناتر از تو هم آخر کسیست
ببخش ای پسر کادمیزاده صید   باحسان توان کرد ووحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند   که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چودشمن کرم بیند و لطف وجود   نیاید دگر خبث ازو در وجود

مکن بد که بدبینی از یار نیك | نروید ز تخم بدی بـــار نیك
چو بادوست‌دشتخوارگیری وتنگ | نخواهدکه بیند ترانقش‌ورنگ
۱۳۶۰ وگرخواجه‌بادشمنان‌نیکخوست | بسی برنیاید که گردند دوست

ابوبکر جعفربن یونس مشهور بشبلی ـ مالکی مذهب اصل وی از خراسان وزادگاه ومنشأ وی بغدادست‌ازارباب صلاح ودرآغاز والی دماوند(دُنْباوند) بود پس از آن در مجلس ابوالحسن‌محمّدبن اسمعیل‌سامَرّی معروف «بخیر نسّاج» متوفّی بسال ۳۲۲توبه‌کرد وبمجاهده‌وریاضت پرداخت ـ وی‌درتعظیم شرع وادای وظایف طاعت وعبادت مبالغه‌مینمود ومصاحبت‌شیخ‌ابوالقاسم جُنَید بن محمدکه اصل وی ازنهاوند و زادگاه ومنشأ وی عـراق و ببغدادی مشهور ودرسال۲۹۷ درگذشته است ودیگر صلحای عصررا دریافت ووفات وی در هشتاد وهفت سالگی درسنه (۳۳۴) دربغداد اتّفاق افتاد وی سخنانی شورانگیز وشیرین ودلنشین دارد ازوست»

عَلیٰ بُعْدِكَ لاٰیَصبِر | مَنْ عادَتُهُ الْقُرْبُ
ولاٰ یَقْویٰ علی هَجْرِ | ...كَ مَنْ تَیمَهُ الْحُبُّ
فَاِنْ لَمْ تَرَكَ الْعَینُ | فَقَدْ یَبْصُرُكَ الْقَلْبُ

ومن درترجمهٔ تقریبی آن گفته‌ام :

عاشقی کورا بوصل خویش خوگرساختی
خود بگو تابی توچون بشکیبد ای آرام‌جان
تاب هجرانت‌نیارد آنکه شد شیدای‌عشق

چون دلی سرگشته ازغم باتنی دور از روان
لیك ازین شادم که گرچشمم برویت ننگریست
گاهگاهی دل ترا میبیند از مردم نهـــان

اگر سعید و فرخنده طالع باشی یك رسم و راه رادان را بگوش هوش بینوشی
و مردوار در طریق آنان گام برداری شبلی از دکان گندم فروش انبان گندم
گندم را بر پشت نهاد و بروستا برد و چون نگریست مورچهٔ در انبان دید
۱۳۴۵ که سرگردان بهرسوی میشتافت ازبس برحال آن مورچه رقّت آورد
شبانگاه خواب بچشمش نرفت و بامداد بجای خویش بازش گردانید
وبا خود گفت از آئین جوانمردی دورست که این ناتوان را از
محلّ خویش دورسازم خاطر آشفتگان را مجموع ساز تا گردش دوران
جمعیّت خاطر ترا دوچار تفرقه نکند فردوسی پاك سرشت و والانژاد (نژاد) که
۱۳٦۰ خداوندخاك وی را بباران مغفرت سیراب گرداناد چه نیکو گفت بموری
که دانهٔ میبرد آسیب مرسان زیرا او نیز از نعمت حیات بهره ور و جان
برای هر موجود شیرین و دلپذیرست برناتوان دست ستم و جور مگشای
زیرا تواند بود که روزی مانند مور در پایش افتی و سرعجز برخاك
قدمش سائی بیاد هنگام بیچارگی باش و اکنون که دستت میرسد خاطر
درماندگان را بنواز و شادمان ساز شمع (فارسی متروك آن شماله)
بروز پروانه رحمت نیاورد بنگر که شب هنگام چگونه در انجمن گداخت
واز دیدهٔ خود چکید پندارم بسیار مردمند که در برابر تو ضعیف
و عاجزند باری دستی بالای دست تو نیز هست بجود و سخا کوش که
۱۳۵۵ آدمیان را ببخشش پای بست محبّت توان ساخت و ددان را بزنجیر
شاید بست دشمن را بانواع لطف و مهربانی در کمند آور که این بنـد

رابشمشیر تیز نیز نتوان گسست چون خصم ازتو کرم واحسان مشاهده کند از ناپاك نهادی و کینه توزی چشم بپوشد ببدرفتاری مگر ای که ازدوست نزدیك وستوده خوی نیز بدبینی چه ازبذربد کاشتن امید میوهٔ خوش برداشتن نباید داشت وآنگاه که بایار خویش سختگیری کنی ودرتنگنایش افکنی نمیخواهد که رنگ ترا بیند و بچهره ات نظر گشاید واگر سرورومهتر قوم بامخالفان خوشخوئی پیش گیرد دیری نگذرد که بیگانگان هم محب وهواداروی شوند

حکایت

برِه بریکی پیشم آمد جوان — بتگ در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست وبند — که میآرد اندر پیت گوسفند
سبك، طوق وزنجیر ازو باز کرد — چپ وراست پوئیدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان میدوید — که جو خورده بود از کف مرد وخوید
چو باز آمد ازعیش و بازی بجای — مرا دیدو گفت ای خداوندرای
نه این ریسمان میبرد با منش — که احسان کمندیست درگردنش
بلطفی که دیده‌ست پیل دمان — نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد — که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بران مرد کندست دندان یوز — که مالد زبان بر پنیرش دوروز

دراثنای طریق برنائی دیدم که برپی وی گوسفندی تازان میشتافت

باو گفتم طناب گوسفند را در قفای تو میکشاند وی انکار این سخن را بچابکی گردن بند ورشته از گوسفند بگشود وخود باینسو و آنسوی شد وباز بهرطرف که میرفت حیوان نیز درعقبش میدوید چه از دست او جو وسبزه خورده بود

«واوِ خوید» معدوله است ودراینجا بتلفظ درنمی‌آید

عمّارهٔ مروزی :

رویش میان حلّهٔ سبز اندرون پدید

چون لاله برگ تازه شکفته میان خوید

۱۳٦۵ وچون‌از آن‌بازی وسر گرمی بپرداخت مرا مخاطب ساخت‌وگفت ای‌صاحب خردبنگر که این رشته‌نیست که اورا برپی من‌میاآوردبلکه پالهنگ احسان وکمند محبّت بسوی منش میراند فیل زورمند و مهیب بمحبّتی که‌از پیلبان‌نگردد‌بروی آهنگ‌نکند ای‌پسندیده‌خوی بابدان هم بنیکی‌گرای زیرا سگ درنده‌نیزچون نان توخوردحقّ احسان نگاهدارد ودندان تیزیوز برآنکه روزی دوبر پنیرش زبان زند کند وناکارگر باشد

حکایت

۱۳۷۰ یکی روبهی دید بی دست و پای فروماند در لطف صنع خدای

که چون زندگانی بسر میبرد بدین دست و پای‌از کجامیخورد

درین بود درویش شوریده رنگ که شیری در آمد شغالی بچنگ
شغال نگونبخت را شیر خورد بماند آنچه روباه ازو سیر خورد
دگر روز باز اتّفاق اوفتاد که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین دیدهٔ مرد بیننده کرد شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب که بخشنده روزی رساند زغیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درّنده باش ای دغل مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیر آنکه را گردنی فربهست گر افتد چو روبه سگ از وی بهست
بچنگ آر و با دیگران نوش کن نه بر فَضْلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان مخنّث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر نه خود را بیفگن که دستم بگیر
خدا را بران بنده بخشایشست که خلق از وجودش در آسایشست
کرم ورزد آن سر که مغزی در وست که دون همّتانند بی مغز پوست
کسی نیك بیند بهر دو سرای که نیکی رساند بخلق خدای

۱۳۷۰ کسی روباهی دید که دست و پا نداشت درقدرت آفرینش یزدان

متحیّر گشت که این بیدست وپای از کجا طعمه بـدست میـآورد
وچگونه زنده میماند آن فقیر ناتوان وبی سروسامان درین اندیشه
بود که ناگاه هژبری شغالی بچنگال رسید وآن صید بیچاره راطعمهٔ
خود ساخت وبقیهٔ لاشه‌اش رابرجای نهادوروباه بدان شکم انباشت
روز دیگر نیز چنین روی دادکه خداوند رزّاق روزی آن حیـوان
۱۳۷۵ ضعیف رارسانید اعتقاد بقدرت حق دیدهٔ ضمیرآن درویش‌رافروغ
بخشید وبرفت وبفضل باری اعتماد کرده باخودگفت بعدازین‌مانند
موربگوشهٔ نشینم که روزی راخداوند رساند وپیل‌نیز بنیروی خـود
روزی نیابد چندی سرازگریبان بر نیاورد وبدین سوداکه ایزد یکتا
از خزانهٔ غیب روزی بوی رساند بتلاش معاش برنخاست یار واغیار
غم وی نداشتند وبتعهّد حالش نپرداختندگوشت پیکرش فروریخت
واز نحیفی مانند چنگ رگ وپوست واستخوانی برتنش بیش‌نماند
چون ازضعف وگرسنگی ناشکیب وبی تاب‌وتوان شدازدیوارمسجد
آواز هاتفی‌شنیدکه بوی میگوید ای تنبل برو و چون شیر درنـده
۱۳۸۰ میتوانی بود مانند روباه دست وپای ازکارفرومانده مباش و در آن
کوش که چیزی از تـو ماند تا دیگران بخورند نه آنکه بنیمخورد
دیگران قناعت کنی آنکه رامانند شیرگردنی ستبروتنی زورمندست
اگر خود رابگوشهٔ افگند واز جای برنخیزد سگ براو ترجیح دارد
خود بتهیّهٔ وجه معاش همت‌گمار واز آنچه حاصل کنی بخور و بـا
دیگران درمیان گذار-تاساغرت‌پرست‌بنوشان‌ونوش کن- وچشم‌براه
بازماندهٔ غذای این وآن مباش تا ممکنست روزی خودرا بکدّیمین
خویش آماده ساز وبدان که کوشش بی‌سود نماندودرمیزان عـدل

الهی در کفهٔ اعمال حسنهٔ تو سنجیده آید بشیوهٔ ارباب فتوّت خود زحمت برو دیگران راآسوده خاطر ساز چه نامرد حاصل سعی و دسترنج دیگران را میرباید ایزد آن بنده را آمرزد که مردم از نعمت وجودش در فراغ ورفاه بسر برند آنکه سری بامغز ودلی درست اندیش دارد بجود وسخا پردازد وفرومایهٔ پست نهاد پوستی بیمغز و صورتی بیمعنی بیش نیست هر که بآفریدگان ایزد احسان کند در دنیا وآخرت نیکروزی وسعادت یابد

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم   شناساورهرودرا قصای روم
من و چند سالوك صحرانورد   برفتیم قاصد بدیدار مرد
سروروی هریك ببوسید ودست   بتمکین و عزّت نشاند و نشست
زرش دیدم وزرع وشاگرد ورخت   ولی بیمروّت چوبی بر درخت
بلطف و سخن گرم رَو مرد بود   ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع   زتسبیح وتهلیل وماراز جوع
سحرگه میان بست ودر باز کرد   همان لطف وپرسیدن آغاز کرد
جوانی که شیرین وخوش طبع بود   که باما مسافر در آن رَبع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده   که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من   مرا نان ده و کفش برسر بزن

بایثار مردان سبق بـرده‌انـد   نه شب‌زنده داران دل‌مرده‌اند
همین دیدم از پاسبان تتـار   دل مرده وچشم شب زنده دار
کرامت‌جوانمردی‌ونان‌دهیست   مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بینـی اندر بهشت   که‌معنی‌طلب کردودعوی‌بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست   دم‌بی‌قدم تکیه گاهیست سست

۱۳۹۰ گفتند مردی پاك سرشت وصافی ضمیر اهل معرفت وسالك‌طریق حقیقت درجاهای دورتك روم مقیمست‌من وچند درویش‌نیکروش وجهان پیما بعزم ملاقات وی روان شدیم چون ما رابدید بردست‌و سروچشم مابوسه زد بخدمت برخاست وباحترام‌نشاند ونشست أو را توانگر وصاحب ثروت ومزرعه ودارای خدمتگارواسباب‌وامتعه‌یافتم ولی‌مانند‌درخت‌بی‌میوه ازجودوسخا که‌شرط فتوّتست‌بی بهره‌اش دیدم

«شاگرد» بمعنی زرخرید وچاکر و خدمتگار

فردوسی :

ببازارگان گفت تا زندهٔ   چنان دان که شاگرد رابندهٔ

انوری:

شاگرد کی که دارم برپی همیدوید   گفتم که خیرهست‌مرا گفت‌بازدار

و «شاکِر» وشاکِریّ» درعربی بمعنی مزدور وخادم معرّب «چاکر»ست وگویا شاگرد باصطلاح امروزه «متعلّم‌از محضر استاد» از همین لفظ چاکر گرفته شده باشد باعتبار اینکه رسول(ص) گفت:

مَنْ عَلَّمَ رَجُلاً حَرْفاً صَيَّرَه عَبْداً

«کسی که بمردی یك حرف بیاموزد او را زرخرید خود ساخته است»

عربی پرسید :

اَيَجُوزُ اَنْ يَبِيعَهُ «آیا رواست اورا بفروشد» پیغمبر (ص) درجواب فرمود:

لَابَلْ يَأْمُرُهُ وَيَنْهَاهُ «نه بلکه بوی فرمان دهد واورا بازدارد»

درمحبّت‌نمائی‌ونیکو سخنی‌سخت‌گرم ولی مطبخش که‌درآن‌طعام
۱۳۹۵ نمیپختند ، بسیار سرد بود وی شبانگاه از سبحان‌الله ولااِلهَ الّاالله
گفتن آرام وخواب‌نداشت وما رااز گرسنگی‌دیده‌نمیغنود بامدادان
بخدمت قیام‌کرد ودربگشود وهمان مهربانی واحوال پرسی را از
سر گرفت جوانی لطیف طبع وخوشگوی ازهمراهان مادران منزل
بخداوند سرای گفت مرابوسه بتصحیف ده که نیازمند را توشه از
بوسه بهترست

«تصحیف» آنست که در سخن لفظهائی آورند که بتصرّف درحرکات‌ونقطهٔ‌آن

معنی تغییر پذیرد چنانکه مصحّف بوسه «توشه» میشود واین بیت‌شاعر

بتازیّ و دریّ و قلب وتصحیف   ز روی یـار خواهم ضدّ غربی

لُغَز بشمارمیآید «ضدّ»غربی «شرقی» ومصحّف آن «شَرَفـی»و مقلـوب

«شرفی»بطریق قلب بعض«شریف»

خاقانی :

جَنّت رقمی زرتبت اوست تبّت اثری ز تربت اوست

ودر «رتبت» و «تـربت» صنعت قلب بعضست و پـارسی شریف «راد» و مصحّف آن «زاد» وفارسی زاد «توشه» ومصحّف توشه «بوسه» میشود و گوئی شاعر جرأت اظهار مطلوب خویش بمعشوق نداشته وبدینگونه نامفهوم بیان کرده است

بخدمت نمائی کفش مرا پیش پای من جفت مکن بمن طعام وخوردنی بخش وپای افزار برسرم بکوب آنان که شب بعبادت بیدار مانند و از عالم معنی بیخبر ومرده دل باشند کاری نکرده‌اند بلکه آنان راد-مرد و اهل فتوّتند که ببخشش وترجیح دیگران برخویش گوی نیکنامی ازعرصهٔ هستی ربوده‌اند ازنگهبان وپاسدار تاتاری جز این مشاهده نکرده‌ام که باشب زنده‌داری ازحیات روان وروشنی چشم جان بی بهره است بزرگی بکرم وایثار وروزی‌دهی وگفتارهای بی‌فایده دهل میان تهیست بروز رستخیز دربهشت بروی آن گشایند که خواهان حقیقت باشد ولاف نزند دعوی راببرهان معنی وشاهدعمل میتوان ثابت کرد وبرگفتار بی کردار وگزافه گوئی اعتماد نتوان داشت چه خواهان تکیه گاهی نا استوارست

حکایت

شنیدم در ایّام حاتم که بود　　بخیل اندرش باد پائی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی　　که بربرق پیشی گرفتی همی
بتگ ژاله میریخت بر کوه ودشت　　تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد　　که باداز پیش بازماندی چو گرد
زاوصاف حاتم بهرمرز و بوم　　بگفتند و برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست　　چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی برآب　　که بالای سیرش نپرّد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه　　که دعوی خجالت بود بی گواه
من ازحاتم آن اسب تازی نژاد　　بخواهم گراومکرمت کرد وداد
بدانم که در وی شکوه مهیست　　وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمندو عالم بطی　　روان کرد وده مرد همراه وی
بمنزلگه حاتم آمد فرود　　براسود چون تشنه برزنده رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت　　بدامن گهر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و وروز دگر　　بگفت آنچه دانست صاحب‌خبر
که ای بهره ور مردم نیکنام　　چرا پیش ازینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار گردون شتاب　　ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم ازهول باران و سیل　　نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی وراهم نبود　　جز او بر در بارگاهم نبود
مروّت ندیدم در آئین خویش　　که مهمان بخسبد دل ازفاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش　　دگر مرکب نامور گو مباش
۱۴۲۵ کسان رادرم دادو تشریف واسب　　طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمردطی　　هزار آفرین گفت بر طبع وی
زحاتم بدین نکته راضی مشو　　ازین خوبتر ماجرائی شنو

۱۴۰۵ شنیده‌ام که بروزگار حاتم دربارهٔ بندِ وی اسبی راهواروچون دود تندرو بود

انوری :

ای دیر بدست آمده بس زود برفتی
آتش زدی اندر من و چون دود برفتی

اسبی سیاه گون وشبرنگ مانند باد وزان شتابان که شیهه‌اش غریو تندر مینمود و برآذرخش سبقت میجُست وبهنگام تگ‌وتاز همتای ابر بیابان گذر برکوه ودشت از خوی شبنم میافشاند و مثل سیل «توجَبَه» خروشان عرصهٔ هامون در مینوشت و بادْ غبار آسا از او عقب میافتاد اوصاف حاتم در هر ملك وناحیت یاد میشد وبعضی از آنرا بسمع پادشاه روم رساندند وگفتند براد مردی وبخشش نظیراو
۱۴۱۰ نتوان یافت و مرکبی نیز درتند پوئی وراهواری بگَردِ اسب وی نمیرسد

مبالغهٔ انوری درسرعت سیر اسب بی‌نظیر است .

جهان نوردی کامروزش ار برانگیزی

بعالمیت رساند که اندران فـرداست

بارهٔ گیتی نورد که امروز بپویه‌اش آوری ترابجهانی میبرد که هم در این روز ترا بفردای هنوز نیامده میرساند وسیر او برگردش زمان پیشی میگیرد ودر حال مرحلهٔ‌استقبال رامی‌پیماید .

چون برروی صحرا وبیابان رود مانند سفینه بر دریا بشتاب‌راه‌نوردد وچون آهنگ اوج گیرد عقاب نیز برفرازش طیران نتواند

خاقانی :

آن بطحابین برنگ دریا		وان ناقه رونده زورق آسا

افسرده که دیدبحرمطلق		برخشکک روان که دیدزورق

سلطان بوزیر دانشمند فرمود لاف بگزاف وادّعای بی‌شاهدوبرهـان درست نیست ومایهٔ شرمساریست من‌ازحاتم آن اسب‌عربی اصیل‌را میطلبم اگر جوانمردانه بمنش بخشید یقین میکنم که از بزرگواری ومهتری بهره دارد واگر نپذیرد شهرت جودوی خروش دهل میان خالی را ماند آنگاه فرستادهٔ داناوهنرور باده‌تن بطَی‌ٔروانه ساخت

۱۴۱۵ رسول باهمراهان‌بسرای حاتم‌رسید وچون خشکک لبی‌که برودی بزرگ رسد وتشنهٔ‌که از کنار فرات براساید چهره راحت دید و از رنج سفر رهائی یافت‌میزبان خوانی‌گسترد وطعامی ازگوشت‌اسب آماده ساخت وبرمهمانان دامان دامان گوهر وقبضه قبضه زر نثار

کرد شبانگاه را همانجا بسرآوردند وچون روز برآمد رسول پیغام بگزاردومقصود عرضه داشت حاتم مدهوش‌وار و آشفته حال دست بدندان افسوس گزیدکه ای خوشبخت نام آور چرا زودتر مطلوب خویش درمیان‌ننهادی که دیشب‌آن بادپیمای آسمان مسیررابسرای شما بریان ساختم زیرا دریافتم‌که ازنهیب باران وترس سیل رفتن بمرتع اسبان ممکن نمینماید وجزآنکه آن اسب راکه نزدیك‌سرایم بود بکشم وغذائی فراهم آورم گریز وچارهٔ نداشتم وبآئین‌من‌شرط فتوّت ورسم مروّت نبودکه مهمانان‌گرسنه خسبد وازرنج جوع آزار بیند باید صیت جوانمردی من درآفاق مذکور ومعروف‌گردد واگر اسب مشهور نباشد باك نیست وچه باشد باری بآنان خواسته‌ومرکب وخلعت بخشید وخوی پسندیده بکوشش وکسب بدست نیاید بلکه خلقی ودرسرشت و نهاد آدمیست چون شهریارروم ازین‌ماجراآگاه شد برطبع وخوی حاتم بسی‌آفرین ودرود خوانداز‌حاتم‌تنها باین داستان‌بس‌مکن تا دربزرگواری وی‌رویدادی‌ازین‌شگرف‌تربگوشت رسانم

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن / که بوده‌ست فرماندهی در یمن
زنام آوران گوی دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفتن او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا نرفتی ازو برسرش
که چند از مقالات آن باد سنج / که نه ملك دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایّام من / نخواهد بنیکی شدن نام من
بلا جوی راه بنی طی گرفت / بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیشباز آمدش / کزو بوی اُنسی فراز آمدش
نکو روی و دانا و شیرین زبان / بَرِ خویش بردان شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بداندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیك ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم / که در پیش دارم مهمّی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان | چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش | که‌دانم جوانمرد راپرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر | که فرخنده رایست ونیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواسته ست | ندانم چه کین درمیان‌خاسته‌ست
گرم ره نمائی بدانجا که اوست | همین‌چشم‌دارم زلطف‌تودوست
بخندید برنا که حاتم منم | سراینك جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید | گزندت رسد یاشوی نا امید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد | جوان‌را برآمدخروش‌از نهاد
بخاك اندر افتاد و بر پای جست | گهش‌دیده‌بوسیدوگه پای‌ودست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد | چو بیچارگان دست‌برکش‌نهاد
که من گرگلی بروجودت زنم | بنزدیك مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسیدو در برگرفت | وزانجا طریق یمن بر گرفت
ملك در میان دو ابروی مرد | بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر | چرا سر نبستی بفتراك بر
مگربر تو نام آوری حمله کرد | نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد | ملك را ثنا گفت وتمکین نهاد
که دریافتم حاتم نامجوی | هنرمند وخوش منظر وخوبروی
نکو رای و صاحب خرد دیدمش | بمردانگی فوق حد دیدمش
مرا بار لطفش دو تا کرد پشت | بشمشیر احسان وفضلم‌بکشت
بگفت آنچه دید از کَرَمهای وی | شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم | که مهرست‌برنام حاتم کرم
مر او راسزد گر گواهی دهند | که معنی و آوازه‌اش همرهند

بیاد ندارم که این داستان را از که شنیدم حکمروائی دریمن میزیست
که در کثرت سخا وخزائن مال عطاکردن مانند نداشت و بدین
سبب از مشهوران بجودگوی برده وبر آنان سبقت گرفته بودومیسزید
۱۴۳۰ که اورا ابربخشش خوانند زیرا دست وی باران آسادرم نثارمیکرد
وهرکس نزد وی اسم حاتم برزبان میراندگوئی ازتاب خشم آتشش
برسر میدوید وخونش بجوش میآمدکه تاکی ازان باطل اندیش خود
خواه که نه پادشاه کشوریست ونه کسی سربرخط فرمانش مینهد ونه
خزائن آگنده دارد سخن میگوئید وقتی بزمی شاهانه بیاراست و
ودرآن جشن جمعی را بنوا رساند ودلجوئی کردوبنواخت

استاد «چنگ» را بمناسبت اینکه ازآلات طربست آورده و از «نواختن» معنی دلجوئی کردن و بنوا رساندن اراده کرد است امّا «چنگ نواختن» غیر از «نواختن» بنحو اطلاق و تشابهی لفظی درکارست. همین استادفرماید:

همچو چنگم سر تسلیم و اطاعت در پیش
تو بهرضرب که خواهی بزن و بنوازم
این مطرب ما نیک نمیداند زد
زینجاش برون برید و نیکش بزنید

بهر حال اهل ادب استعمال لفظ را دراکثر از معنی واحد بقرینهٔ وجه شَبَهْ «درمشبّه و مشبّهٌبه» بخلاف بعضی از علمای اصول جایز میدانند شاعر گوید:

پیوسته کسی خوش نبود درعالم　　جز ابروی یارمن که پیوسته‌خوشست

دران حال یکی نام حاتم برزبان راند و دیگری بستایش پرداخت پادشاه‌باخود گفت تاحاتم بروزگارمن‌زنده باشد کسی‌مرابرادی‌وکرم یاد نکند وحسد وبدخواهی وی رابانديشهٔ انتقام وکینه‌توزی افگند وشخصی رابفرمود تاحاتم رابهلاك رساند آن فتنه اندیش راه قبیلهٔ طی درپیش گرفت ودرپی قتل رادمرد برخاست‌وازپای ننشست‌در اثنای طریق‌جوانی نیك دیدار وزیرك وخوش سخن‌که آثارُانس در سیمایش پدیدار بود وبوی خوش آشنائی‌ازاو بمشام‌جان‌میرسید باستقبالش بشتافت وآن شب وی را بضیافت خواند و جوانمردی نمود وتیمار میهمان بداشت ومعذرت طلبید وبلطف واحسان دل بدخواه خویش رانیك بدست آورد ونزدیك صبح دست وپای وی ببوسید ودرخواست‌که روزی چند نزدوی‌اقامت‌گزیند مأمورقتل حاتم‌گفت اینجا درنگ نتوانم‌کردکه کاری بزرگ درپیشست‌حاتم پاسخ داد که اگر مطلوب‌خویش رابامن بگوئی ماننددوستان‌یکدل از روی جان درانجام آن‌سعی وتلاش‌کنم‌گفت ای جوانمرد‌گفتار من بشنو که ارباب مروّت را رازدار میشمارم آیا درین ناحیت‌حاتم راکه مردی‌خوب منظر وخجسته خویست میشناسی آگاه نیستم‌چه دشمنی روی داده است‌که پادشاه یمن سراو را خواسته است از محبّت چون تو دوستی همان‌انتظاردارم‌که مرا باقامتگاه‌وی‌هدایت

کنی آن بَرنا خندیده گفت حاتم منم هم‌اکنون سر بشمشیر از پیکرم دور سازمبادا که اگردرنگ ورزی‌وآفتاب براید چون کسان من‌مرا بدست تو کشته ببینند ترابجان آسیب رسانند واگرنیز بیایند و دست بخون من نیالوده باشی فرصت فائت‌شود وبرقتل من‌ومراد خویش پیروز نتوانی‌گشت چون حاتم رادمردانه سربرزمین نهاد وخود را بخصم تسلیم کرد آن بَرنا از شور درون فریادبرآورد وچهره‌برخاك سود وبرخاسته برچشم ودست وپای حاتم بـوسه زد تیغ وتیـردان بیفگند

«جَعْبَه» درعربی تنها بمعنی ترکشست

و بنده وار دست برسینه‌نهاده‌گفت‌اگر من ترا بپرتاب‌کردن یك‌گل نیز رنجه دارم درمذهب اهل‌فتوّت زن صفتی‌ازمردانگی بی‌بهره‌ام دیگربارنیزچشم حاتم ببوسیدودرآغوشش‌کشید واز انجایگاه بیمـن روی نهاد پادشاه از پیشانی وی خواند که مهمّی انجام نداده است وفرمود دهان پیش‌آی وبگوکه چه آگاهی داری‌وچه‌اتفاق افتـاد که سرحاتم‌رابر فتراك «سَموت»تونمیبینم مگربرتودلیری‌مردافگن بتاخت‌که بناتوانی نیروی‌پیگارش نداشتی‌وزبون وازگریزناگزیرت ساخت آن جوانمرد چست وچالاك سربرخاك نهاد و شرط حرمت بجای آورده بستایش پادشاه زبان‌گشادوگفت‌که حاتم بلندآوازه‌را پاکیزه‌روی وخوش دیداریافتم وعاقل و صاحبنظر و برادمردی

بکمالش دیدم مرا از گرانباری کرمش پشت خم گرفت و گوئی بتیغ لطف واحسان مرابکشت ومانند مردهٔ بی تاب و توان ساخت سپس هرچه از کرم وبزرگواری حاتم مشاهده کرده بود بگفت وپادشاه بستایش حاتم زبان گشود ورسول راکیسهٔ سربمهر درم بخشید

فتوحی در خطاب بحکیم انوری:

از پس آنکه ز انعام جلال‌الوزرا بتو هر سال رسد مهری پانصدگانی

وفرمود نامهٔ سخا وفتوّت بنام حاتم مختومست تنها ببزرگی ورادی آن شهادت توان داد که حسن صیت باکردار وی مطابق و شهرتش صادق باشد

«حاتم طائی» حاتِم بروزن ومعنی حاکم وطائی «منسوب بطیئ.. یکی ازاجدادوی بن عبدالله بن سعدبن حَشْرَج بن امرئُالقَیس بن عدیّ بن اخزم ...» کینهٔ وی ابو سَفّانه وابو عدیّ بمناسبت اسم دختر وپسرش که بسخا و کرم معروفند و هردو زمان پیغمبر را دریافته و اسلام آوردند ، میباشد وی از شجاعان و کریمان وشعرای معروف ومفلق عصرجاهلیّت واز وی دیوانی بیادگار مانده مادرش عتبه بنت عفیف زنی بخشنده واز فصاحت وبلاغت بهره‌مند بود و رسول اکرم (ص) دربارهٔ دختر حاتم فرمود :

وِانَّ اَباها کانَ یُحِبُّ مَکارِمَ الأَخْلاقِ واللهُ یُحِبُّ مکارِمَ الاَخْلاقِ

وی بسال ششصد و پنج مسیحی درگذشت ازاوست

اذا کان بعضُ المال ربّاً لأهله ... فانّی بحمدالله مالی مُعَبَّدُ

اذا ما البخیل الخبُّ اخمد ناره ... اقول لمن یصلی بناری اَوقدوا

کذاك اُمورُ النّاس راضٍ دَنیّةً ... وَسامٍ الی فرع العُلی مُتوردُ

اگر اندکی خواسته نیز مالك ومخدوم فرومایگان وخداوندگار آنان باشد شکر خدا راکه همانامال بندهٔ من ودرپیش چشمم چاکری خوارو بیمقدارست آنگاه که بخیل زُفت از بیم رسیدن میهمان آتش خود را خاموش میکند من بآنکه آتش مرا روشن میکندمیگویم برافروزید کارهای مردم چنینست برخی از آنان بطبع پست نهادند وبدئانت ولئیمی تن درداده وخشنودند و برخی دیگر بلند نظرندباوج رفعت‌میگرایندوازهمه پیشی میگیرند . معمول کریمان عرب بوده است که برجائی بلند آتشی که آنرا نارالقری مینامیده‌اندروشن میکرده‌اند تا رهگذران درمانده دریابند که افروزندهٔ آتش پذیرائی‌مهمانرا آماده است داستان دختر حاتم که باسارت نزد پیغمبر (ص) آورده‌بودند و رسول آزادش فرمود وروایت قیصر روم که اسب راهوار حاتم‌را خواسته بود «بااختلاف» واحوال واشعار حاتم در کتاب نفیس «شعراء النصرانیة» طبع سنهٔ هزارو نهصد وبیست مسیحی دربیروت مندرجست

حکایت

شنیدم که طی در زمان‌رسول ... نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر نذیر ... گرفتند ازیشان گروهی‌اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین ... که ناپاك بودند وناپاك دین
زنی گفت من دختر حاتمم ... بخواهید ازین نامورحاکمم
کرم کن بجای من ای‌محترم ... که مولای من بود ز اهل‌کرم
بفرمان پیغمبر نیک‌رای ... گشادندزنجیرش‌ازدست وپای
درآن قوم باقی نهادند تیغ ... که رانندسیلاب خون بیدریغ
بزاری بشمشیرزن گفت زن ... مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی ز بند ... بتنها و یارانم اندر کمند
همیگفت وگریان‌براحوال‌طی ... بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشود آن قوم را از عطا ... که‌هرگزنکرداصل‌وگوهرخطا

۱۴۶۵ گویند که بروزگار پیغمبر قبیلهٔ بنی طی فرمان اسلام را نپذیرفتند وسر باطاعت فرود نیاوردند رسول (ص)«مژده رسان نعیم بهشت و

بیم دهنده از آتش دوزخ» سپاهی روانه داشت وجمعی از آنان را
گرفتار ساختند و بفرمود تا آن تباه نهادان ناستوده کیش را بهلاك
رسانند دران میان زنی گفت من دختر حاتمم عفومرا ازین داورمشهور
بعدل وانصاف درخواهید وبگوئید دربارهٔ من جوانمردی روادارد
۱۴۷۰ زیرا پدروسرور من نیزاهل فتوت وکرم پیشه بوده است بامرفرستادهٔ
ستوده خوی ایزد بند وزنجیر از او برگرفتند ودرکارآن بودند که
دربقیّت آن طایفه تیغ نهند وسیل خون روان سازند آن پردگی در
برابر دژخیم خروش وناله برآورد که مرانیزچون دیگران سر ازتن
برگیر چه آئین مروّت نیست که من بتنها ازگرفتاری رهائی یابم و
دوستانم اسیر ودستگیر باشند وروی خلاص نبینند این سخن میگفت
۱۴۷۵ وبرحال قبیلهٔ خویش اشک می‌افشاند وچون حضرت نبوّت صوت
وی بشنید جان آن طایفه ببخشید وفرموداز چنان سلف چنین خلف
باید وپاکزاد جز براه پاکان نگراید

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد طلب ده درم سنگ فانید کرد

ز راوی چنین یاد دارم خبر که پیشش فرستاد تنگی شکر

زن ازخیمه گفت این چه تدبیر بود همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او درخور حاجت خویش خواست جوانمردی آل حاتم کجاست

مردی پیر از اقامتگاه حاتم ده مثقال قند سپید (قند مکرّر) خواست از گویندهٔ داستان شنیدم که «حاتم» کیسهٔ (یك عدل) شکر بـرای او روانه ساخت پردگی حاتم ازسراپرده گفت این چه کارست آن سالخورده ببیش از ده درم قند نیاز نداشت رادمرد مشهورطی را این سخن بگوش آمدوخندان پاسخ داد که ای دل افروزجان آرام اگرخواهنده باندازهٔ حاجت خویش طلبید فتوّت ورادی حاتم که بایدبیش از سؤال عطا بخشد کجا رفته است

***

چو حاتم بآزاد مردی دگر بدوران گیتی نیامد مگر

ابوبکرسعد آنکه دست نوال نهد همّتش بر دهان سؤال

رعیّت پناها دلت شاد باد بسعیت مسلمانی آباد باد

سرافرازد این خاك فرخنده بوم زعدلت بر اقلیم یونان وروم

۱۴۸۵ چو حاتم اگر نیستی نام وی نبردی کس اندرجهان نام طی

ثنا ماندازان نامور در کتاب ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست تراسعی وجهداز برای خداست

تکلف برمرد درویش نیست وصیّت همین یك سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن زتو خیر ماند زسعدی سخن

گردش گیتی برادمردی وفتوّت همانندحاتم نیاوردجزابوبکربن سعد که همّت بلند وی راه خواهش راببندد و دست بخشش بر دهان پرسش گذارد وخواهنده زبان بسؤال بازنکرده وی دست بعطا گشاید ای پادشاه (التفات ازغیبت بخطاب) که ملجأ و پناهگاه مردمی از خداوند خواهم که پیوسته خاطرت راازاندوه دور وملك اسلام را

بسعی وکوشش تو معمور دارد اینسرزمین ومرزوبوم خجسته‌ازداد ورزی تو بریونان وروم وهر خطّهٔ دیگر مباهات وفخر میکند اگر حاتم چنان‌نبود که میگفتند وحسن صیت ِ وی‌ازحقیقت‌بهره‌نداشت هیچ‌کس‌نام‌اورا برزبان نمیراند یایاداوبگذشت‌زمان فراموش‌میگشت ازان مرد مشهور در کتابها وکارنامه‌ها ذکر جمیل برجای مانده است امّا ازتوهم ستایش پایدار ماند وهم پاداش نیك آنجهانی خواهی داشت زیرا حاتم از جود وسخا بلندآوازگی میخواست و سعی و کوشش تو در طلب رضای ایزدست صوفی صافی ضمیرکه دلش با زبان‌یکیست هرگز طریق ریا وخوش‌آمد نپوید وبوصیّت‌همین‌یك گفتار گوید که چندانکه توانی بنیکی کوش‌که از توآثار خیر و مبرّات وازسعدی سخن‌حکیمانه برصفحهٔ روزگاربیادگارماند

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود ز سوداش خون دردل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غُصّه تا بامداد سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن‌برست‌ازز بانش‌نه‌دوست نه‌سلطان‌که این‌بوم‌وبرزان‌اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت درآن‌حال منکر براوبر گذشت

شنید این سخنهای دور ازصواب　　نه صبر شنیدن نـه روی جواب
ملك شرمگین در خَشم بنگریست　　که سودای این برمن از بهرچیست
یکی گفت شاها بتیغش بـزن　　ز روی زمین بیخ عمرش بکن
نگه کرد سلطان عالـی محـل　　خودش دربلا دید وخر دروحل
ببخشود بـر حال مسکین مرد　　فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قباپـوستین　　چه نیکو بودمهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی‌عقل و هوش　　عجب رستی ازقتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خـویش　　وی انعام فرمود درخوردخویش
بدی را بدی سهل باشد جـزا　　اگـر مـردی اَحْسِنْ اِلیٰ مَنْ اَسا

۱۴۹۰ کسی را خر درخلاب فرو ماند ودر اندیشهٔ کار خاطرش پریش و دلش ریش گشت و در علاج آن دشوار عاجز آمد چه تاریکی بـر جهان سایه گستر بودودرصحرا باران سیل آسا می‌باریدوسرمای سخت آزار میداد بدین اندوه‌سراسرشب تاصبحگاه بد گفت ولعنت فرستاد وبآشنا وبیگانه تا پادشاه دارای آن ناحیت فحش داد ازاتفاق مالك آن کشور وسیع در آن حال شنیع بروی بگذشت وگفتارهای نادرست
۱۴۹۵ وی راکه نه تاب استماع داشت نه میدانست چه پاسخ گویدبشنید و بخجالت وانفعال درچاکران وکسان خویش نظر کرد وپرسید کـه خشم این کس برمن ازچه رویست یکی ازان میان گفت ای شهریاروی

را عرضهٔ تیغ بیدریغ ساز ودرخت حیاتش رااززیشه برانداز پادشاه بلند پایگاه ژرف نگریسته او را درورطهٔ هلاك وخرش رادرگل ولای مشاهده کرد وبرحال آشفتهٔ آن مرد رحمت آورد برژاژخائیهای او بردباری پیش گرفت وبوی زرداد واسب را هوار بخشید و پیکرش
۱۵۰۰ بقبا پوستین (جامهٔ روئین که آستر آن از پوست جانوران باشد) بپوشید وبسیارخوبست که بهنگام توانائی انتقام درگذارند وبجای کین توزی لطف ومحبت پیش آرند کسی بوی گفت ای سالخوردهٔ خرف و بیخرد شگفتا که ازبند اجل رهائی یافتی گفت ساکت باش اگرمن ازرنج زاری کردم وسقط گفتم پادشاه چنانکه ازمقام والایش میسزید مرابخشود ونعمت بخشید بدی رابدی باد افراه دادن آسان و شیوهٔ ناجوانمردانست

اگر ازفتوّت بهره‌مندی بآنکه در بارهٔ تو بدکرد احسان و محبّت نمای

حذف همزهٔ آخر از «اَساءَ» جایزست حریری درمقامهٔ مغربیّه گوید:

اُسْ اَرمَلاً اذا عَرا   وَارْعَ اِذالْمَرْءُاَسا

آنگاه که فقیر بی‌توشه سوی تو آید ودست نیاز گشاید وی را نعمت بخش ومرد بدرفتار را پاس دار ورعایتش لازم‌شمار

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست　　در خانه بر روی سائل ببست

بکنجی درون رفت و بنشست مرد　　جگر گرم و آه از تف سینه سرد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم　　بگفتا چه درتابت آورد و خشم

فروگفت‌وبگریست برخاك کوی　　جفائی کزان‌شخصش آمدبروی

بگفت ای فلان ترك آزار کن　　یك امشب بنزد من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید　　بخانه درآوردش وخوان کشید

برآسود درویش روشن نهاد　　بگفت ایزدت روشنائی دهاد

شب از نرگسش قطره‌چندی‌چکید　　سحر دیده برکرد ودنیا بدید

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش　　که‌آن بی‌بصردیده‌برکرد دوش

شنید این سخن خواجهٔ سنگدل　　که برگشت درویش‌ازو تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت　　که‌چون‌سهل‌شدبرتواین‌کارسخت

که برکردت این شمع گیتی فروز　　بگفت ای ستمگار آشفته روز

توکوته نظر بودی و سست رای　　که مشغول‌گشتی بجغد ازهمای

بروی من این در کسی کرد باز　　که کردی تو بر روی وی در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی　　بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دلند　　همانا کزین توتیا غافلند
چو بر گشته دولت ملامت شنید　　سرانگشت حیرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد　　مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جرّه باز　　فرو برده چون موش دندان آز

گویند بخیلی خود پرست و از شراب غرور سرمست در سرای بروی سائل نگشاد وبوی چیزی نداد خواهنده بادلی از آتش درون درگداز وسینهٔ بانالهٔ سرد دمساز بگوشهٔ رفته بنشست همانگاه نابینائی فغان وزاری آن فقیر بشنید واز موجب بیتابی وتغیّر خاطرش پرسید وی ماجرای ستم وَنامهربانی آن شخص را برزبان راند واشک روان از دیدگان برخاک راه افشاند آن کور گفت ای فلان (بهمان) بدین سبب دل رنجه مدار وامشب را درسرای من آی وروزه بگشای ودست از او برنداشته بحیلت خوشخوئی ومحبّت نمائی بخانهٔ خودش آورد وسفرهٔ طعام بگسترد چون آن بینوای تابناک ضمیر چهرهٔ آسایش دید صاحب منزل را دعا کرد که خداوند چشمان ترا روشنی بخشد شب هنگام از دیدهٔ آن تیره چشم چکّه چند فرو ریخت وبامداد بینا گشت وبرجهان هستی نظر افکند این داستان زبانزد شد ودر شهر آوازه و غلغله در افتاد که دیشب آن بی بصر را از بسته چشمی گشایش روی نمود

ودیدگان بیفروغش نورور گشت آن توانگر سخت دل که درویش از درخانهٔ وی نومید باز آمد این بشنید و میزبان شبانهٔ آن درویش را گفت ای خوشبخت کامیار بگوی که پس از دشواری نابینائی چگونه کار بر تو آسان شد وچراغ جهانتاب چشمانت که روشن ساخت پاسخ داد ای بیدادگر پریشان روزگار تو خام اندیش درست ننگریستی که بپشیزی از گنج غفلت کردی وبمحبّت مال از سعادت مآل بازماندی آنکس دربخت برروی من گشود که تو درخانه بروی بستی اگر خاك درگاه صاحبدلان راکحل بصرسازی بجوانمردی سوگند که چشم ضمیرت پرتو یابد وخاطرت برافروزد وهرآینه کور باطنان ازین توتیا بیخبر باشند چون آن باژگون اخترا این بیغاره بشنید دست حسرت بدندان گرفته گفت شاهباز من بدام تو آمد ودولتی که نخست روی بمن آورده بود از خویش راندم ونصیب تو افتاد وکسی که مانند موش دندان طمع بخواستهٔ ناچیز دنیا تیز کرده است چگونه بر شاهباز اوج سعادت دست یابد

* * *

الا گر طلبگار اهل دلی	ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بگنجشگ وکبك وحمام	که یك روزت افتد همائی بدام

۱۵۲۵ چو هر گوشه تیر نیاز افگنی — امیدست ناگه که صیدی زنی
دُری هم برایدز چندین صدف — زصد چو به آید یکی بر هدف

هان اگر بجان جویای پاکنهادان باشی یکدم از طلب میاسای و بخرد وکلان وکوچك وبزرگ احسان کن تا وقتی همای سعادت بر سرت سایه گسترد وبدولتت رساند بعجز گرد هراستان برای وچهرهٔ
۱۵۲۵ عجزسای باشد که از یك سرای در بخت برتو گشایند و بنیکروزی جاویدت راه نمایند که از صدتیر یکی برنشانه رسد واز صدفهای بسیار تنها گوهری بدست آید

***

یکی‌را پسر گم شد از راحله — شبانگه بگردیـــد در قافله
زهر خیمه‌پرسیدوهر سو شتافت — بتاریکی آن روشنائی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان — شنیدم که میگفت با ساروان
۱۵۳۰ ندانی که‌چون‌راه‌بردم‌بدوست — هرانکس که‌پیش آمدم‌گفتم‌اوست
ازان اهل دل در پی‌هر کسند — که‌باشد که روزی‌بمردی‌رسند
برند از برای دلی بارها — خورند از برای گلی خارها

فرزند کسی درکوچگاه ناپدید شد

راحله درعربی بمعنی ستور بارکش یانیرومندست و آیا تواند بود که ضبط صحیح «مرحله» یعنی یکروزه راه ویك منزل باشد

پدر شبانه درکاروان بجستجو پرداخت از هرسراپرده نشان گمگشته خود راسؤال کرد ودرتفحّص بهرطرف روی آوردبناگاه در ظلمت شب آن فروغ دیده را بدید وچون نزدیك اهل قافله باز گشت با شتربان گفت آیا خبرنداری که چگونه محبوب خویش را یافتم بدینگونه که هرکس درنظرم آمد گمان بردم خوداوست روشنروانان در طلبگاری بدامان هرکس دست میزنند تاوقتی بمردراهی رسندو چهرهٔ مطلوب رادر آئینهٔ ضمیروی مشاهده کنند برای دیدارصاحبدلی زحمتها می‌کشند وبارها میبرند و تاگل مراد بدست آورند خارها می‌خورند ورنجها بجان میخرند

***

ز تاج ملکزادهٔ در مُناخ
شبی لعلی افتاد در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ
چه‌دانی که گوهر کدامست و سنگ

همه سنگها پاس دار ای پسر
که لعل از میانش نباشد بدر

در اوباش پاکان شوریده رنگ
همان جای تاریك ولعلست وسنگ

چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان بـــر آمیختستند بـا جاهـــلان
برغبت بکش بار هر جـاهلـی که افتی بسر وقت صاحبـدلـی
کسی‌را که ،ادوستی‌سرخوشست نبینی، که چون بـار دشمن‌کشست
بدرّد چوگل جامه از دست‌خار که‌خون در دل افتاده خندد چو نار
غم جماه خور در هوای یکـی مراعات صد کن برای یکـی
گرت خاکپایان شوریده سر حقیر و فقیر آید اندر نظـر
تو هرگز مبینشان بچشم پسند که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
کسی را که‌نزدیك ظنّت بداوست چه‌دانی که‌صاحب‌ولایت‌خوداوست

یك شب در منزلگاه لعلی از دیهیم پسرپادشاهی درسنگستان‌افتاد

«مُناخ» بضّم میم در عربی جای فرود آمدن شتران و اینجا مطلق فرودگـــاه مقصودست

پدر باو گفت درشب تاریك وظلمانی چگونه‌گوهر از سنگ بـاز توان شناخت وباید همه سنگها را مراقبت‌کنی که بناچارآن جوهر نفیس از میان آنها بیرون نیست این جهان مانند شب تیره است و صاحبدلان روشنروان‌وآشفتگان عشق حقیقت بسان گوهری گرانبها درعامّهٔ مردم‌که چون سنگهای بی بهایند نهانند

«اَوباش» جمع «وَبَش» بفتح واو و باء «مردمان در آمیخته وفرومایه» و در اینجا ونیز دربن‌بیت‌سعدی :

بچشم عجب و حقارت نظر بخلق مکن

که بندگان خدا ممکنند در اوبـاش

چون روشنروانان‌صافی ضمیربانادانان‌وبیخبران ازعالم‌معنی‌آمیخته وباهمند رنج هرجاهل را برخود هموار ساز وتحمّل‌کن‌تادرخلوت صاحبدلی باریابی ومحرم راز هستی شوی آنکه بمحبّت یاری دل شاددارد‌باربیگانه برد وبروی خود نیاورد اگرنیزمانندگل‌ازسرزنش خارپیراهن چاك‌زند وخون جگرخورد مانندانار‌دهان بخنده‌گشاید شاعرگوید :

گرچه دارد دشمنت روئی زغم همرنگ به
پر زخون بینمز حسرت خاطرش‌همچون انار

بمحبّت یکتن بتیمار خاطر همه کوش و صدکس رادرهوای یکسی پاس داراگرپای برهنگان‌شیفته‌گونه در دیدهٔ تو ُخرد وپست‌نمایند باك نیست وازان چه زیان‌که هرگزبچشم رضا درایشان ننگری چه قبول ایزد یکتا آنان را بس وکافیست‌کسی راکه بـوهم غلط او را مردود شماری وبد پنداری چگونه مسلّم دانی‌که خود وی دارای مرتبهٔ ولایت نیست

***

در معرفت بر کسانیست بـاز — که درهاست برروی ایشان فـراز
بسا تنگ عیشان تلخی چشان — کـه آینـد در حلّه دامنکشـان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست — ملکزاده را در نواخانه دست

که روزی برون آید از شهربند بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف که در نوبهارت نماید ظریف

۱۵۴۵ راه شناسائی وعرفان حقیقت برآنان گشوده است که درپادشاهان و ارباب دنیا بر روی آنان بسته باشد وخود بصحبت ملوك وسلاطین التفات ننمایند وسربخدمت صاحبان جاه برخاك نسایند بسیار کسان که بمضیقهٔ معاش دوچارند وازساغر ایّام زهر اندوه مینوشند که فردای قیامت جامهٔ فاخر بهشتی میپوشند ودرفردوس برین میخرامند اگر ترا از خرد واصابت نظر بهرهٔ باشد در حبسگاه بردست پادشاهزاده بوسه خواهی زد که روزی ازشهربند نجات یابد و چون بمقام رفیع رسد ترانیز رتبتی بلند بخشد مرادانیکه درزندان دنیاحرمت منزلت پادشاه کشور معنی راچنانکه باید نگاه خواهی داشت که چون از محبس تن رها گردد

«شهربند» یعنی حبس وبازداشت بودن در شهر و در اینجا مطلق زندان و وحبسگاه مقصودست

در جهان برین پایگاهی ارجمند دارد ترا نیز در سرای آخرت بمقامی والا رساند گلبن را در خزان طعمهٔ آتش‌مساز دربهار گل بر آورد ودرنظر زیبا ودلپذیرجلوه کند

حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت   زرش بودو یارای خوردن نداشت
کزین کمزنی بود ناپاک‌رو   کلاهش ببـازار و میزر گرو
نه خوردی که خاطر بر آسایدش   نه دادی که فردا بکار آیدش
شب‌وروز در بند زر بود و سیم   زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمیـن   که ممسك کجا کرد زر درزمین
ز خاکش بر آورد و بر باد داد   شنیدم که‌سنگی بجایش نهـاد
جوانمرد را زر بقائی نکـرد   بیك دستش آمد بدیگر بخورد
نهاده پدر چنگ برنای خویش   پسر چنگی و نائی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب‌نخفت   پسر بـامدادان بخندیـد و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پـدر   برای نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورنـد   که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست   هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بَدی با عِیال   گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو چشمار و آنگه خورند از تو سیر   که از بام پنجه گزافتی بزیـر

بخیل توانگر بدینار و سیم — چو ماریست بالای گنجی‌مقیم
ازان سالها می بماند زرش — که ماری چنین باشد اندر سرش
بتیغ اجل مار را سر کَنَند — بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن وگرد کردن چومور — بخورپیش ازآن کِت‌خورَد کرم‌گور
سخنهای سعدی مثالست وپند — بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی بر تافتن — کزین روی دولت توان یافتن

۱۵۵۰ مالداری بخیل توان هزینه کردن ودلِ بمصرف رساندن‌نقدینه نداشت وی که بسیار بدبخت ومُدْبِرِ وبیدولت بود

نظامی :

با دو سه کمزن مشو آرامگیر — مقبل ایّام شو آرام گیر

وبراه دغلی‌وناپاکی میرفت ازپستی‌طبع وبیم‌آنکه مردم بتوانگریش پی برند برای تهیّهٔ قوت روزانه همواره کلاه و شلوار خود را در بازاربرَهن مینهاد وبپشیزی ازمال‌خویش دست نمیبرد

«ازین» در مورد تعجّب و کمال موصوف دروصف ناصرخسرو:

مگر زین ملحدی باشد سفیهی — که چشم سرش کوروگوش دل‌کر

سعدی :

ازین مه پارهٔ عابد فریبی — ملایك صورتی طاووس زیبی

فردوسی :

بپرسید از زال زر موبدی　　　ازین تیزهش راه بین بخردی

نه خود میخورد که از تن آسانی وراحت بهره‌یابد نه میبخشید کـه
که فردای رستخیز سودمندش آید و بدان‌بثواب آخرت‌فائز گردد
همواره پای بست سیم وزربود وسیم وزر از بندوی رهائی نمییافت
واز کیسه‌اش بیرون نمیآمد فرزندش که درخفانگران بود روزی‌دید
۱۵۵۵ که پدر ممسك رزرا درکجا نهفت ودفینه راازخاك بیرون آورد و
بگشاده دستی عرضهٔ تلف ساخته سنگی بجای آن گذاشت زر در
دست پسر نپائید وتا بدستش آمد
ازدست دادوبپراگند بدرمی‌لئیم گلوی‌خود رامیفشرد تا نان‌نتواند
خورد وپسر متلف بزم طرب میآراست و چنگ نواز و نیزن بسرای
میآورد پدر شبانه از نالیدن و اشگ ریختن بخـواب نرفت و پسر
۱۵۶۰ صبحگاهان شادمان وخنده‌زنان بوی‌گفت خواسته برای ایثار باید
وبرای‌گذاشتن سنگ و زر یکسانست‌زررا ازآن ازمعدن برارندکه
با یاران وگراموان خرج کنند جـان برادر زر در دست آنکه بندهٔ
مالست گوئی هنوز درکانست چون ناروا وناپسندکردهٔ واگر ازین
رو هلاك ترا از درگاه ایزد مسئلت کنند بخشم میای وبشکایت لب
مگشای تومانند افسون‌گردانندهٔ چشم بد از مال خویشی و تا زندهٔ
نمیگذاری که بمالت دسترس یابند وآنگاه ازخواستهٔ توشکم‌انبارند
که‌ازسقف‌پنجاه‌ارش‌فرودافتی(جان‌سپاری)مالداربخیل‌چون‌طلسمی
۱۵۶۵ برفرازگنجینه‌است‌وبدان‌سبب‌دیری‌زردرخزینهٔ‌وی‌پایدکه‌چنین‌افعی

پاسش دارد چون سرماربسنگ اجل کوفته گردد میراث خواران هر یك بهرهٔ خویش ازآن گنج برگیرند چون مور حریص مباش و پس ازبدست آوردن وجمع مال وپیش ازآنکه طعمهٔ کرمهای خاك شوی آن خواسته را صرف خورش وآسایش خویش و دیگران کن گفتار سعدی سراسرنصیحت وموعظت واندرز وحکمتست اگر بپذیری و درعمل آری ترا فائده رساند وجای افسوس باشدکه ازبکاربستن آن سرپیچی چه ازین راه بسعادت ونیکبختی توان رسید

حکایت

جوانی بدانگی کَرَم کرده بود   تمنّای پیری بر آورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش   فرستاد سلطان بکُشتنگهش
تگاپوی ترکان و غوغای عام   تماشاکنان بر دروکوی وبام
چو دید اندر آشوب درویش پیر   جوانرا بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست   که باری دل آورده بودش بدست
براورد زاری که سلطان بمرد   جهان ماند وخوی پسندیده برد
بهم بر همیسود دست دریغ   شنیدند ترکان آهِخته تیغ

" بفریاد ز ایشان برامد خروش / تپنچه زنان برسر وروی ودوش
جوان از میان جست و بردند پیر / بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود / که مرگ منت خواستن از چه بود
چو نیکیست خوی من و راستی / بدِ مردم آخر چرا خواستی
بر آورد پیر دلاور زبان / که ای حلقه در گوش ِ حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد / نمردی و بیچارهٔ جان ببرد
ملك زین حکایت چنان بر شکفت / که چیزش ببخشید و چیزی نگفت
وزین جانب افتان وخیزان جوان / همیرفت بی‌چاره هرسو دوان
یکی گفتش از چارسوی قصاص / چه کردی که آمد بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند / بجانی ز دانگی رهیدم زبند
یکی تخم در خاك ازان مینهد / که روز فروماندگی بردهد
جوی باز دارد بلائی درشت / عصائی شنیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفاست / که بخشایش وخیر دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای / که بوبکر سعدست کشورخدای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد / جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد / گلی درچمن جور خاری نبرد
توی سایهٔ لطف حق بر زمین / پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم / شب قدر را میندانند هم

۱۵۷۰ برنائی بسالخوردی چهار یك مثقال سیم داده خواهش وی روا ساخت بناگاه فرمان قضا جوان را بگناهی مأخوذ داشت و پادشاه ویرا بمقتل روانه‌کرد دژخیمان‌بهرسوی میرفتند و مردمی‌که بردر سرای ودرون محلّه وفراز آسمانه‌ها نظاره بودند بانگ و خروش‌بر میآوردند

«تماشا» ار « تماشی» بروزن تفاعل «باهم راه رفتن » گرفته شده است و وپارسی زبانان در معنی‌این کلمه نیزتصرّف‌روا داشته مفهوم معیّت رامعتبر نشمرده وازان گاهی «نگریستن مطلق» واغلب نظر کردن بعزم تفرّج و حظّ بصر بردن از منظرهٔ دلپذیر خواسته‌اند شاهد معنی اوّل شاعرگوید:

بجرم عشق توام میکشند و غوغائیست
توهم ز خانه برون آ که خوش تماشائیست

ونیز این بیت‌خواجه عصمة‌الله بخارائی:

آنکه دایم هوس سوختن مامیکرد — کاش میآمد وازدورتماشا میکرد

وامثلهٔ معنی دوم بسیارست ، ازان جمله این‌بیت سعدی:

گربیارند کلید همه درهای‌بهشت — جان عاشق بتماشاگه رضوان نرود

چون در آن‌هنگامه‌بینوای سالخوردوی‌رادردست خلق‌گرفتاروراه رهائیش بسته دیدازان ماجرا دلش‌بدردآمدوبرحال‌جوانمردبیچاره که وقتی بتعهّد خاطر وی پرداخته بود رأفت آورد و زاربنالیدکـــه

شهریار درگذشت واین سرای عاریت بگذاشت وتوشهٔ عمل صالح و خصائل حمیده باخود برداشت این میگفت وبافسوس دست بردست میزد روز بانانِ شمشیر از نیام برآورده گفتار وی شنیدند و سخت افغان برآورده خروشیدندو برفرق و کتف وروی خویش سیلی نوازان

اصل «تپنچه» ته پنجه بمعنی سیلی میباشد

تادر سرای سلطنت گوئی تگاپوکنان قدم از سرساخته شتافتند

مولوی :

چو رها کنی بهانه بدهی نشان خانه　　بسر ودودیده آیم که تو کان کیمیائی

وپادشاه را بسلامت برسریر نشسته یافتند جوان طریق خلاص یافته بگریخت وآن کهنسال رابند برگردن نهاده پیش تخت راندند پادشاه بغضب ومهابت ازوی سؤال کرد که بچه روی آرزوی مرگ من کردی وچون احسان بخلق وراستروی عادت منست چراخواهان هلاک من وتیره روزی مردم گشتی سالخورد شجاع وزبان آور پاسخ داد ایکه گیتی چشم برحکم تست وکسان حلقهٔ بندگیت بگوش دارند بسخنی نادرست که روزگار پادشاه سپری شد تونمردی وهمچنان زندهٔ و بدبختی بسلامت ماند پادشاه ازین گفتار بدانسان شکفته خاطر گشت وبرسر مهرآمد که باو مالی عطا فرمودوزبان بسخن خشم آمیز نگشود از سوئی دیگر برنا فرومانده وسررشتهٔ تدبیر از دست داده بهرسو میشتافت وبهرگام میافتاد وبرمیخاست کسی ازوی پرسید چون سپاه

مرگ از چهار جانب پیرامون ترا فراگرفته وراه نجات بر تو بسته بود بچه تدبیر از دام هلاک خلاص یافتی وجان بردی آهسته درجواب گفت ای مرد هوشیار بدانگی که بخشیدم از بند اجل برهیدم برزیگر از آنروی دانه درزمین افشاند که چون درماندازان برخورد بخششی اندك بلیّتی بزرگ رااز آدمی بگرداندوبگوشت رسیده است که عوج بیك چوبدستی هلاك گشت

عوج بن عوق مردی بسیار بلند بالا و نیرومند و قوی پیکر بود عمری دراز یافت موسی علیه السّلام اورا بضرب عصائی کشت

این حدیث درست از خاتم پیغمبران و برگزیدهٔ ایزدست که در گذشتن از گناه و خوبی رساندن بمردم دافع خطر و باز دارندهٔ

۱۵۹۰ شرّست پای دشمن بدین سرزمین نرسد زیرا ابوبکربن سعدپادشاه آنست .(التفات ازغیبت بخطاب) ایکه خلق عالمی بدیدار تومسرورند سراسرجهان بگشای که پیوسته خوشبختی نصیب تووشادی بروزگار توباد هرگز درزمان دولت تو مظلومی از بیدادگری ستم نکشید تا آنجاکه درگلشن هم گلی بیداد خاری ندید تودر بسیط گیتی ظلّ رحمت یزدان وماننددرسول(ص)بخشایش وبخشش خداوندبرجهانیان باشی .

این تشبیه اغراق آمیز نامقبولست

واگر کسانی منزلت تونشناسند نادانی آنان ازمقام تونمیکاهد چه قدرشب قدرنیز مجهولست .

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب / مسِ تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلك شد ز مردم خروش / دماغ ازتپش می برآمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایهٔ / بگردن بر از خُلْد پیرایهٔ
بپرسید کای مجلس آرای مرد / که بود اندرین مجلست پایمرد
رزی داشتم بر در خانه گفت / بسایه درش نیکمردی بخفت
درین وقت نومیدی آن مردِ راست / گناهم ز دادارِ داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی / کزو دیده‌ام وقتی آسایشی
چه گفتم چوحل کردم این رازرا / بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایهٔ همّتش / مقیمند و بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم بار دار / وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند / درخت برومند را کی زنند
بسی پای دار ای درخت هنر / که هم میوه داری وهم سایه ور

شخصی درعالم رؤیا صحرای قیامت را مشاهده کرد که آن عرصه از حرارت آفتاب چون مس گداخته مینمود مغزمردم از تاب خورشید میجوشید وفریادوفغانشان بر آسمان میرفت ازهمه خلق تنها یك تن جای درسایه وطوقی ازپیرایه های بهشت بـر گردن داشت بینندۀ خواب از وی سؤال کرد که‌ای زینت‌دهندۀ انجمن که‌ترا دستگیری کرد تابدین پایگاه رسیدی ودرین جایگاه قرار یافتی پاسخ داد که بردر سرای من تاکی بود روزی صاحبدلی پاك‌سرشت درسایۀ آن‌رز آرمید وبدین‌هنگام که آدمی دمساز یأس و نـاامیدیست همان راسترو وسالك‌طریق حق عفو معاصی‌مرا از درگاه ایزد یکتاطلبید و دعاکرد که‌بارپروردگارا این بنده راکه زمانی ازوی براحت‌رسیده‌ام در ظلّ مغفرت پناه ده وآنگاه که این سرّنهان برمن آشکار و عیان گشت که‌چون مردی روشندلی را درسایۀ رز سرای خویش جـای دهد سایۀ آمرزش‌برسرش گسترده‌شود گفتم دارای فارس راکه همۀ خلق در ظلّ عاطفت او برآسایند واز خوان احسانش بهره‌برند مژدۀ نعیم جَنّت باد صاحب سخا چون درختی میوه آورست وجزاومانند هیزم خشك وچوب بی‌برست درخت خوشیده راتیشه برریشه‌زنند واّره برپای نهندنه‌درخت‌باردار راکه ازوچشم ثمردارند ای‌درخت فضیلت وهنرکه هم باراوری هم سایه‌گستر بسیاربمان وبرجای باش وپای داروبسی روزگار بسرآر

***

بگفتیم در باب احسان بسی — ولیکن نه شرطست با هرکسی
بخور مردم‌آزار راخون ومال — که از مرغ بدکنده به پرّ و بال
یکی‌راکه با خواجهٔ‌تست‌جنگ — بدستش چرا میدهی‌چوب‌وسنگ
بر انداز بیخی که خار آورد — درختی بپرور که بار آوَرَد
کسی را بده پایهٔ مهتران — که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای در هرکجا ظالمیست — که‌رحمت بَروجوربر عالمیست
جهانسوز را کشته بهترچراغ — یکی به در آتش که خلقی بداغ
هرانکس که‌بر دزد رحمت‌کند — ببازوی خود کاروان میزند
جفاپیشگانرا بده سر بباد — ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

دربارهٔ احسان سخن بسیار گفتیم امانیکوئی باهمه‌کس نباید کرد که هرچیزی بجای خویش نیکوست خون ستمگار بریز و مالش بمصادره بستان‌که مرغ آزاررسان بی‌بال‌و پرخوشتر وظالم ازنیروی حیات وداشتن خواسته‌که وسیلت جورو تعدّی او تواندبودبی‌بهره بهترست آنراکه با خداوند توبرسر پیگارست اوامر شریعت را پاس نمیدارد واز منهیّات نمیپرهیزدنشایدکه‌چوب و سنگ‌وسلاح‌جنگ
۱۶۱۰ بدستش دهی درختی راکه خار باردهد از ریشه برکَن ونهالی که

میوهٔ دلپذیری بخشد بکارو ترتیت کن بآنکس مرتبه و پایهٔ سروری ارزانی دار که بازیردستان سرگران ندارد و غرور نورزد هرجا ستمگری بینی‌ویرا عفومکن‌که بخشایش وی ستم برسایر مردم باشد آنکه بشعلهٔ‌بیداد عالمی‌سوزد شمع وجودش‌راخاموش ساز چه اگر خاك وجود یك تن بربادنیستی‌رود نیکوتر از آنکـه جمعی از آتش بیدادش سوخته دل وداغدار شوند آنکه بردزد وسارق رأفت ورزد بحقیقت خود راهزن قافله وقاطع‌طریقست بیدادگران را بارسراز گردن‌برگیر چه‌ظلم برستمگارجزای زشتکاری او و بآئین عـدل‌و انصاف رواست

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد — که زنبور بر سقف او لانه کرد
زنش گفت‌ازاینهاچه‌خواهی‌مکن — که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد دانا پی کار خویش — گـــرفتند یك روز زن را بنیش
زن بیخرد بر در و بام و کـوی — همیکرد فـریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن تُرُش — توگفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان‌نیکوئی چون کنـد — بدان را تحمّل بد افزون کنـد

چو اندر سری بینی آزار خلق — بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند — بفرمای تا استخوانش دهند
چو گربه نوازی کبوتر برد — چو فربه کنی گرگ یوسف درد
چه نیکو زده‌ست این مثل پیرده — ستور لگد زن گرانبار به
اگر نیکمردی نماید عسس — نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار — بقیمت‌تر از نیشکر صد هزار
نه هرکس سزاوار باشد بمال — یکی مال باید دگر گوشمال
بنائی که محکم ندارد اساس — بلندش مکن ورکنی زو هراس

گویند زُنبور ـ فارسی متروك این کلمه کَبْت » بفتح یا کسر کاف و سکون باء
«یا» «بز» بکسر باء میباشد

برفراز سرای کسی آشیان نهاد وی بیم‌داشت که مبادا بخانه‌و خانگیان او آسیب‌رسانند پردگی وی او را گفت باینها چه کارداری آزارشان مرسان وآشیانشان برمکن وویران مساز که از جای خود آواره شوند مرد خردمندبکارخود رفت روزی‌زنبوران‌زن راسخت گزیدند وآن نادان از تاب‌نیش بانگ‌وخروش برمیآورد وبهرسوی میدوید وجفت وی بوی میگفت ای‌زن از دیگری شکایت مکن وبر هیچ‌کس خشمگین مباش چه توخود برخویش گزند رواداشتی و مرا گفتی که زنبوربیچاره را نباید کشت بابدان چگونه خوبی توان

کرد که بردباری کجروی ناراستان رابیش میسازد چون بینی کـه ناکسی اندیشهٔ آسیب‌رساندن بمردم را در ضمیر میپروردگلویش را خستهٔ تیغ‌برّان سازسگک خود کیست که‌برای اوسفره گسترندبگوی تااستخوانی در پیشش افگنند جون گربه رابنواختن‌خودهی کبوتر میرباید وچون گرك درنده را پروری یوسف راپاره‌کند

مقصود ازگرگ آدمی درنده خوی وددطبیعت ومراد ازیوسف مرد پاك نهاد ودارای اخلاق پیغمبرانست ومیدانیم که‌گرگ یوسف صدّیق (ع) را ندرید وبرادران وی برای رفع تهمت از خویش این دروغ را در برابر حضرت یعقوب گفتند-مولوی:

ای دریده پوستین یوسفان گربدرّد گرگ آن‌ازخویش‌دان

۱۶۲۵ **رئیس ومهترده‌این مثل‌را چه‌خوش گفته است که باراسترجفته‌زن را باید سنگین کرد تالگد نتواند افگنداگرپاسبان باسارق نرمی‌پیش گیرد وبسزایش نرساند شبانگاه چشم‌مردم ازبیم دزد بخواب‌خوش نرود چوب نیزه درپهنهٔ جنگک ازصدهزار نی‌شکر گرانبها تـرست همه‌کس شایستهٔ خواسته وعطا نیست چه یکی سزاوار جـودست و دیگری درخورعقوبت وکیفر ساختمان نااستوار بنیاد را بالامبرواگر برافرازی از آن بترس که برسرت خراب شود بفراخور شایستگی احسان‌کن وستمگران را بجزای خودرسان.**

***

چه خوش گفت بهرام صحرا نشین   چو یکران توسن زدش برزمین
دگر اسبی از گله باید گرفت   که گر سر کشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله درآبِ کاست   که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند   بکُش ورنه دل بر کن از گوسفند
ز ابلیس هرگز نیاید سجود   نه از بد گهر نیکوی در وجود
بد اندیش را جاه و فرصت مده   عدو درچه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب   چو سرزیرسنگ تو دارد بکوب
قلمزن که بد کرد با زیر دست   قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبّر که قانون بد مینهد   ترا میبرد تا بدوزخ دهد
مگو ملك را این مدبّر بسست   مُدبّر مخوانش که مدبر کسست
سعید آورد قول سعدی بجای   که ترتیب ملکست و تدبیر رای

۱۶۳۰ بهرام بیابانی بهنگام آنکه اسب ره نورد چموش ظاهراً «شموس» بفتح اوّل معرّب آنست وی را برزمین افگند چه خوب گفت «یکران» اسب اصیل خوب وسرآمد بعضی گویند رنگیست میان زرد وسرخ اسب را وهر اسبی که باین رنگ باشد یکران گویند «برهان قاطع» وبنظر بنده با تسلیم بصحّت

این دو معنی «یکران» مترادف رَهَ انجام ، اسبی که بیك راندن راه در نوردد ودراثنای طریق درنگ نکند و نایستد تندپوی بمنزل برسد نیزمیتواند بود وشعر عنصری نیز مؤیّد این نظرست

مبارز را سرو تن پیشِ خسرو چوبگراید عنانِ خنگِ یکران
یکی خوی گردداندر زیرِجوشن یکی خَف گردد اندرزیرِ برخفتان

باید بارگی دیگرازرمه برگزیدکه اگربدلگامی کندعنان اونگاه توان داشت ای فرزند آب دِجله (ژرف رود) راوقتی که کم باشد ببندکه چون سیل روان گردد مانع طغیان آب نتوان شد آنگاه که گرك پلید را گرفتی امانش مده وهلاکش کن وگرنه چشم ازگله بپوش هیچگاه شیطان طاعت یزدان نبرد وبدرگاه باری سربندگی برزمین ننهد و
١٦٣٥ هرگزازناپاك سرشت کارپسندیده نیاید آنراکه سودای آزارخلق در ضمیر پرورد رتبت ومنزلت مبخش ومهلتش مده که ببندگان خدای آسیب رساند چه همان به که کج نهاددربندو سیاه چال ودیو وجن درشیشه گرفتار باشدماری راکه سرش زیرسنگ تست بشتاب سربکوب وزنهار باندیشهٔ آنکه اگر دیگربار آهنك توکند اورا بضرب چوبی ازپای درتوان آوردرهایش مساز دبیروکاتبی راکه با رعایا بدروشی پیش گیرد قلم بدست مده بلکه دستش را بتیغ ببرو قلم کن آن رایزن توکه قاعدهٔ بدوآئین نادرست میگزارد تـرا میکشد تـابآتش دوزخ

سپاردهان میندیش که‌وی برای تدبیر امور کشور کافیست ومدبرّش مشمار که مردی بدبخت وبرگشته اخترست وازآن بترس که ترانیز
۱۶۴۰ بروز خود نشاند خوشبخت اندرز سعدی راکه زادهٔ فکر درست و راهنمای ژرف‌نگریستن درامور کشور وباعث نظـم آنست میشنود و بکار میبندد

باب سوم

در عشق و مستی و شور

خوشا وقت شوریدگان غمش　　اگر زخم بینند اگر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور　　بامّیدش اندر گدائی صبور
دمادم شرابِ اَلَم در کشند　　وگر تلخ بینند دم در کشند
بلای خمارست در عیش مل　　سلحدار خارست با شاه گل
نه تلخست صبری که بریاد اوست　　که تلخی شکر باشد از دست دوست
ملامتکشانند مستان یار　　سبکتر برد اشترمست بار
اسیرش نخواهد رهائی ز بند　　شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی　　منازل شناسان گم کرده پی

بسر وقتشان خلق کی ره‌برند　　که چون آب حیوان بظلمت‌درند

چو بیت المقدس درون پرقباب　　رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود درزنند　　نه چون کرم پیله بخود بر تنند

دلارام در بر دلارام جوی　　لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند　　که بر شاطی نیل و مستسقیند

خرما روزگار آشفتگان عشق که اگر دوست دل آنان رارِیش سازد یا دردشان را درمان کند یکسان شمارند فقر امکانی ونیازمندی بدرگاه ایزد را فخردانند واز سروری وسلطنت دنیا گریزانند و بـه آرزوی رسیدن بدولت معنوی برفقرصوری شکیبایند زمان زمان بـادهٔ درد نوشند وبامرارت وناگواری آن بسازند

حسین بن منصور حلاج:

نَفْسُ الْمُحِبِّ عَلَی الْأَسْقامِ صابِرَةٌ　　لَعَلَّ مُسْقِمَها یَوْماً یُداوِیها

جان عاشق بر بیماریها بردبار باشد شاید رنجور کننده‌اش روزی درد او را

درمان کند ـ سعدی:

بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست
بارادت بکشم درد که درمان هم ازوست

بامستی شراب از میزدگی بیم‌ندارند وبرای دیدارگل که پادشاه چمنست.

حافظ :

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یارب مبارك باد بر سرو وسمن

از دورباش پاسبان خارنیندیشند

حافظ :

خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

۱۶۴۵ سقمو نیاکه بشوق محبوب خورند تلخ‌نیست وچون شهد شیرین و گواراست وزهری‌که دوست نوشاندنوشداروست بارسرزنش اغیار بجان میخرند وبسکرمَحبّت ازطعنهٔ این‌وآن بیخبرند

سعدی :

تامست نگردی نکشی بارغم‌یار — آری شتر مست کشد بارگرانرا

گرفتار غم عشق خلاص ازدام و بند نخواهد و بستهٔ بندمهر رهائی ازین کمند نجوید این‌زنده دلان که بچشم مردم‌فقیر وخوار نمایند بحقیقت پادشاهانی گوشه نشینند که ازراه ورسم منازل سلوک‌نیك آگاهند امانشان قدم برجای ننهند

عبرت نائینی :

تاکه بر مقصدشان راهزنان ره نبرند

رهروان نعل درین مرحله وارون زده‌اند

عامهٔ بخلوتگاه آنان راه نیابند که مانند چشمهٔ حیات در ظلمات و آب روشن درخاك‌تیره‌نهانند اگرچه ظاهر ایشان بخلاف آنانکه ایشان را برای عمارت صورت آفریده‌اند ، نابسامانست وخانهٔ تن راویران

۱۶۵۰ نهاده‌اند باطنشان مانند بیت‌المقدّس معمور وآبادانست

«قباب»جمع قُبّه بمعنی«گنبد» وتشبیه ببیت‌المقدّس از آنست‌که ضمیر ایزد پرستان از فروغ یزدان روشن وچون خانهٔ خدای محلّ نور تجلّیست

پروانه وار سراپا درشعلهٔ شوق میسوزند وخرمن هستی بربادنیستی میدهند وچون کرم ابریشم نیستند که پای بست علائق باشند و در طلب اسباب دنیوی‌جامه برتن کفن‌سازند محبوب یکدم ازآنان دور نیست (نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْکُم مِن حَبْلِ الْوَرید)وآنان‌بجان خواهان‌معشوق وبرکرانهٔ نهر تشنه‌لب وخشک‌کامند مپندارکه بآب صافی دسترس

نیابند بلکه برساحل نیل جای دارند و باز آب میطلبند ومانند مستسقیان اگردریا راهم بنوشند آتش‌عطش ایشان فرونشیند

سعدی :

روان تشنه‌بر آساید از کنارفرات   مرا فرات زسر برگذشت و تشنه‌ترم

ودرعین وصول ازوِصال بیخبرند

***

ترا عشق همچون خودی‌زاب‌وگل   رباید همی صبر و آرام دل
ببیداریش فتنه بر خطّ و خال   بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی در قدم   که بینی جهان با وجودش‌عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت   زر وخاك و یکسان نماید برت
دگر باکست بر نیاید نفس   که با او نماند دگرجای کس
توگوئی بچشم اندرش منزلست   وگر دیده بر هم نهی دردلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی   نه قوّت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بکف بر نهی   ورت تیغ بر سرنهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد آن بر هواست   چنین فتنه‌انگیز و فرمانرواست

عجب داری از سالکان طریق — که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل — بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته — چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان — که کس مطّلع نیست بر دردشان
اَلست از ازل همچنانشان بگوش — بفریاد قالوا بَلیٰ در خروش
گروهی عمل دار عُزلت نشین — قدمهای خاکی دمِ آتشین
بیک نعره کوهی ز جا بر کنند — بیک ناله شهری بهم برزنند
چو بادند پنهان و چالاك پوی — چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرگه بگریند چندانکه آب — فروشوید از دیده شان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده اند — سحرگه خروشان که وامانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز — ندانند ز اشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار — که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست — وگر ابلهی داد بیمغز کوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد — که دنیا وعقبی فراموش کرد

دلبستگی بکسی که مانند توسرشتهٔ آب وگلنست شکیبائی و طاقت از
۱۶۵ دست تومیبرد بگاه بیداری فریفته خط وخال وشیفتهٔ دیدار جمال و
درهنگام خواب گرفتار خیال اوئی از روی ارادت سر نیاز بخاك
پایش مینهی وباوجودش جهان هستی رانیست میشماری اگرخواستهٔ

تودرنظر دلدار خوار آید خاك‌وزر بچشمت یکی نماید دمی با
دیگری برنیاری وسر گفت وشنید نداری چه خلوتسرای خاطر تنها
ازان وی و«دل سراپردهٔ محبّت اوست» پنداری که در دیدهٔ تو جا
دارد واگر ازچشمت غائب شوددردلت حاضر باشد بیم‌نکنی که‌در
۱۶۶۰ عشق او بی‌آبرو وبدنام شوی وتاب آن‌نیز نیاری که صبرپیش‌آری
چون ازتوجان‌طلبد بر کف دست‌گیری وپیشکش سازی واگرشمشیر
برفرقت گذارد گردن‌نهی وسرنتابی چون عشقی‌که پایهٔ آن چنین
سست ونااستوارست بدینگونه شورانگیزد و کشور وجود ترا مسخرو
مطیع حکم خویش سازد آیا ازپاکبازی راهروان طریق حقیقت که
درژرف دریای معنی غرقه شده وبآب‌آلوده‌نگشته‌اند جای‌شگفتست
اینان باندیشهٔ دلدار ترك جان گفته و از فکر ماسوی برآسوده‌اند
۱۶۶۵ بیاد خداوند روی از این وآن برتافته وچنان محوومست دیدار
ساقیند که جام باده را بیخودانه از دست نهاده وبرخاك افشانده‌اند
کسی از درد این بیماران‌عشق آگاه‌نیست تابدرمانشان تواند کوشید
ازهنگام بی‌آغاز و مبدأ آفرینش (روزی که میگرفتند پیمان زنسل
آدم) ، بانگ اَلَسْت را همچنان میشنوند و بتصدیق شور و خروش
برمیاآورند وبرفطرت اصلی یزدان‌پرستی و اقرار بوحدانیت باری
تعالی ثابت مانده‌اند

آفریدگار جهان از آدمیان پرسید آیا من پروردگار شما نیستم گفتند آری
وجز تو خدائی نیست از آیهٔ ۱۷۲ سورة الأعراف ... اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ قالُوا بَلٰی

جمعی کارفرمای جهان که در کنج گمنامی نشسته و گوشه گرفته‌اند
وبرهنه پایانی خاکسار که‌دم گرم‌ونفس آتشین‌دارندبفریادی کوهی
۱٦۷۰ را ازپای درآورند وبنالهٔ شهر وکشوری را منقلب سازند مانند باد
از چشم ظاهر مستورودر طریق معرفت چالاك‌وشتابانند چون‌سنگ
دربرابر بیخبران‌ازجهان معنی ساکت نشسته ولب از گفتار بربسته‌اند
ولی بباطن در تکبیر و تهلیلند (که هرسنگی بتسبیحش زبـانیست)
بامدادان چندان اشگ‌ریزند که آب‌دیده سرمهٔ خواب رااز چشمان
بشوید از بس‌که شبانگاه تاخته اسب رااز پای در آورده‌اند و سحر
گاهان درفغان وخروشند که هنوز بمنزل نرسیده‌اند (مرکب تن‌را
بریاضت هلاك کرده وهمچنان درزاری وناله اندکه از راه دورندو
بکعبهٔ‌حقیقت واصل نگشته‌اند) پیوسته غرقهٔ دریـای عشق وسوختهٔ
آتش سودایند واز پریشان خاطری روز را از شب وبگاه را ازبیگاه
نشناسند و چندان فریفتهٔ کمال صنع‌نگارگر و نقشبند آفرینشند که
بازیبائی نقش‌ونگار وآب ورنگ دلپذیر صورت خوب و چهرهٔ زیبا
سروکار ندارند و بآن نپردازند آری صاحبنظران از راه نـروند و
۱٦۷۵ بصورت ازمعنی‌غافل نشوند واگربیخردی‌دل بقشردهد وبلب‌نگراید

سخت آشفته مغز ونیك نارسا اندیشه باشد وآنکه بادهٔ ناب توحید آشامد جهان فرودین وجهان برین را ازیاد بَرَد

حکایت

شنیدم که وقتی گدا زادهٔ نظر داشت با پادشا زادهٔ
همیرفت و میپخت سودای خام خیالش فرو برده دندان بکام
زمیدانش خالی نبودی چو میل همه‌وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد وراز دردل بماند ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش زدرد دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست دگر خیمه‌زد برسر کوی دوست
غلامی شکستش سر ودست و پای که باری نگفتیمت ایدر مپای
دگر رفت وصبر وقرارش نبود شکیبائی ازروی یارش نبود
مگس وارش ازپیش شکرّ بجور براندندی و بازگشتی بفور
کسی گفتش ایشوخ دیوانه رنگ عجب صبرداری تو برچوب وسنگ

بگفت این جفا بر من از دست اوست — نه شرطست نالیدن از دست دوست
من اینك دم دوستی میزنم — گر او دوست دارد وگر دشمنم
زمن صبر بی او توقّع مدار — که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز — نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب — وگر سر چو میخم نهد در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست — به اززنده در کنج تاریك اوست
بگفت از خوری زخم چوگان اوی — بگفتا بپایش در در افتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرد بتیغ — بگفت این قَدَر نبود از وی دریغ
مرا خود زسر نیست چندان خبر — که تاجست بر تارکم یا تَبَر
مکن با من ناشکیبا عتیب — که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید — نبرم ز دیدار یوسف امید
یکی را که سرخوش بود با یکی — نیازارد از وی بهر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان — بر آشفت و بر تافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ — که سلطان عنان بر نتابد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند — بیاد توام خود پرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من — توئی سر بر آورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب — که خود را نیاوردم اندر حساب

بدان زهره دست زدم درر کاب — که خودرا نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش — نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم‌مست — چه حاجت که‌آری بشمشیردست
تو آتش بنی درزن و در گذر — که در بیشه نه خشک ماندنه تر

گویند زمانی پسر فقیری بفرزند پادشاهی تعلّق خاطـر داشت روزگاری میگذاشت وخیال خام براوچیره گشته‌اندیشهٔ بی‌سر انجام درضمیر میپروردهیچگاه مانند میل ازعرصهٔچوگانش دورنمیگشت وچون پیل ازپهلوی اسبش جدا نمیشد

«میل» درین‌مورد یعنی نشانی‌که در دوطرف میدان چوگان بازی سازند و نصب کنند وفارسی آن «هال» و اسب وپیل از مهره‌های شطرنجست که در موقع چیدن مهره‌ها آن دورا پهلوی هم ، پیل رابعد ازاسب میگذارند

جانش‌ازبیطاقتی بلب‌رسید وسرّ ضمیر بر زبان نیاورد امّابکارخویش حیران‌وسرگردان‌میزیست‌وچندان میگریست که گوئی اشک‌روانش زمین را خلاب میساخت نگاهبانان ازدردنهانش آگاه گشتند وگفتند دورشو ودیگربار باین جایگاه پامگذار لحظهٔ بگذشت‌وباز بیادطلعت محبوب افتادومقیم کوی دوست گشت یکی‌ازچاکران‌اندام اودرهم کوفت وگفت آیا ترانگفتیم که اینجا درنگ نکنی دیگربار برفت و قرار وآرام نداشت طاقت فراق‌دلستان رادرخویش نمیدیدوبجانب معشوق‌میشتافت‌واورابزجروستم‌چون‌مگس ازکارگاه‌حلوائی‌میراندند وحالی بازمیآمدکسی بوی گفت‌ای گستاخ مجنون‌صفت شگفتا کـه

چندین برزخم چوب وسنگ تاب میآوری و بستوه نمی‌آئی پاسخ داد این بیداد رامعشوق برمن روا میداروخلاف آئین مهرست که عاشق ازجفای دوست ناله کند وبیازارد من اکنون لاف عشق‌میزنم اگراو را مرایاریکدل یاخصم جان باشد(خَلَل پذیر نباشدارادتی که‌مراست)دور
۱۶۹۰ از وی‌ازمن چشم براه شکیبائی نتوان‌بوداگرچه باأونیزازغم نتوان آسود .

سعدی :

«روز وصلم قرار دیدن نیست — شب هجرانم آرمیدن نیست»

ازمن بردباری نیاید وبادوست‌خلاف وناسازگاری‌نسزد نه‌جای‌قرارم آماده‌است نه‌پای‌فرارم گشاده مرا پندمده که ازین آستان روی‌برتابم چه اگرمانند میخ‌سرمن درطناب نهد ومرابگردن آویزد ترک‌مهرش نگویم آری‌چون پروانه جان برشمع افشاند وسراپا نوروفروغ گردد بهتراز آنست که درگوشهٔ تیرهٔ خویش زنده ماند گفت اگـر ضرب چوگان‌اوبینی‌چکنی جواب‌داد مانندگوی درپای اوافتم وبرقدمش
۱۶۹۵ بوسه‌زنم گفت اگر بشمشیر گردنت‌بیفگند؟ گفت بدین اندك مضایقت نورزم .

سعدی :

گر کنم در سروفات سری — سهل باشد زیان مختصری

چندان از سرخود آگاه‌نیستم که نمیدانم برفرقم افسرنهاده یاتیغ و تبرگذاشته‌اند من‌بی‌تاب وقرار را سرزنش مکن کـه شکیبائی بـا دلدادگی صورت نپذیرد و سازگارنیاید

سعدی :

آب راقول تو با آتش اگر جمع کند　　نتواند که کند عشق وشکیبائی را

«عتیب» بکسرعین ومُمال از «عتاب» میباشد

اگرچشم من از گریهٔ‌تلخ فراق نابینا گردد همچنان ازمشاهدهٔ طلعت دلجوی محبوب مأیوس نباشم

«از آیهٔ ۸۴ سورهٔ یوسف»…. قَالَ یَا اَسَفیٰ عَلیٰ یُوسُفَ وَابْیَضَّتْ عَیْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ

یعقوب گفت ای اندوه بریوسف وچشمانش ازاشک حسرت کورشد « از

آیهٔ ۹۴ همان‌سوره» … قَالَ اَبُوهُمْ اِنّی لَاَجِدُ ریحَ یُوسُفَ…»

«پدرشان» یعقوب گفت همانا وهرآینه من بوی یوسف را میشنوم- سعدی:

نشان یوسف گمگشته میدهد یعقوب　　مگر زمصر بکنعان بشیر میآید

کسی که بعشق کسی پای بست و بدیدارش شادمان باشد بـاندك

۱۷۰۰ بیمهری از اورنجه نگردد روزی برنای عاشق رکاب‌مرکب‌شاهزاده رابوسه زدوی بخشم رفت وروی برگرداندآن دلداده‌خندان گفت ازمن عنان متاب زیرا معدوم وجود وقدری ندارد که چون تو بلند پایگاهی از اواعراض کند مراباوجود توازهستی خبری وبیخویشتن را از خودخواهی اثری نیست اگر عشق‌مرا گناه پنداری بسرزنش‌من مپرداز که همانا این تونی که درمن تجلّی کرده‌وبصورت‌من‌نمودار گشتهٔ وچون خود را ازخویش فانی وبتو باقی دیدم دلیری‌نمودم

۱۷۰۵ ودست برآورده لگام اسبت راگرفتم اسم خودراازدفتر کائنات محو

کرده پای برسرمراددل نهادم خودخدنگ غمزهٔ آن دیدگان مخمور مرا بهلاك میسپارد ونیازی نیست که بکشتن من تیغ ازنیام برآری

سعدی :

نگارنیا بشمشیرت چه حاجت مرا خود میکشد چشم جهان بین

توآتش عشق درنهاد بیدلان روشن کن وخود کناره گیر که از هستی آنان اثری وازخرمن وجودشان خشك وتری برجای نماند

حکایت

شنیدم که برلحن خنیاگری برقص اندر آمد پری پیکری
زدلهای شوریده پیرامنش گرفت آتش شمع در دامنش
پراگنده خاطرشد وخشمناك یکی گفتش ازدوستداران چه باك
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت مرا خود بیکباره خرمن بسوخت
اگریاری از خویشتن دم نزن که شرکست بایار وباخویشتن

گویند خوب چهری زیباندام برآهنگ مطربی بپایکوبـی ودست افشانی پرداخت وبجای آتش دل جگرسوختگانی که دراطراف او بودند شعلهٔ شمع دردامنش افروخت وپریشان خاطر گشته بتاب رفت

حافظ :

چودست برسر زلفش زنم بتاب رود ور آشتی طلبم برسرعتاب رود

دلباختهٔ‌بوی گفت جاناازین اندیشه مدار اگر شعلهٔ شمع در دامان توگرفت آتش عشق توخاك هستی من برباد نیستی داد اگر :اشق پاکباز باشی سخن از خودی نگوئی چه‌آنکه یکباره دردوست فانی نشود ودربرابر او از هستی خویش‌دم‌زند برای محبوب انباز وهمتا گرفته وبدام اهریمن پای‌بست ودرآئین توحید مشرك وکافر باشد

حسین‌بن منصورحلّاج :

بَیْنی وَبَیْنَكَ انّی یُعارِضُنی　　فَارْفَعْ بِفَضْلِكَ انّیی مِنَ الْبَیْنِ

درمیان من‌وتو دعوی وجودمن بامن ستیزه‌میکند ومرا از توبازمیدارد بفضل وبزرگواری خویش خودی مراازمیان برگیر .

حکایت

چنین دارم از پیردانندہ یاد　　که آشفتهٔ سر بصحرانهاد

پدر در فراقش نخوردونخفت　　پسر را ملامت بکردند و گفت

۱۵۱۷ ازآنگه که‌یارم کس‌خویش‌خواند　　دگر باکسم آشنائی نماند

بحقش که تا حق جمالم نمود　　دگر هرچه دیدم خیالم نمود

نشدگم که روی ازخلایق بتافت　　که‌گمکردهٔ‌خویش را بازیافت

پراگندگانند زیر فلك　　که‌هم‌ددتوان‌خواندشان‌هم‌ملك

زیادملك چون ملك نارمند　　شب وروز چون دد زمردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست　　خردمند شیدا وهشیار مست
گه آسوده در گوشهٔ خرقه دوز　　گه آشفته درمجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس　　نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراگنده هوش　　زقول نصیحتگر آگنده گوش
بدریا نخواهد شدن بطغریق　　سمندر چه داند عذاب حریق
تهیدست مردان پر حوصله　　بیابان نوردان بی قافله
عزیزان پوشیده از چشم خلق　　نه زناردارانِ پوشیده دلق
ندارند چشم از خلایق پسند　　که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
پراز میوه وسایه ور چون رزند　　نه چون ماسیهکار وازرق رزند
بخودسرفروبرده همچون صدف　　نه مانند دریا برآورده کف
نه مردم همین استخوانندوپوست　　نه هرصورتی جان معنی دروست
نه سلطان خریدار هربنده ایست　　نه در زیر هرژندهٔ زنده ایست
اگر ژاله هرقطرهٔ درشدی　　چو خرمهره بازار ازو پرشدی
چوغازی بخود برنبندند پای　　که محکم رود پای چوبین زجای
حریفان خلوتسرای الست　　بیك جرعه تانفخهٔ صورمست
بتیغ از غرض برنگیرند چنگ　　که پرهیز وعشق آبگینه ست وسنگ

بخاطر دارم که از بزرگی براز معرفت آگاه شنیدم آشفتهٔ ترک خانمان گفت وروی ببیابان آورد و پدر بهجران او و از راحت منام و طبیب طعام دست بداشت فرزند رانکوهیدند که چرا از کنار پدر مهربان سر بدامان صحرانهادهٔ پاسخ داد ازآنگاه که دوست مرا بستهٔ خویش نامید رشتهٔ انس والفت ازهمگان گسستم وبحق سوگند که تاچهرهٔ زیبای حقیقت دیدم دیگر هرچه نگریستم بچشمم وهم وپندار آمد آنکه ازاین وآن دوری گزید مفقود نگشت بلکه بگمکردهٔ خود رسید درفرود آسمان برین شوریدگانی هستند که آنان راهم میتوان ددخواند چه مانند مَلك نفسی از تسبیح و تقدیس خداوند جهان نپردازند وپیوسته چون جانوران هامون نورد از مردمان بگریزند آهنین پنجگانی که بحطام دنیادست درازنکنند، عاقلانی که بنظر کوتاه بین دیوانه نمایند بیدار دلانی که سرمست بادهٔ توحید باشند گاه در کنجی نشسته دلق خویش پیرایند وزمانی درسماع خرقه چاك زنند

خرقه چاك زدن ، تخریق خرقه ، خرقه انداختن ، خرقه سوختن ، خرقه دریدن درنظم ونثر بسیار آمده است «حافظ»

چاك خواهم زدن این دلق ریائی چکنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

ماجرا کم کن و بازا که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد وبشکرانه بسوخت

آتش زرق وریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

علّی بن‌احمدبن ابی‌بکر مشهور ببیستون که غزلیاتّ سعدی رابحروف آخر تهجّی درآخر رجب سنهٔ (۷۳۴) مرتبّ کرده است درمقدّمهٔ دیوان حضرت شیخ چاپ سال (۱۳۰۹) هجری قمری در بمبئی میگوید : بدان ای عزیز اعزكَ‌الله فی‌الدّ ارین که‌شبی از شبها اتفّاقاً این بندهٔ ضعیف نحیف ... در مجمعی حاضر بود درحلقهٔ جمعی از مخادیم عظام وائمهٔ اسلام وموالی کرام ومشایخ انام ... وگویندهٔ خوش الحان ترانهٔ میسرود وجمعیتّی دست داده بود که خاص وعام آن مجلس هریك در گوشهٔ بیهوش گشته وچندخرقه تخریق شده بود ...» ابوالحسن علی‌بن عثمان الجلاّبی الغزنوی در کتاب کشف المحجوب میگوید : اماچون این مرقعّه پوشید اگر اندر غلبهٔ‌حال و قهرسلطان وقت بدرد معذورست وچون‌باختیار وتمیز درداندر شرطـطریقت بیش‌وی رامسلم نیست مرقعّه داشتن ... حقیقت‌اندر تخریق ثیاب آنست که ایشان را ازمقامی بمقام دیگر نقل افتد اندرحال ازآن جامه بیرون‌آیند شکر وجدان مقام‌را.

مولوی :

من‌صدهزارخرقه بسودا بدوختم کان‌جمله‌رابسوخت بیکبارشرم تو

«خرقه بآتش سوختن» درکتابهای معتبر بنظربنده نرسیده است امّارسم‌خرقه دریدن دراهل طریقت مرسوم بوده است فرقهٔ درغلبهٔ حال خرقهٔ خودرا

بی‌اختیار چاك میزده‌اند و گروهی دیگر از قلندران برای ترك رسم و تعلّق و باین عقیده که پوشیدن جامه صوفیانه‌نمودار روی وریا وخود را از اهل حق نشان دادنست دلق رابرتن میدریده‌اند وظاهراً لفظ سوختن درخرقه‌سوختن بمعنی تباه ساختن دورافکندن، برباد دادن ، نیست کردن و مانند آن بـاشد

«حضرت‌شیخ»

عاقلان خوشه‌چین ازسرّ لیلی غافلند
کاین کرامت نیست جزمجنون خرمن سوزرا

میرزا محمد نصیراصفهانی .. معاصر کریمخان زند، درمثنوی پیرو جوان:

بگفت ای درطلبگاری نو آموز　　طلبگار بلای عافیت سوز

نیّرسدهی اصفهانی متوفّی‌بسال (۱۳۲۶) هجری‌قمری:

آتش‌جانسوز عشق‌باد مبارك‌دمست　　خاك دریارمن‌قبلهٔ‌آب‌بقاست

ومحمّدبن محمّددارابی درلطیفهٔ‌غیبیّه .. مؤلّف بسال (۱۰۸۷) هجری قمری درشرح‌این‌بیت حافظ «ماجرا کم کن ...» مـیگویـدیحتمل کـه با صطلاح فارسیان که‌تعظیم آتش‌مینمایند حرف‌زده‌باشد چه‌جمعی که آتش قبلهٔ‌ایشان بوده وجمله‌بکتاب‌ژندوپاژند عمل‌مینموده‌اند طریقه‌ایشان آن بوده که‌هرگاه خواستندی شکرعظمی (؟) بجای آورند یاسفری از سفر میآمده خرقه را از سربدرمیآوردند و میسوختند.

ازخویشتن فارغند وبیم واندیشهٔ دیگران‌ندارند ودرنهانخانهٔ وحدت آنان جز دوست کسی را راه نیست ـ سعدی :

دوعالم رابیکبار ازدل تنگ   برون کردیم تا جای تو باشد

این خردمندان (عقلای مجانین) که بظاهر شیفته و سررشتهٔ خرد ودانش ازدست داده نمایند ازپند اندرزگویان که از مشقّت سلوك وخطرهای طریق‌بیمشان‌دهند گوش‌بسته‌اند از راه نروندوبلارابجان خریدارند .

حافظ :

در ره منزل لیلٰی که‌خطرهاست دَرو   شرط اوّل قدم آنست که‌مجنون‌باشی

مرغابی درددریا وکوههٔ آب غرقه نخواهدشد وشعلهٔ آتش برسَمَندَر (جانوری شبیه بسوسمار کوچك«چلپاسه» که بطور افسانه میگویند در آتش زندگی میکند وچون ازآتش‌برآید میمیرد)

۱۷۲۵ کارگرنیست واورانمیسوزاندمردانی که برخواستهٔ‌دنیاآستین‌بینیازی افشانده ودرمقام ارادت ثابت و درتحمّل مشکلات‌سخت بردبارو شکیبایند صحرانوردانی که‌تنها وفرد راه منزل مقصود پیمایند .

حافظ :

جریده رو که گذرگاه‌عافیت‌تنگست   پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدلست

گرامیانی که از نظرمردم مستور وازصحبت اغیارگریزان ونفورندو ازآنان نیستند که بظاهر جامهٔ صوفیانه دربرکنند ودرباطن‌بت‌پرست وبندهٔ ارباب دنیا باشند وروی درخلق دارند

«زُنّار» رشتهٔ که ترسایان و بت پرستان‌برمیان بندند وفارسی‌متروك آن«کُستی»
و «مُوَسّخ» میباشد»

نگران آن نیستند که‌بنظر خلق خوب‌نمایندچه قبول‌ایزدتعالی‌آنان را بسست «یا تنها پسندیدهٔ حقّند» مانند تاك برومند وسایه گسترند و مثل ما تباهکار وبدکردار وظاهر آراسته وباطن کاسته نیستند‌که با پوشیدن لباس کبود درویشان سیاهکاری‌ودغلی خویش رااز‌دیدار خلق بپوشند‌صاحب‌دلانی‌هستند‌که سربجیب‌مراقبت‌فرو برده وچون صدف از‌گوهر معنی لبالبند نه مانند‌دریا جوشان وخروشان باشند

۱۷۳۰ وباد‌ّعای غلبهٔ حال کف بردهان آرند بساکسان‌که آدمی دیدارند‌و سیرت مردمی ندارند و هرصورتی را از روح حقیقت نصیب نیست پادشاه هر چاکر و بنده را نخرد وبعنایت مخصوص نسازد و درون هر جامهٔ فرسوده وژندهٔ روان تابناك وزندهٔ نباشد آری‌اگرهرقطره شبنم مروارید میگشت بازار مانند خرمهره « خَرْمَك » «خَرتَك»ازاو انباشته میشد

سنائی :

سالها باید که تایك سنگ اصلی‌زآفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

اگر هرصوفی صورتی صاف سیرت باشد وهر که دم ازطریقت زند روی حقیقت بیند عارفان کامل وسالکان واصل‌رامنزلتی نماند«اگر شبها همه قدربودی‌شب قدر بیقدربودی»

غازی درعربی از «غَزا یَغزُو» بصیغهٔ اسم فاعل دراصل بمعنی «جنگ کننده» و بغلبهٔ استعمال پیکارجوی باکافر ودشمن دین وباین معنی در فارسی نیز مستعملست. منسوب بشیخ ابوسعید ابوالخیر:

غازی زپی شهادت اندر تگ و پوست
غافل که شهید عشق فاضلتر ازوست
در روز قیامت این بدان کی ماند
کآن کشتهٔ دشمنست و این کشتهٔ دوست

امّا بوضع پارسی بمعنی: ریسمان باز، طناب‌باز میباشد مجیرالّدین بیلقانی

سالك بسیر شونه بصورت که عنکبوت
غازی نگردد ار چه بر آید بریسمان

سوزنی:

هر ناوکی که غمزهٔ غازی زند بحکم
نتوان حجاب کرد بخفتان و جوشنش
بیچاره سوزنی که بسودای غازیی
شد همچو خسروانی خسران زده تنش
چون خسروانی از غم غازی نحیف شد
زانگونه سوزنی که ندانی ز سوزنش

سعدی:

سخرهٔ عقلم چو صوفی در کنشت
شهرهٔ شهرم چو غازی در رَسَن

مانند ریسمان بازان پای ساخته برخویش نبندند زیرا سخت‌ازجای درمیرود ورسن بازرا بسر درمیافگند

مولوی :

پای استدلالیان چوبین‌بود پای چوبین سخت بی‌تمکین‌بود

این گرمروان سلوك آهنین‌پای‌ودرشاهراه‌طریقت سخت‌ثابت‌قدمند وگام‌استوار برمیدارند وبهیچ روی نمیلغزنداینان‌محرمان نهانخانهٔ دعوت وپیمان خداوبیك جرعه (آشام) که‌از ساغر محبّت نوشیده‌اند تاهنگام دمیدن صور وانگیختن مردگان ازگورسرخوش و مستند ابزخم شمشیر ازدامن مقصود دست‌برندارندوخطر جان رابی‌خطر شمارندکه حذر کردن از بلا بامهروولاسازگارنیاید

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت که گفتی بجای سمر قندداشت
جمالی گرو برده از آفتاب ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالَی‌الله از حسن تا غـایتی که پنداری از رحمتست آیتی
همیرفتی و دیده ها در پیش دل دوستان کرده جان برخیش
نظر کردی آن‌دوست‌دروی‌نهفت نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پوئی پیم ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر ببینم بتیغ   چو دشمن ببرّم سرت بیدریغ

کسی گفتش اکنون سرخویش گیر   وزین سهلتر مطلبی پیش گیر

نپندارم این کام حاصل کنی   مبادا که جان در سرِ دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید   بدرد از درون نالهٔ بر کشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاك   بغلتاندم لاشه در خون و خاك

مگر پیش دشمن بگویند دوست   که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست

نمیبینم از خاك کویش گریز   ببیداد گو آبرویم بریز

مرا توبه فرمائی ای خود پرست   ترا توبه زین گفتن اولیترست

ببخشای برمن که هرچ او کند   وگر قصد خونست نیکو کند

بسوزاندم هر شبی آتشش   سحر زنده گردم ببوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست   قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تا توانی درین جنگ پشت   که زنده ست سعدی که عشقش بکشت

کسی درسمرقند دل بستهٔ عشق خوبروئی داشت که پنداری بشیرین سخنی شکر ازدهان میریخت زیبا طلعتی بروشنی ازخورشید جهانتاب سبَق برده وبدلفریبی بنای زهد و پرهیز از پای بست ویران کرده

«تعالی الله» یعنی «خدا ازهمه برترست» ودرمورد دعا وبمعنی «چشم بدور» گفته میشود

امیر سیّد شریف جرجانی

گرفتم ساغری از دست‌مستی تعالی‌الله چه مستی و چه دستی

چشم بددورجمالی چندان بکمال‌داشت که‌گوئی آیت ونشانۀلطف وبخشش‌ایزدی بود .

سعدی :

از خـدا آمدۀ آیت رحمت بـرخلق

وآن‌کدام آیت‌لطفست که درشان تونیست

قرعه زدیـم و برآمد آیت رحمت

دوست درآمـد زدر بطـالـع مسعود

هرجا قدم مینهاد عاشقان برقفایش مینگریستند ودلشدگان جـان‌نثار راهش میساختند پیوسته آن شیفتۀ دزدیده بـرخسارش نظر میکرد

۱۷۴۰ وقتی محبوب از سرخشم چشم بروی‌گشود و گفت ای ابله گستاخ تاکی بخیره برپی من روانی آیا درنیافتۀ که من مـرغ دام وشکار کمند) تونباشم.

حافظ :

بروایـن دام برمـرغ دگرنـه کـه عنقا را بلندست آشیانـه

عنقاشکار کس نشوددام‌بازچین کانجا همیشه بادبدستست‌دام‌را

اگربار دیگرچشمم برتوافتد خصم آسابزخم شمشیربارگردن از تنت

بردارم وزنده‌ات نگذا.م کسی بوی گفت اینك از پی کارخود روو مرادی که آسان تربدست‌آید بجوی چه گمان نبرم که باین‌مقصود برسی‌وآن‌مباد که درسر کام دل‌جان دهی چون دلدادهٔ راست باز این سرزنش گوش‌کرد نالهٔ سرداز روی درد از دل برآورد وگفت بهل تاضرب تیغ مرگ‌کالبد بیجان مرابخاك وخون افگند بـاشد که دربرابر خویش وبیگانه گویند این عاشق صادق شهید دلـدار واز پای درآمدهٔ دست‌وشمشیر معشوقست ازآستان جانانه گزیری‌ندارم واز ستمش روی بگریز نیارم واگر آب کارم ببرد

خاقانی :

من نکنم کار آب کـوببـرد آب کار

صبـح خرد چـون دمید آب شود کاز آب

«کارآب» میگساری .

ورسوایم سازد خود چیست ای‌خویشتن‌خواه‌مرا فرمان چه‌میدهی که ازین راه بازگرد و گرد مهرش مگرد بسی بهتر که خود ازین اندرزدادن توبه‌کنی معذورم دار اگر نصیحت تونپذیرم زیرا هرچه دوست کنداگر نیزاندیشهٔ هلاك‌منست خوب و دلپذیرست هرشب آتش عشق وی‌خرمن هستیم برباد نیستی دهد و هربامداد بآرزوی وصال اوجان‌تازه یابم وعمررفته‌از سر گیرم اگر امروزدرکوی‌جانان جان سپارم «صبح‌قیامت‌زنم خیمه بپهلوی دوست»تاممکنست‌درین

مصاف پشت مکن وازین عرصه مگریز زیرا سعدی که کشتهٔ تیغ‌عشق گشت زندگی سرمدوعمر جاودان یافت .

***

یکی تشنه میگفت وجان میسپرد — خنك نیکبختی کـه در آب مرد
بدو گفت نا بالغی کای عجب — چومردی چه‌سیراب وچه‌تشنه‌لب
بگفتا نه آخر دهان تـر کنـم — که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق — که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیـر — وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری — کـه بردوزخ نیستی بگـذری
دل تخم کاران بود رنج کش — چو خرمن برآید بخسبند خوش
درین مجلس آنکس بکامی رسد — که در دور آخر بجامی رسـد

تشنه کامی بگاه احتضار (جان‌آهنگ) میگفت خوشا فرخنده طالعی
۱۷۵۵ که آتش حیاتش درآب روان خاموش گشت بمقام عشق نرسیده و ذوق محبت نچشیدهٔ او را گفت چون از جهان در گذشتی چـه فرقست که سیراب یاتشنه‌باشی پاسخ داد باری همین بس که نخست از عطش برآسایم آنگاه‌روان برخی‌این سودا سازم«که‌درآب مرده بهترکه‌درآرزوی‌آبی » .

«غبار همدانی»

توسیرابی‌ترا امواج دریا وحشت افزاید
درون تشنه داند لذت طغیان طوفان

تشنه خودرا درتالاب وآبگیر ژرف افگند چه آگاهست که‌آب ازسر گذشته خشك لب بدرود زندگی نگوید اگر دلباختهٔ دامن جانان ازدست مگذارو چون بتسلیم‌روان‌فرماید بگواینك بستان «سروجان رانتوان گفت که مقداری هست» ازنعیم بهشت آسودگی وآرامش آنگاه کام‌یابی که برجحیم عدم عبور کنی (مس وجودت در بوتهٔ بلا بگدازد وازخود فانی شوی وبدوست بقایابی) برزیگران بارسختیو رنج برند وچون خِرمن گرِد کنند فارغ‌بال شوند وخوش براسایند درین بزم آن چهرهٔ مقصود بیند که دردور باز پسین و پایان ریاضت وتهذیب نفس ساغری از بادهٔ شهود بدوپیمایند ودری ازعالم غیب بروی بگشایند.

حکایت

چنین نقل دارم زمردان راه — فقیران مُنعم گدایان شاه
که پیری بدر یوزه‌شد بامداد — درِ مسجدی دید وآواز داد
یکی گفتش این خانهٔ‌خلق نیست — که‌چیزی دهندت بشوخی‌مایست
بگفتا که این‌خانهٔ کیست پس — که‌بخشایشش نیست‌برحال کس

بگفتا خموش این چه لفظ خطاست خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد و قندیل و محراب دید بسوز از جگر نالهٔ بر کشید
که حیفست از اینجا فراتر شدن دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی چرا از درِ حق شوم زرد روی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز که دانم نگردم تهیدست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست چو فریادخواهان بر آورده دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل تپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر رمق دید ازو چون چراغ سحر
همیگفت غلغل کنان از فرح وَمَن دَقَّ بابَ الْکَریمِ انْفَتَح
طلبگار باید صبور و حمول که نشنیده‌ام کیمیاگر مَلول
چه زرها بخاك سیه در کنند که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست چه خواهی خریدن به از ناز دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش بآب دگر آتشش باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر باندك دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن که دانی که بی او توان ساختن

از سالکان واصل و درویشان توانگر «که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی»
منقولست که فقیری صبحگاه بپرسه و زنبیل گردانی رفت و در مسجدی
را بنظر آورد و «شَیْئاًلِلّٰه» گویان چیزی خواست کسی بوی گفت این
سرا از آن مردم نیست که بتو احسانی کنند سخت روئی پیش مگیر
۱۷٦۵ و درنگ مکن گفت پس این خانه کراست که بر پریشانحالی مسکینان
رحم نمیآورد گفت خاموش باش و سخن ناصواب مگوی صاحب این خانه
خداوند جهان و ایزد یکتاست فقیر دریوزه گر نگریسته چراغدان و
محراب را مشاهده کرد واز سوز درون بنالید و گفت از اینجا بجای
دیگر شدن و از این آستان نومید باز گشتن دریغ باشد از هیچ سرا و
محلّت بی بهره نرفتم چگونه از درگاه پروردگار محروم
۱۷۷۰ و سرافگنده روم هم اینجا دست بگدائی بردارم چه یقینست که کاسهٔ
دریوزه ام خالی نخواهد ماند «هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود»
گویند سالی تمام در مسجد معتکف گشت و مانند داد خواهان و
حاجتمندان دست عجز و نیاز بدرگاهٔ دادار بی نیاز گشود شبی دست
اجل گریبان حیاتش کشید و قلبش بیتاب و دوچار اضطراب آمد و
نزدیك شد که از جنبش باز ایستد سحرگاه یکی چراغی ببالینش آورد
و مشاهده کرد که درحال جان سپردن و چراغ وجودش مانند شمع
صبحدم در کار فرومردنست و آن پیر روشن ضمیر از سر وجد نوای
شادی بر آورده میگفت کسی که بر در سرای کریم حلقه زند در بر ویش

۱۷۷۵ بگشایندخواهنده‌بایدشکیبا وبردبارباشد زیرا اکسیرگراگر نیزبزودی بمراد نرسد همانا رنجه‌نگردد چه‌بسیار زراز دست دهند شاید وقتی بمقصود دست یابند ومس‌را زرناب سازند

سعدی :

استاد کیمیا را بسیار سیم‌باید   درخاك تیره کردن تا بو که زربباشد

فائدت زروخواسته آنست که بآن‌چیزی سودا کنند وهیچ چیزبهتر از یارودوست نتوان خرید ونشاید جست

سعدی :

ای خواجه بروبهر چه داری   یاری بخر وبهیچ مفروش

اگراز بیمهری معشوقی آزرده خاطرشوی اندیشه مدار چه دیگر دلداری وفاجوی ومهربان توانی یافت وچون محبوبی از دیدارتو چهرهٔ درهم کشد وبترشروئی وناسازگاری‌تلخکام وشور بختت‌کند بدخوئی او راتحمّل‌مکن وبزُلال وصل‌یاری دیگر آتش عشق وی‌را

۱۷۸۰ درکانون سینه فرونشان امّا اگرمعشوق‌توبکمال‌حسن‌بیمانندست اگر هم کمی خاطرت را رنجه داردبترکش مگوی وروی ازوی برمتاب

«دل آزار» یعنی «دل آزاری» چون «جان افشان» و « گل افشان » بجای «جان افشانی» و «گل‌افشانی » ـ حافظ:

خیز تا برکلك آن نقّاش جان افشان‌کنیم

کاین همه نقش‌عجب درگردش‌پرگارداشت

می‌خواه و گل‌افشان کن‌ازدهر چه‌میجوئی
این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگوئی

چه از یاری میتوان دل برداشت وچشم‌پوشید که‌یقین شناسی بی‌او زیستن و بمحبوبی دیگرپرداختن‌وخاطرآسوده ساختن ممکن‌باشد از درگاه معبود امکان و معشوق ناگزیر جهانیان که همه را روی نیاز بسوی اوست بهیچگونه سرنتوان تافت ودر هرحال از وی جز بوی پناه نشاید برد چه‌برای اومثل ونظیری نشاید یافت

حکایت

شنیدم که که‌پیری شبی‌زنده‌داشت — سحر دست‌حاجت‌بحق‌برفراشت
یکی هاتف انداخت درگوش‌پیر — که بیحاصلی روسرخویش‌گیر
برین در دعای تو مقبول نیست — بخواری برو یا بزاری بایست
۱۷۸۵ شب‌دیگر ازذکر وطاعت‌نخفت — مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دیدی کزانروی بسته‌ست‌در — ببیحاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام — بحسرت ببارید وگفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردیدمی — ازین ره که راهی دگر دیدمی

مپندار گروی عنان بر شکست　　که من باز دارم ز فتراك دست
چو خواهنده محروم گشت از دری　　چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست　　ولی هیچ راه دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فـــدا　　که گفتند درگوش جانش نـــدا
قبولست اگر چه هنر نیستت　　که جز ما پناهی دگر نیستت
یکی در نشابور دانی چه گفت　　چو فرزندش از فرض خفتن بخفت
توقّع مدار ای پسر گر کسی　　که بی سعی هرگز بجائی رسی
سمیلان چو می بر نگیرد قـدم　　وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود وبترس از زیان　　که بی بهره باشند فارغ زیـان

گویند یکی از مشایخ طریقت شبی را بعبادت گذاشت و پیش از بامداد دست نیاز بکردگار چاره سازبرداشت سروش عالم غیب پیر را آواز داد که طاعتت بکار نیاید بروخود را باش وبکار خویش پرداز که دعای تو بدین آستان مستجاب نگردد دورشو که راندهٔ درگاهی واگرهم خواهی بتضّرع وزاری بی‌فایده کوش آن صاحبدل شب بعدنیز نیاسود وهمچنان بورد وذکرمشغول بود یکی از سرسپردگان از حالش آگاه گشت و گفت چون نگریستی که درامید بروی تو فرازست

«فراز» را نوشته‌اند که ازلغات اضداد و بمعنی بسته و گشاده هردوهست اما استعمال آنرا بصراحت درگشاده ندیده‌ام دراین بیت حکیم سوزنی:

سفرهٔ جود ترا تاباز گستردند شد

بخل راز اژنگ ابروچهره چون سفره فراز

نیز حمل آن برمعنی بسته مناسب‌تر و ازتکلّف دورتر مینماید

حافظ:

حضور خلوت اُنسست ودوستان جمعند

وَ اِنْ یَکاد بخوانید و در فرار کنید

چندین کوشش ناسودمند مکن پیرازسراندوه اشک خونین بگونهٔ «یاکَنْد» برچهره افشاند و بمرید گفت ای جوان من آنگاه بحرمان ازین طریق بازمیگشتم که راهی دیگر میدانستم گمان مدار که اگر دوست روی ازمن برتابد من از دامن عنایت وی دست بدارم

۱۷۹۰ چون سائلی از آستانی نومید گردد اگر بدرگاه دیگری التجا تواند جست اندوهگین نباید گشت آری هاتف درگوش جان من ندادرداد که دراین حضرت بارنداری ولی چه چاره که ازجای دیگر امید گشایش نیست درین گفتگو بود وبرآستان نیازوبندگی چهره میسود که هاتفی اورامژده دادکه اگرچه شایستهٔ قبول نیستی چون ملجأ وپناهگاهی جزماندارى حاجتت را برآوردیم فرزند کسی در

نیشابور فریضهٔ صلوة عشاء «نماز خفتن» را نگزارد پدربوی گفت‌ای

۱۷۹۵ پسر اگر آدمی خوی وبخردی چشم براه آن‌مباش که بی‌جدّ وجهد
مقامی یابی وبمرتبهٔ نائل شوی

«سمیلان»در آخر بوستان چاپ مرحوم محمدعلی‌فروغی «آب‌ولای‌ته‌حوض معنی شده ودرحواشی بوستان طبع نولکشورهند بسال۱۹۱۵ مسیحی‌چنین آمده است .. سمیلان بفتح یکم و کسر دوم آنچه مثل نو باوه‌ها که بعد از درویدن کشت جو وغیره بر آید وبی منفعت باشد و « برنگیرد قدم » یعنی پای بر نمیدارد ـ مراد نمیبالد وپا نمیگیرد ـ یعنی گل‌ولای سیل که بر جای مانده وجاری نیست وجود بی‌منفعتست که حکم عدم داردزیرا که‌ازاونفع بکسی نمیرسد و دربوستان‌چاپ تبریز(۱۳۱۰)نیزنوشته شده است«سمیلان» بقیّه آب درته حوض وغیره ویکی از فضلا این لفظ رابحدس«چوشملال» تصحیح کرده‌اند و «شملال» بکسر اول درعربی « شتر مادهٔ تندرست » امّا لفظ «سمیلان» بنظربنده نرسیده است و آنچه بتصریح منتهی‌الأرَب‌وفرهنگ نفیسی بمعنی بقیّهٔ آب در تك حوض وجزآن میباشد«سَمیل » بفتح اوّل و عربیست وبا اندك تأمّل معلوم میشود که آن نیز درین مورد مانند شملال نا مناسبست وباتوجّه بقلّت مبالات کاتبان‌شاید بتوان گفت که‌بجای«سمیلان» چو ثهلان » درست باشد و «ثهلان» چنانکه یاقوت حموی در معجم‌البلدان گوید نام کوهیست بزرگ درنَجْد که دامنهٔ آن برروی زمین دو شبه‌راهست

رودکی گوید:

طلعت تابنده ترزطلعت خورشید نعمت پاینده تر زجودی و ثهلان

«جودی» کوهیست بناحیهٔ آمد یا نزدیك مَوْصل یا کوه آرارات درارمنستانست که کشتی نوح بر آن فرود آمد « از آیهٔ ۴۶ سورهٔ هود»

وَغِيضَ الْمَاءُ وَقُضِيَ الْأَمْرُ وَاسْتَوَتْ عَلَى الْجُودِيِّ

یعنی کوه ثهلان با همه بزرگی و عظمت از جای خـود جنبش و حرکت نمیکند وگام برنمیگیرد واز نیروهستی مانند نیست ناسودمند میباشد آدمیِ کاهل وناکوشا نیزهمچنان بی منفعت وموجودی در حکم معدومست

درطریق حیات باقدم خوف ورَجارو ودربازار زنـدگی آرزوی نفع دارو ازضرر بیندیش چه آنانکه بی‌سودا وطلب‌سود روزگار گذارند محروم‌مانند ورسدی برنگیرند

حکایت

شکایت کند نو عروسی جـوان بپیری ز داماد نا مهربـان

که مپسند چندین که با این پسر بتلخی رود روزگارم بسر

۱۸۰۰ کسانی که با ما درین منزلنـد نبینم که‌چون من پریشان‌دلند

زن و مرد با هم چنان دوستند / که‌گوئی‌دومغزویکی پوستند

ندیدم درین مدّت از شویِ من / که‌باری بخندید در رویِ‌من

شنید این سخن پیر فرخنده فال / سخندان بود مرد دیرینه‌سال

یکی پاسخش داد شیرین و خوش / که‌گرخو برویست‌بارش‌بکش

۱۸۰۵ دریغست روی از کسی تـافتن / که دیگر نشاید چُنو یافتن

چرا سرکشی ز آن که‌گرسر کشد / بحرف وجودت قلم در کشد

رضا ده بفرمـان حق بنده وار / که‌چون اونبینی خداوندگار

یکم روز بر بندهٔ دل بسوخت / که‌میگفت‌وفرماندهش‌میفروخت

ترا بنده از من به افتـد بسی / مراچون تو خواجه‌نیفتد کسی

زنی برنا وتازه شوی‌کرده پیش مردی‌کهن سال ازهمسر بی‌محبّت خود گله برد که‌تا این حدرو امدار بااین همسر نارسا خـرد اوقات
۱۸۰۰ من بتلخکامی وشوربختی بگذرد از آن که درین کوی و محلّـت همسایهٔ مایند کسی را درنظر نمیآورم که مانند من‌پراگنده خاطر باشند چه‌این زنان ومردان بدانگونه باهم یاریکدلند که پنداری دو روح دریك پیکرند

سعدی :

مرا وعشق تو گیتی بیك شکم زاده‌ست
دوروح دربدنی چون دو مغزدریك پوست

ولی من از آغاز زفاف تاکنون یکبار نیز از شوهر خود مشاهده نکرده‌ام که در برابر من شکفته روئی نماید و دهان بخنده گشاید آن پیر خجسته طالع این گفتار گوش کرد وچون عمر یافتگان پخته سخن و خـوش پاسخ باشند جوابی نیك ودلپذیر بوی داد گفت اگر وی زیبا چهره است رنجه‌مشو وجفای او ببر از کسی که‌مانند او نتوان بدست آورد روی مگردان تاافسوس نخوری وپشیمانی نبری چرا باآنکه اگر از تو بیزار گردد وچهره برتابد رقم زندگی تراازصفحهٔ وجود میتواند سترد بر باطل وبجهل ونادانی نافرمانی کنی بحکم ایزد دادار چون بندگان صالح واخلاص پیشه رضاده وسر تسلیم پیش آر که خداوندی مانند او شایستهٔ پرستش وسزاوار اطاعت نیابی وقتی مرا بر حال چاکری رحم آمد که خواجه ویرا میفروخت وآن بنده میگفت ترا مملوك به از من بسیار بدست آید ولی مرا سروری چون تو اتفاق نیفتد

حکایت

طبیبی پریچهره در مرو بود — که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر — نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب — که‌خوش بود چندی سرم باطبیب
نمیخواستم تندرستی خویش — که دیگـر طبیبم نیاید بپیش

بسا عقل زور آور چیر دست — که‌سودای‌عشقش کندزیردست
۱۸۱۵ چوسوداخردرا بمالیدگوش — نیارد دگر سر بر آورد هوش

۱۸۱۰ پزشکی زیباروی که گوئی سروقامتش دربـوستان قلـوب ونفوس عاشقان نشانده شده‌بود .

سعدی :

پای سروبوستانی درگلست — سروما را پای معنی در دلست

در شهرمَرومیزیست این طبیب خوب رخسارنه آگاه بود که چشم بیمار او چگونه دل ازدست عاشقان‌میر باید ونه‌ازحال خسته درونان عشق خویش خبرداشت‌دردمندی‌دور از زادبوم گفت چندی‌بدیدار طبیب خوش‌وقت وشادمان بودم و آرزوی سلامت نمیکردم مبادا وی بعیادت من‌نیاید ای بساعقل زورمند وتوانا که عشق بروی‌دست
۱۸۱۵ یابدوزبون وفرمانبرخویشش‌سازد وچون‌چیرگی‌محبت‌خردرامغلوب ومقهور دارد نیروی هوشیاری نماند وتدبیرلاف هستی نیارد زدو خودنمائی نتواند کرد .

حکایت

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد — که باشیر زور آوری‌خواست کرد
چوشیرش‌بسرپنجه‌درخود کشید — دگـر زور در پنجهٔ خود ندیــد

یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن بسر پنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین دران زیر گفت نشاید بدین پنجه باشیر گفت (کُفت)
۱۸۲۰ چو بر عقل دانا شود عشق چیر همان پنجهٔ آهنینست و شیر
تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی چه سودت کند پنجهٔ آهنی
چو عشق آمد ازعقل دیگر مگوی که دردست چوگان اسیرست گوی

مردی بازوی پولادین گشاده بیگار هژبر برخاست وچون شیراورا بزور بزیرآورد دیگردرساعد نیرومند خویش قوت نیافت کسی بوی گفت چرا چون نامردان و بیجگران تن بزبونی داده و از جنبش ایستادهٔ برخیزد وبسرپنجهٔ توانا هماورد را بیفگن وامان مده گویند که آن بیچارهٔ بچنگ شیر افتاده جواب داد بااین نیرووتوان لاف نبرد باشیر نتوان زد یا «ممکن نیست او را فرو کوفت» چون عشق
۱۸۲۰ برخرد عاقل غالب آید همین مثل درست نماید آنگاه که توگرفتار چنگال شیری جانشکار باشی که دلیران راازپای درآورَد سرپنجهٔ آهنین ترا بکار نیاید وسود نبخشد

جذف نون نسبت از آخر صفت بجای آهنین آهنی گفتن خلاف قیاس وسماعست.

بهنگام چیرگی عشق سخن ازعقل برزبان میاور که گوی راازخم چوگان رهائی نباشد

سعدی :

خرد باعشق میکوشد که ویرا در کمند آرد
ولیکن بر نمیآید ضعیفی با توانائی

حکایت

میان دو عمزاده وصلت فتاد   دو خورشید سیمای مهترنژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود   دگر نا فرو سرکش‌افتاده بود
یکی خُلق و لطف پریوار داشت   یکی روی در روی‌دیوارداشت
یکی خویشتن را بیاراستی   دگرمرگ‌خویش‌ازخداخواستی
پسر را نشاندند پیرانِ ده   که مهرت َبرونیست َمهرش‌بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند   تغابُن نباشد رهائی ز بند
بناخن پریچهره میکند پوست   که‌هرگزبدین کی‌شکیبم زدوست
نه صد گوسفندم که سیصد هزار   نباید بنادیدن روی یار
ترا هرچه مشغول دارد ز دوست   اگرراست‌خواهی‌دلارامت‌اوست

پسرعموودخترعموئی‌آفتاب چهره واز دودمان‌بزرك پیوند زناشوئی بستند زن بی‌نهایت باشوی خویش برسرمهر وبدین وصلت شادمان

۱۸۲۵ وشوهر از وی بیزار و گریزان بود آن یک بمهربانی و لطف و خوشخوئی مانند فرشته مینمود واین یك روی برمیتافت تاچهرهٔ جفت‌خویش ننگرد.

سعدی:

بارها روی از پریشانی بدیوار آورم

ورغم دل باکسی گویم به‌ازدیوار نیست

زن تادرچشم شوی زیباتر جلوه‌کندبزینت وآرایش خودمیپرداخت ومرد برای آنکه ازرنج همصحبتی وی برهد فرارسیدن‌اجل‌خویش را از درگاه ایزد میطلبید کدخدایان داماد را در مجلسی حاضر آوردند وگفتند چون عروس را دوست نداری کابین وی را بپرداز پسرخندان گفت صدگوسفند میدهم وخود را ازاین دام میرهانم و دراین سودا زیان‌هم‌نکرده‌ام زن خوبروی بناخن چهره‌میخراشید ومیگفت هیچگاه بدین اندك ازدوست چشم نپوشم وبدوری اوصبور

۱۸۳۰ نباشم چه‌جای‌صد که‌بسیصدهزار گوسفند نیزفراق محبوب‌رانخواهم هرچه تعلق خاطر توبآن ترااز یار بازدارد بحقیقت مطلوب و آرام جان توآنست وبراستی عاشق صادق کسیست که جزلقای محبوب آرزوئی درضمیر نپرورد وهیچ نعمت و خواسته‌او را از مهر دلدار مشغول‌نسازد.

***

یکی پیش شوریده حالی نبشت   که دوزخ تمنّا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا   پسندیدم آنچه او پسندد مرا

کسی بدرویشی پراگنده ظاهر ومجموع باطن نوشت که آیا نعمت فردوس طلبی یا عذاب جحیم خواهی پاسخ داد جواب این سخن از من مجوی زیرا هـر چه دوست برمن روا دارد من نیز همان را خواهانم وبجان آرزومند آنم

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیك پی   چه بودت که دیگر نیائی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند   خیالت دگر گشت ومیلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار   که ای خواجه دستم زدامن بدار
مرا خود دلی دردمندست وریش   تو نیزم نمك برجراحت مریش
نه دوری دلیل صبوری بـــود   که بسیار دوری ضروری بـــود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی   پیامی که داری بلیلی بگـوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست   که حیفست نام من آنجا که اوست

چنانکه از قول ادیب ابوبکر والبی نقل شده است نام مجنون «قیس بن مُلَوَّح»

عامریّ و«لَیْلیٰ بفتح اول وسکون ثانی مختوم بالف مقصوره «دختر عم و معشوقهٔ او» از شعر وادب و وقایع عرب در جاهلیّت و اسلام آگاه بوده و این دو بیت از شعرهای منسوب باوست:

لَمْ یَکُنِ الْمَجنونُ فی حٰالَةٍ — اِلاّ وَقَدْ کُنْتُ کَما کٰانا
لٰکِنَّهُ بٰاحَ بِسِرِّ الْهَوی — وَ اِنَّنی قَدْمُتُّ کِتْمانا

مجنون در هرحالی بود من هم حالت اورا داشتم او بمن‌مهرمیورزید ومن نیز دوستدار او بودم امّااورازمحبّت خویش را آشکار ساخت و من جان سپردم وسرعشق را در سینه نهفتم. اشعاری نیزبمجنون منسوبست که‌باین سه بیت اکتفا میشود:

اَتوبُ اِلَیْكَ یٰا رَحْمٰنُ مِمّا — عَمِلْتُ وَ قَدْ تَکاثَرَتِ الذُّنُوبُ
فَاَمّٰا مِنْ هَوی لَیْلیٰ وَحُبّی — زِیارَتَها فَاِنّی لاٰ اَتوبُ
وَکَیْفَ وَ عِنْدَها قَلْبی رَهینٌ — اَتوبُ اِلَیْكَ مِنْها اَوْ اُنیبُ

ای خداوند بخشنده بدرگاه تو از کارهای ناکردنی خویش توبه‌میکنم‌چه گناهان من بسیارست لیکن از دلباختگی بلیلی وخواهانی دیداراوهماناتوبه نمیکنم وچون دل من در گرومحبّت‌اوست‌چگونه‌بدرگاه‌تو انابت‌وتوبه‌توانم کرد واز مهرش باز توانم‌گشت. چنانکه میدانیم شعرای بزرگ پارسی زبان مانند «نظامی ومکتبی» داستان این عشق رابنظم درآورده وداد سخن‌داده‌اند

وهرچند نمیدانیم این حکایت تا چه اندازه صحیح باشد ولی این نکتــه
مسلّمست که اشعاری که دردیوان مجنون ثبتست زادهٔ طبع عاشقی دلسوخته
وسخنگوئی فصیح و بلیغ ودرخور استشهادست

کسی بمجنون گفت ای مبارک‌قدم تراچه روی داد که دیگر بقبیلهٔ
۱۸۳۵ پای نمینهی آیامهر لیلی‌ازخاطرت برفت واندیشهٔتومبدّل ومحبّت
پیشین فراموشت شد چون عاشق شوربخت این سخن گوش کرد
بتلخکامی اشک ازدیده افشاندکه ای بزرگ مرا بحال‌خود گذار
وبیش از اینم میازار که من خوددلی خسته و خاطری شکسته دارم
تو نیزبرزخم درونم نمك مپراگن ومپاش وسوز جگرم افزون مساز
اختیار فراق حجت شکیبائی از دوست نیست زیرا بسیار افتد کـه
هجران معشوق بحکم جبرو بناچار وناگزیر باشد گفت ای دلـدادهٔ
مهربان وپسندیده خصلت اگرپیغامی بلیلی داری بگوی تـا بـوی
برسانم جواب داد زنهار تا دربرابر محبوب اسم مرا برزبان نیاوی
۱۸۴۰ زیرامن آن‌قدر ندارم که درحضور دوست نام‌من برند ویاد من کنند

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت   که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی   غریبست سودای بلبل بر اوی
بمحمود گفت این حکایت کسی   بپیچید از اندیشه برخود بسی
که عشق من ای خواجه برخوی اوست   نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنائی شتر   بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملك آستین بر فشاند   وز انجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند   ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز   کسی در قفای ملك جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ   ز یغما چه آوردهٔ گفت هیچ
من اندر قفای تو میتاختم   ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه   بنعمت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا   تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت باحسان اوست   تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز   نیاید بگوش دل از غیب راز

۱۸۵۵ حقیقت سـرائیست آراستـه		هوا و هوس گَردِ برخاستـه

نبینی که جائی که‌برخاست گرد		نبیند نظر گر چه بیناست مرد

کسی برپادشاه غزنین «غزنی،غزنه» زبان بـاعتراض گشوده میگفت ایاز را ازجمال بهرهٔ‌نیست وعجب آنکه شاه دلباختهٔ اوست چه‌اگر گلی رارنگ دلکش‌وبوی خوش نباشد عشق بلبل (هَـزار دستان ، هزار آوا ، عندلیب ، زندواف) بروی شگفت مینماید ایـن‌سخـن را بسلطان محمود رساندند بسیار پریشان خاطر و بیتاب گشت وگفت ای‌مرد دانا ، (پیرگرامی : شاید بنحو تعریض) من فریفتهٔ خصائـل حمیده وصفات پسندیدهٔ اویم نه مفتون قامت رعنا و چهرهٔ زیبای

۱۸۴۵ **او گویند که‌در مضیق وگذرگاهی تنگ پای شتر بلغزید و صندوقِ**

فارسی نامصطلح آن تَپَنْگو

رودکی :

کان تپنگو کاندران دینار بود		آن ستدزایدر که ناهشیار بود

جواهر افتاده خُردشد پادشاه رخصت تاراج بخشید و خود شتابان اسب جهاند از آنجـا دورشد سواران برای یغما از پیرامون ملـك پراگندند واز غلامان وچاکران خاص‌جزایازهیچ یك برپی سلطان نماندشهریار بوی‌نگریسته پرسیدای‌محبوب کرشمه‌سازوبحسن‌خویش نازان

سنائی :

شاهد پیچ پیچ را چکنی		ای کم از هیچ‌هیچ را چکنی

ازیغمابهرهٔ یافتی گفت نه زیرامن درقفای تو اسب میراندم و ازوظیفهٔ ملازمت بمال وخواسته التفات نکردم اگرازنزدیکان آستان باشی از بندگی خداوند نیاسائی وازطاعت ایزد بنعمت نپردازی خدا دوستان وایزد پرستان از درگاه یزدان جزوصول بمقام قرب حاجتی نطلبند چه این روش منافی آئین سلوك باشد آنکه ازمحبوب انتظار احسان دارد بدام خود خواهی گرفتارست ودلبستهٔ معشوق نیست تاآنگاه که دهان از آزگشاده داری وگرسنه چشم وگداطبع باشی ازجهان غیب سرّی بسمع ضمیرت نرسد آستان حقیقت وبارگاه معرفت نیك آراسته ومزّین وآرزوهای نفسانی ومیلهای شهْوانی چون غباری حاجب رؤیتست وآیامشاهده نمیکنی که بهرجایگاه گرد برخیزدهرچندشخص چشم بصیر دارد دیده ازدیدار محروم ماند

حکایت

قضارا من وپیری از فاریاب — رسیدیم در خاك مغرب بآب

مرا یك درم بود برداشتند — بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چودود — که آن ناخدا ناخداترس بود

مرا گریه آمد ز تیمارجفت — بران گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پرخرد   مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجّاده بر روی آب   خیالست پنداشتم یا که خواب
زمدهوشیم دیده آن شب نخفت   نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یارفرخنده رای   تراکشتی آورد و مارا خدای
چرا اهل دعوی بدین نگروند   که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر   نگه داردش مادر مهرور
نگه‌دارد از تاب آتش خلیل   چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
پس آنانکه دروجد مستغرقند   شب و روزدرعین حفظ حقند
چو کودك بدست شناوردرست   نترسد اگر دجله‌پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی   چو مردان که‌بر خشگ‌تردامنی

بحکم تقدیرگذار من ویکی از راهنمایان طریقت ازمردم‌فاریاب درسرزمین مغرب بدریا افتاد من یك درم‌داشتم مرابکشتی‌نشاندند وآن صاحبدل را بجای ماندند غلامان حبشی‌ناورا بسرعت راندند چه صاحب‌کشتی بیمی ازایزد یکتانداشت که بران درویش ببخشاید واورا بی‌کرایه واجرت بکشتی‌راه دهد مرا ازغم رفیق‌همسفر گریه گرفت ووی برگریهٔ من بقاه قاه خنده زد وگفت‌ای مردبسیار دان اندیشهٔ من مدار چه آنکه حرکت سفینه در بحربفرمان اوست خود تیمار من دارد وبساحلم رساند ازان پس جای‌نمازبرآب پهن‌کرده بنشست و من ندانستم «اینکه میبینم ببیداریست یارب یابخواب» و

آن شب ازبیخودی دیده برهم‌ننهادم صبحگاه‌بمن نگریسته‌گفت‌ای ای دوست خجسته رای خردمند آیا ازین واقعه شگفت داری ترا کشتی برکنار آورد ومرالطف ازلی از غرق نجات داد چرا آنانکـه ادّعای عقل میکنند ولاف خرد میزنند باورندارند که اولیاء خدا در آب وآتش قدم مینهند واز آسیب غرقه شدن و سوختن در زنهار کردگارند مام مهربان کودکی راکه‌از خطر آتش آگاه نیست از حریق پاس میدارد همچنین آنانکه بغلبهٔ حال از خود بیخبـر و در محیط وجد غوطه‌ورند پیوسته بچشم عنایت خداوندگار ملحوظ و از هرگزند محفوظند باری تعالی ابراهیم خلیل (ع) راازبلای‌آتش سوزان میرهاند وموسی کلیم(ع) راازصدمت موج نیل‌امان‌میبخشد آری چون طفل دردست شناگرست‌هرچنددجله ژرف‌وفراخ‌ورود زاینده وژرف باشد بیم وباك ندارد تومردواربردریای عمیق‌چگونه توانی رفت که درخشگی نیزتری.

بتناسب لفظی از «تر» «تردامن»یعنی«ناپاك و آلوده دامن» اراده شده است.

خاقانی :

درعشق تو ترنیامدن شرطست　　　　کائینه سیه شودچو تر گردد

مجیرالدین بیلقانی:

تردامنی که ننگ وجودست جوهرش

دریا نشسته خشگ لب از دامن ترش

***

ره عقل جز پیچ برپیچ نیست　　بَرِ عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس　　ولی خُرده گیرند اهل قیـاس
که پس آسمان و زمین چیستند　　بنی آدم و دام و دد کیستنـد
پسندیده پرسیدی ای هوشمند　　بگویم جوابت گر آید پسند
که هامون و دریا و کوه و فلك　　پری و آدمیزاد و دیو و ملك
همه هرچه هستند از آن کمترند　　که باهستیش نام هستی برنـد
عظیمست پیش تو دریا بموج　　بلندست خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند　　که ارباب معنی بملکی درنـد
که گر آفتابست یك ذرّه نیست　　و گر هفت دریاست یك قطره نیست
چو سلطان عزّت علم بر کشد　　جهان سر بجیب عدم در کشد

طریق خرد پرخم وپیچ وتوی برتوی وسخت گذرست وازین راه بکعبهٔ مقصود نتوان رسید وحقیقت هستی را نشاید یافت و بنزدیك ارباب شهود جز ایزد یکتا موجودی نباشد واین نکته را بامعنی شناسان میتوان درمیان نهاد امّا فریفتگان وهم وپندار اعتراض کنند وگویند
۱۸۷۵ پس ارض سما وبنی نوع بشر ودیگر جانوران که وچه باشند ای زیرك نیکو سؤالی کردی پاسخ آن بشنو شاید مقبول طبعت افتد برّ وبحر

وکوه وآسمان وجنّ وآدمیزاد واهریمن و فرشته هرچه بینی آن
پایه ندارند که باوجود خداوند لاف هستی زنند بدیدارتومحیطموج
انگیز وطوفان خیزبزرگ مینماید وآفتاب جهانتاب سر باوج سپهر
میسایداما صورت بنیان هرگز باین نکته آگاه نیستندکه اهل‌معنی در
جهانی هستندکه مهرگیتی فروزرا ذرّهٔ وهفت دریا «بحروالرّوم ،
اقیانوس‌هند، دریای سیاه، دریای عمّان،دریای‌قلزم، دریای‌نیل»را
۱۸۸۰ قطرهٔ بشمارنمیآورند چون سلطان عزّت‌رایت‌قهربرافرازدوبادبینیازی
دروزیدن‌آید غبار نیستی‌هست نما ازمیان برخیزد وموجودات‌یکسر
معدوم شوند

حکیم محقّق صدرالمتألّهین محمدبن‌ابراهیم شیرازی«مشهوربملّاصدرا» در
فصل «نفی‌جهات‌الشّرورعن الوجود» مبحث امورعامّه از کتاب اسفاراربعه
سخنی دارد که‌اینك ترجمهٔ آنرا بایجازبامختصر توضیح ذکر میکنیم: بعقیدهٔ
اهل‌الله وارباب عرفان «ماهیّات‌امکانی شیئیت ثبوتی » امکان وجود موجود
درعلم ازلی ووجود ربطی ممکنات بذات واجب توقّف‌بر اراده و عنایت
باری تعالی دارند و «شیئیّت وجودی» جزبنوعی ازمجاز برای‌آنها نیست و
وبهمین نظر چون راهنمای بحقیقت رسیدگان ابوالقاسم‌جُنَید بغدادی‌حدیث

کَانَ اللهُ وَلَمْ یَکُنْ مَعَهُ شَیئٌ ایزد یکتا بود و با او «جزاو» هیچ نبود بشنید گفت وَالْأنَ کَمَا کَانَ واکنون نیز همچنانست که بود ـ سیّد احمد هاتف اصفهانی :

که یکی هست و هیچ نیست جزاو   وَحْدَهُ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُو

وجود ربطی آنست که بذات واستقلال نیست بلکه مانند عرضی عارض جوهر وسایهٔ متوقّف بر ذی ظل باشد.

نورالدّین عبدالرّحمن جامی:

ساریست سرّ عشق در اعیان علی الدّوام   کَالْبَدْرِ فِی الدُّجیَّةِ وَالشَّمْسِ فِی الْغَمَامْ
کس را چو تاب سَطْوت دیدار خود ندید   در پردّه سوی اهل نظر میکند خرام
ممکن ز تنگنای عدم ناکشیدهٔ رخت   واجب بجلوه گاه عیان نا نهاده گام
در حیرتم که این همه نقش غریب چیست   بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام
هریک نهفته لیک ز مرآت آن دگر   برداشته ز جلوهٔ احکام خویش کام
باده نهان و جام نهان و آمده پدید   در جام عکس باده و در باده رنگ جام
قومی بگفتگوی که آغاز ما چه بود   جمعی بجستجوی که انجام ما کدام
جامی معاد و مبدء ما وحدتست و بس   مادر میانه کَثْرت موهوم والسّلام

عشق واجب الوجود بذات خویش ـ حافظ

که بندد طرف وصل از حسن شاهی   که باخود عشق ورزد جاودانه

که باعث تجلّی در اعیان ثابته (ماهیّات ممکنات که هنوز رنگ هستی نگرفته‌اند)

میباشد مانند ماه چارده‌درتاریکی وخورشیددرابرجاری و چون‌جان‌درپیکر جهان روانست ـ تشبیه عشق بآفتاب درسخن فصحای متقدّم برجامی‌نیزبنظر میرسد ـسعدی

پرتو خورشید عشق برهمه یکسان‌بتافت
سنگ بیك نوع نیست تا همه گوهر شود

امّاقیاس قابلیّات بتاریکی وابر که خود تیره وظلمانی و بـ‌ـروشنی درخشان دیگر پرتوپذیرند لطف وتناسبی خاص دارد ـ ذات باری‌تعالی چون مشاهده کرد که ممکنات تاب ادراك حقیقت وی را چنانکه هست ندارند و فروغ‌او رابی حجاب نتوانند دید بدیدۀارباب شهود درستراعیان وماهیّات‌جلوه کرد سَنُرِیهِمْ آیاتنا فِی الْآفاقِ وَفِی اَنْفُسِهِمْ ـ ابن‌فارض‌مصری‌ابوحَفص‌عُمَـر بـن ابوالحسن متوفّی بسال ششصد وسی‌ودو درقصیده تائیّهٔ کُبری گوید:

تَجَلّیٰ لِیَ الْمَحْبُوبُ فِی کُلِّ وُجْهَةٍ وَشاهَدْتُهُ فِی کُلِّ مَعنًی وَصُورَةٍ

معشوق ازهر سوی و کران بمن روی‌نمودواورا درهرمعنی وصورت(بچشم باطن‌وظاهر) آشکار دیدم ـچون ممکن ازمضیق‌نیستی قدم‌فرانهاده‌وواجب حجاب ازچهره برنگرفته است درشگفتم که چگونه این‌همه‌نگار زیبابرپردهٔ صـورت نقش بستـه وبنظرهمگان پیدا شده‌است هـریك ازاین دوممکن وواجب (این دوی اعتباریست وانفکاك معلول‌ازعلّت‌نامه روانیست) ازان

دیگر کام گرفته و بهره یافته‌اند واجب باعتبار اینکه ممکن نمودار و مظهـر اوست و ممکن بدین سبب که کسب فیض وجود ازواجب کرده است ـ باده کنایت ازوجود مطلق و هویّت حق وتشبیه آن بشراب ازیـن بابست که بصاحبنظر سکرعشق ومحبّت بخشد ومراد از جام اعیان ثابته باشد که پیش ازوجود درپردهٔ عدم مطلق پنهان بوده‌اند و این هردو ازچشم عقل مستورند و آنچه خرد درمییابد وجود مقیّد درعین ثابتست وعجب آنکه در نیستی هست نمـا اثر فیض هستی مطلق دیده میشود وربط وجود بسیط بممکنات نیز مشهود است وهم پنهان نیست که می عشق را درهرجام باندازهٔ گنجایش آن ریزند و هر ساغر آنرا برنگ خود نماید ـ حافظ

عکس روی تو درآینهٔ جام افتاد　　　عارف ازپرتو می درطلع خام افتاد

گروهی میپرسند که از کجا آمده‌ایم و طایفهٔ میگویند بکجا میرویم و سخن درست اینکه مبدأ ومعاد ما وحدت صرف ویگانگی محضست و ما خود در این میان کثرتی که زادهٔ پندارست بیش نیستیم وچون حجاب موهوم افزون بینی از میان برخیزد وچهره حقیقت آشکار نماید دریابیم که هستی پایدار و وجود باقی بذات یکیست وجز ایزد یکتا هیچ نیست و بازگشت همه بدوست.

حکایت

رئیس دهی بـا پسر در رهی گذشتند بـر قلب شـاهنشهـی
پسر چاوشان دید وتیغ و تبر قباهای اطلس کمرهـای زر
یلان کمـاندار نخجیر زن غلامان ترکش‌کَشِ تیر زن
یکی در برش پرنیانی قباه یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسرکانهمه شوکت وپایه دید پدر را بغایت فرو مایه دید
که‌حالش‌بگردیدورنگش‌بریخت ز هیبت بپیغولهٔ در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی بسرداری از سر بزرگان مهی
چه‌بودت که‌ازجان بریدی‌امید بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم ولی عزّتم هست تا در دهم
بزرگان ازان دهشت آلوده‌اند که در بارگاه مَلِك بوده‌اند
تو ای بیخبر همچنان درد‌هی که بر خویشتن منصبی میهنی
نگفتند حرفی زبان آوران که سعدی نگوید مثالی بر آن

دهخدائی با فرزند بمیانهٔ لشکر (قلب سپاه) پادشاهی بزرگ باز خورد

فردوسی :

تو قلب سپه را بآیین بدار من اکنون پیاده کنم کارزار

پسر سرهنگان وجانداران دورباش (زوبین) بدست‌وملازمان سلطان
را با شمشیر وتبرزین وجامه‌های اطلس وابریشمین‌پوشیده وکمربند
زرین بسته وکلاههای زربفت گرانبهابرسرنهاده ومردان‌پیگاری کمان
آویخته شکارافگن وچاکران ترکش دار

«تیردانو شَغابند» ـ فرخّی

بوقت کارزار خصم وروز نام وننگ او

فلك از گردن آویزد شغا و نیم لنگ او

« نیم لنگ » بمعنی جای کمان

۱۸۸۵ وخدنگ انداز رانگریست وچون‌آن‌کوکبه وطنطنه وجاه وجلال را
بنظرآورد دیدکه پدرش چندان خود را خوار وبی مقدار وترسناك
یافت که حالش دیگرگون شد و رنگ از چهره‌اش برفت و از بیم
بگوشهٔ گریخت وی ازین ماجرا بشگفت آمد وبا پدر گفت باری تـو
بزرگ ده وبسروری ازدیگر بلندپایگان درپیشی چه روی داد که از
حیات مأیوس وازتاب هراس بی تاب وقرارگشتی‌پاسخ دادآری‌من
مهتر وفرمانروایم ولی‌حرمت وحشمت من تاآنگاهست‌که درروستا
۱۸۹۰ باشم اصحاب مقامات ازان بر خویش بیم دارند وخود را در شمـار
نیارندکه‌پیوسته درآستان شاه‌وملازم درگاه وبعظمت وکبریای وی
آگاهند توهمیشه در ده نشستهٔ وازعلوّ مرتبت و شکـوه شهریاری
بیخبری و بدین سبب چنان پنداری که منصبی رفیع و منزلتی والا
داری سخنوران حرف وکلمهٔبرزبان نیاورده‌اندکه سعدی‌بران‌قیاس

شبیهی نگفته و ازان مقدمـات ببیان نتایج حکیمـانه وموعظت‌آمیز نپرداخته باشد

***

مگر دیده باشی که درباغ و راغ بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمك شب فروز چه بودت که بیرون نیائی بروز
ببین کاتشین کرمك خـاکزاد جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز وشب جز بصحرا نیم ولـی پیش خورشید پیدا نیم

همانا مشاهده کردهٔ که شبانگاهان درمرغزار و بوستان کرمی مـانند شمع میدرخشد کسی پرسید ای کرم شب‌تاب چراروزهاازلانه برنیائی نیك بنگر که آن کرم ِ خردآتش‌رنگ خاکی ازروی وقوف وآگاهی چه جوابی روشن باو داد گفت من شبانروز در صحرایم ولـی در فروغ آفتاب نورافشان بچشم ننمایم

حکایت

ثنا گفت برسعد زنگی کسی که برتربتش باد رحمت بسی
درم داد وتشریف وبنواختش بقدر هنر پایگـه ساختش
چو الله وبس دید برنقش زر بشورید و برکند ِ خلعت ز بر
زسوزش چنان شعله درجان گرفت که برجست وراه بیابان گرفت

یکی دیدو گفتش دراطراف دشت — چه بودت که حالت دگرگونه گشت

تو اول زمین بوسه دادی بجای — نبایستی آخر زدن پشت پای

چنین گفت کاول زبیم و امید — همی لرزه بر تن فتادم چو بید

بآخر ز تمکین الله و بس — نه مال اندرامد بچشمی نه کس

یکی بر سعد زنگی که خاکش بباران آمرزش سیراب باد ، درود و آفرین خواند اتابك بثناگوی مال وتن‌پوش بخشید

«تشریف» در لغت عرب بمعنی بزرگ داشتن و بزرگ گرداندن آمده است و استعمال آن در پارسی در مورد خلعت ـ حافظ :

هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست

ورنه تشریف تو بربالای کس کوتاه نیست

از باب ذکرِ سبب واراده مسبّب میباشد، چه پادشاهان وامیران بوسیلهٔ اعطای خلعت کسی راازدیگران مخصوص گردانند ودرمیان همگان سرافرازسازند

وویرا دلجوئی کرد وفراخورشایستگی احترام وقدرشناسی فرمود آنکس چون الله وبس

ظاهراً «الله بس» ونمیدانیم که تراز خلعت عین این دو کلمه یا «حسبی‌الله» بوده است

بر بافتهٔ زرنگار دید آشفته گشت وخلعت رااز تن برآورد و چنان

۱۹۰۰ آتش غلبهٔ حال روان وی سوخت که درنگ نتوانست وسراسیمه ببیابان

شتافت کسی وی‌را در کنار هامون دید و پرسید ترا چه پیش آمد که حالت تغیّر پذیرفت

سعدی:

عهد من با تو نه عهدی که تغیّر بپذیرد

بوستانیست که هرگز نرسد بادخزانش

از آغاز کاری بجا کردی که زمین ادب بوسیدی وبانجام شایسته نبود که احسان شاه را خوارشماری وبترك آن گوئی پاسخ داد که نُخُست از خوف ردّورجای قبول رعشه براندامم افتاد

جامی:

چنگ ناسازست و کرده روزگار

دست مطرب را ز پیری رعشه‌دار

وبپایان از حرمت نام ایزدیکتا بخشیده وبخشنده درنظرم ننمود

حکایت

۱۹۰۵ بشهری در از شام غوغا فتاد	گرفتند پیری مبارك نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست	چو بندش نهادند برپای ودست
که گفت ارنه سلطان اشارت کند	کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت	که‌میدانمش دوست برمن گماشت

اگر عزّ جاهست اگر ذلّ قیـد　　من‌ازحق شناسم نه‌از عمرووزید
۱۹۱۰ زعلّت مـدار ای خردمنـد بیـم　　چو داروی تلخت فرستدحکیم
بخور هرچه آید زدست حبیب　　نـه بیمار دانـاترست از طبیب

۱۹۰۵ درشهری ازسرزمین شام آشوب وفتنه پدید آمدودران‌میان پیـری فرخنده سرشت وپاك درون از راهنمایان طریقت راگرفتار کردندو ازآنگاه تاکنون این سخن بیاد ونقش ضمیرمنست که چون وی را بزنجیر کشیدندگفت‌اگرپادشاه اجازت‌ندهدکرایارای آنست که‌بتاراج ویغمای جان‌پردازد اینگونه‌خصم راکه یقین‌شناسم فرستادهٔدوست وگماشتهٔ اوست سزدکه دوست دارم ویارنیکوخواه‌شمارم

مضمون این داستان بتقریب‌همانست که درشرح بیت

چو خواهد که ویران کند عالمی　　نهد ملك در پنجهٔ ظالمی

گفته شد

اگر عزّت وحرمت مقام ومرتبت نصیب‌آید واگرخواری حبس وبند وهرآسیب‌وگزند روی نمایدمن‌ازخالق کائنات دانم وفلان وبهمان (بنی‌نوع‌انسان) را دست درکارآن‌نپندارم مردبخردآنگاه که‌پزشگ
۱۹۱۰ حاذق دوای تلخ وناگواربوی دهد بمیل ورغبت نوشد چه بهبود خویش را درآن یابد هرچه ازدست شفابخش‌محبوب رسدبکام‌بر که ازصحّت‌کام یابی ودراین شبهه مکن که طبیب‌ازمریض‌بطرز علاج‌او واقف‌تر وباخبرترست

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی   گرو بود ومیبرد خـواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگـی   بدف بر زدندش بدیـوانگـی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست   که تریاك اکبر بود زهردوست
قفا خوردی‌ازدست یاران خویش   چو مسمار پیشانی آورد پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد   که بام دماغش لگدکوب کرد
نبـودش ز تشنیع یـاران خبر   که غرقه ندارد ز باران خبـر
کـرا پـای خاطر بـراید بسنگ   نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خود را پریچهره ساخت   در آغوش آن‌مرد وبروی‌بتاخت
سحرگـه مجـال نمازش نبـود   زیاران کس آگه زرازش‌نبود
بآبی فـرو رفت نـزدیك بـام   برو بسته سرما دری از رخام
نصیحتگری لومش آغاز کرد   که خودرا بکشتی‌درین‌آب‌سرد
ز برنای منصف بر آمد خروش   که ای‌یارچنداز ملامت‌خموش
مرا پنجروز این پسر دل فریفت   زمهرش چنانم که نتوان‌شکیفت
نپرسید باری بخلـق خـوشم   ببین تاچه بارش بجان میکشم
پس آنرا که شخصم‌زخاك آفریـد   بقدرت درو جان پاك آفریـد

عجب داری ار بار امرش برم که دایم باحسان و فضلش درم

کسی مانند من دل رهین محبّت معشوقی داشت و ذلت‌ورسوائی افزون میکشید و پس از شهره بودن بزیرکی وعقل بنوای چنگک و چغانه وسرود دف وترانه

«دف» در فارسی «بفتح دال وتخفیف فاء» ودرعربی «دُفّ» یا «دَفّ» بضمّ یا فتح اوّل (وضمْ آن راجحست) وتشدید ثانی بمعنی «دایره» باصطلاح امروز «دایره زنگی» میباشد ـ منسوب بشیخ ابوسعید ابوالخیر»:

چون دایره ما ز پوست پوشان توایم
وز دایرهٔ حلقه بگوشان توایـم
گر بنوازی بجـان خـروشان توایـم
ور ننوازی هم از خموشان تـوایم

حافظ :

اندرین دایره میباش چودف حلقه‌بگوش
ور قفائی خوری از دایرهٔ خویش مـرو

بجنون وبیخردی نامبردار وبلند آوازه‌گشت

در مجمع‌الأمثال گردآوردهٔ محمدعلی هبله رودی در سال ۱۰۴۹ هجـری چنین مسطورست :خرده‌گیران‌برای تو ترانه خواهندساخت وبچغانه‌خواهند نواخت.

حافظ :

من بخیال زاهدی گوشه نشین وطرفه آنك

مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بهوای یار از اغیار ستم میدید و تحمّل میکردچه سمّ قاتل وشرنگ
1915 جانگزائی که ازمحبوب رسد نوشداروی روانبخشست ازدست دوستان
سیلی میخورد ومانند میخ سرسختی وپایداری مینمود وخیال دلدار
ویرا چنان آشفت که عقلش را پایمال ساخت وازدست بُرد وبدانگونه
که غریق را از ریزش باران بیمی نباشد اونیز از سرزنش همصحبتان
پروانداشت زیرا آنکه پای دلش درگل اندیشه فرو رود از شکسته
نامی نهراسد یکشب اهریمن خود رازیبا روی نمود وبکناروی آمد
1920 وباآن دیو همآغوش گشت وسپیده‌دم بی‌طهارت نمازگزاردن نمی‌-
توانست وکسی ازرفیقان ازاین سرباخبرنبود بناچار نزدیك بامداد
برای غسل بآبی افسرده که از شدّت بردیخ بسته و گوئی سرما
روی آنرا از مرمر پوشیده بود درامد اندرزگوئی ملامتش کرد که
دراین آب سرد جان خودرابربادادی جوان راستکاربانگ برآورد
که‌ای رفیق چند مرا نکوهش می کنی بیش‌این سخن مگوی این
1925 محبوب روزی دوسه مرامفتون عشق ساخت وباآنکه یکبارنیز بخوشخوئی
از من تفقّدی نکرد بنگر چگونه بار جفایش میبرم و تحمّل میکنم
پس چه جای شگفتست اگر خداوندجهان راکه پیکرم خلق کرده و

بتوانائی خودروح طاهر وپاکیزه دران بودیعت نهاده وهیچگاه نظر عنایت از من دریغ نداشته است وپیوسته رهین لطف واحسان اویم فرمان برم وباطاعت امرش کوشم

***

اگر مرد عشقی کم خویش گیر   وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبّت که خاکت کند   که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست   مگر حال بروی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنائی دهد   که ازدست خویشت رهائی دهد
که تابا خودی درخودت راه نیست   وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور   سماعست اگر عشق داری وشور
مگس پیش شوریده دل پر نزد   که او چون مگس دست برسر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر   بآواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش   ولیکن نه هروقت بازست گوش
چو شوریدگان می‌پرستی کنند   بآواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار   چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند   چو طاقت نماند گریبان درند

۱۹۴۰ مکن عیب درویش مدهوش مست — که غرقه‌ست ازان‌میزندپاودست

نگویم سماع ای‌برادر که‌چیست — مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او — فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهوست و بازی و لاغ — قویتر شود دیوش اندر دماغ

چو مرد سماعست شهوت‌پرست — بآواز خوش خفته خیزدنه‌مست

۱۹۴۵ پریشان شود گل بباد سحر — نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی وشور — ولیکن چه بیند در آئینه کور

نبینی شتر بر نوای عرب — که‌چونش‌برقص اندرآردطرب

شتر را چو شوروطرب‌در سرست — اگر آدمی را نباشد خرست

اگر سالك طریق عشق باشی خویشتن را درشمار میاوروبترك‌خود گوی اگرنه براه عافیت‌گام نه ازمحبت بیم مدار که ترا خاکسار سازد وبخاك هلاك افگند چه اگر ترا بمیراند زندهٔ‌جاوید شوی‌گیاه

۱۹۳۰ از دانهٔ درست سبزنشود وباید درخاك شکسته گردد تا بالاگیرد

روندگان طریقت‌راازراهنمائی منزل شناس گزیری‌نیست

حافظ :

قطع این مرحله بی‌همرهی خضر مکن

ظلماتست بترس از خطر گمراهی

وآنکس‌راهنمای کعبهٔ‌مقصود تواندبودکه تراازاسارت‌نفس بدفرمای

برهاند زیرا تا مُعجِب وخویشتن بین باشی راه خودشناسی برتوبسته و ازین لطیفه جزفانی وازخود گشتگان خبرندارنددرویشان مجذوب از آواز پای ستور وطنین مگس بوجد گرایند واز غلبهٔ حال دست برسرزنند

کمال الدّین اسمعیل:

طوطیّ طبع در هوس شکّر لبت　　بر سرهمیزند چومگس زارزاردست

۱۹۳۵ وباسرود و مطرب وآهنگ زیروبم(لحن آهسته وبلند) سروکارندارند چه ازسرود طایری خوش ترانه بجوش و خروش روند ترانه ساز محبّت از نغمه پردازی باز نایستد ولی پیوسته سامعه‌را تاب شنیدن نباشد

جامی :

گوش خامان نیست در خورد سَماع

ورنه عالم را گرفته‌ست این سرود

چون‌پریشانان بادهٔ عشق نوشند بصوت دولاب(چرخ‌چاه) بسکرایند ومانند دولاب بچرخند و «چون‌دلو از چاه برآمده» بزاری‌برخود اشگ افشانند از روی رضا سربجیب کشند و بهنگام بیتابی‌جامه‌پاره

۱۹۴۰ سازند درویش حیرت زدهٔ‌سراسیمه‌وبتاب می‌ازپای‌درآمده‌رابدست افشانی وپایکوبی سرزنش مکن‌که غرقه دریای محبتست وبیخودانه دست وپائی میزند سَماع (شنیدن سرود وترانهٔ صوفیان) در هرسر

اثری دیگر دارد اگر مستمع ازحقیقت بهره‌مند باشد وطایر جانش از برج معنی پر گشاید ملك نیز درپیشروی ازوی بازپس‌ماند واگر اهل بازیچه ولهو وهزل ومسخره است دیو درونش چیره‌تر گردد وچون اهل سماع نفس پرستد از شنیدن آوای خوش ونغمهٔ دلکش
۱۹۴۵ خواب غفلتش گرانترشود وازسکرحال بهره‌نبردآری نسیم‌صبحگاهی دامن‌گل را چاك زند ولی هیمه راجز با تبرنتوان شکست‌و شکافت عالم وجود سراسر در وجد وحال وسماع‌وسرودست ولی‌چشم‌نابینا درآبگینه‌چیزی‌نتواندیدشتر راکه‌شوری‌دردل ونشاطی‌در سرست بآوازکودك عرب برقص وطرب درمیآید ولی‌اگرآدمی ذوق سماع دانش ندارد جانوری کج طبع وبی‌ادراك باشد

سعدی :

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب

گر ذوق نیست ترا کج طبع جانوری

باین بیت و حکایت آن درگلستان رجوع فرمائید

مقصود حضرت شیخ از «نه مطرب ...» آنست که هرموجودی بزبان حال در تسبیح وتهلیل یزدان وَحْدَهُ لاٰ شَرِيكَ لَهْ گویانست

نه بلبل برگلشن‌تسبیح خوانیست که هرخاری بتسبیحش زبانیست

از آیهٔ ۴۶ «سورهٔ بنی‌اسرائیل» ،... وَ اِنْ مِن شَيْءٍ اِلّاٰ يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ چیزی از عموم موجودات نیست جز آنکه خدای تعالی را تسبیح و تقدیس میکند

شیخ شطّاح روزبهان بقلی شیرازی درشرح شطحیّات ...« رَئیس شطّاحان ابوحمزهٔ خراسانی .... دروجد وحال مثل‌نداشت.... وقتی درخانهٔ حارث

محاسبی آواز گوسپندی بشنید وجدش رسید و گفت عَزَّالله وَجَلَّ جَلالُهُ ....

شیخ‌الأسلام عزّالدین عبدالعزیز بن عبدالسّلام‌بن احمدبن غانم دمشقی سُلَمی (بضم اوّل و فتح ثانی بدون تشدید منسوب به سُلَیْم بضمّ سین و فتح لام) واعظ شرح حالش در طبقات‌الشّافعیـه تألیف ابوبکربن هـدایةالله‌الحسیبی ملقب بمصّنف ودرگذشته بسال ۱۰۱۴ هجری چنین مسطورست: اهل ورع وپرهیزگار و آمر بمعروف ونـاهی ازمنکربوده گویا مقصودآن باشد کـه سمت احتساب داشته است ، فقـه (علم باستخراج احکام شرعیّهٔ فرعیّه از ادلّهٔ تفصیلیّه ، نصّ، سنت،عقل، اجماع) را نزد ابنِ عساکر و اصول (علم بقواعد موضوعه، دلایل چهارگانه برای استنباط احکام شرعی فرعی) را بر شیخ آمدی خواند وخطابت دمشق یافت وبسببی ازآنجا به مصر بکوچیدو پادشاه آن خطّه ویرا گرامی داشت و منصب قضـا و خطابت جامع عتیق بخشید ونیز در مدرسهٔ صالحیّهٔ قاهره (منسوب بملك صالح اسمعیل فرزند ملك عادل سیف‌الدّین و برادر زاده سلطـان صلاح‌الدّین ایّوبی) بتدریس میپرداخت وحافظ زکی‌الدّین مدرّس مدرسه‌کاملیه (منسوب بملك‌کامل‌محمّد۔ بن ملك عادل برادر ملك صالح مذکور) با وجود وی ازدادن فتوی امتناع

کرد وهریك ار این دونزد یکدیگر میرفتند واز محضر هم فائده میبردند و شیخ عزّالدین مذکور در دهم جُمادَیالأُولی سنهٔ ششصد وشصت در گذشت در رسالهٔ «کشف‌الأسرار عَن حِکَمِ‌الطّیور والأزهار» چنین می‌گوید :

فَانّی نَظَرتُ بِعَینِ‌التحقیقِ فَرَاَیْتُ بِنورِالصدقِ والتّوفیقِ اَنَّ کُلَ مَخلُوقٍ مُقِرٌ بِوُجودِالخالقِ وکُلَّ صامتٍ فیِ‌الحقیقةِ ناطقٌ .....»

پس من همانا بدیدهٔ حق‌بینی نگریستم و بفروغ راستی و تأیید ایزدی چنان دیدم که هرآفریده بهستی‌آفریدگارمعترف وهر خاموش وبسته زبان‌بحقیقت ناطق وگویاست .. این کتاب دارای اشعار شیوا و عبارات فصیح و بلیغ و غالب اسجاع آن لطیف‌وبی تکلف و بر آشنائی‌کامل نگارندهٔ آن بدقایق و رموز عرفان‌شاهدی‌صادقست واز زبان حیوان وجماد وگیاه اشارات بدیع‌و معانی دلنشین بیان میکند

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی که دلها در آتش چونی‌سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی بتندی و آتش در آن نی زدی

شبی برادای پسر گوش کرد سماعش پریشان و مدهوش کرد

همیگفت بر چهره افگنــده خوی — که آتش بمن‌در زد این‌بانگ‌نی

ندانی که شوریده حالان مست — چرا بر فشانند در رقص دست

گشایــد دری بــر دل از واردات — فشاند سرِ دست بر کــائنات

حلالش بود رقص بر یــاد دوست — که هر آستینیش جانی دروست

گــرفتم که مــردانهٔ در شنا — برهنه توانی زدن دست و پــا

بکن خرقه نام و نــاموس و زرق — که عاجز بود مرد با جامه‌غرق

تعلّــق حجابست و بیحاصلــی — چو پیوندها بگسلی واصلــی

برنائی شکرلب وشیرین دهان نی مینواخت وبدیگران میآموخت و ازدمِ گرم درضمیر شنوندگان شعلهٔ عشق میافروخت وخرمن‌صبرو شکیبشان میسوخت پدر بسیاروقتها سخت بروی خروش برمیآوردو درنیش‌آتش‌میزدشبی‌لحن‌فرزندبشنید ونغمه‌سازی پسرویرادیگرگون وپریشان‌حال ساخت وبحالی که عرق برچهره‌اش روان بودمیگفت این نوای‌نی‌درخرمن‌هستی‌من‌آتش‌افگندچون دری ازلطایف‌غیب واسرارنهان برآشفتهٔ از شراب عشق سرمست باز شود برممکنات و موجودات سردست افشاند وبترك جهان وجهانیان‌گوید اوراسزد که بذکردوست دررقص وچرخ‌آید چه بهرآستین افشانی جانی نو و حیاتی تازه یابدگیرم که در سباحت وشناوری ماهرواستادی‌آنگــاه که بیجامه باشی دست وپائی میتوان زد کسوت‌نام وننگ وشکوه ظاهر رااز خویش دورسازکه‌اگرغرقهٔ دریالباس دربرداردسخت‌فرو ماند وبساحل نجات راه نبرد دلبستگی بدنیا واسباب آن‌بی‌نفع وسود

بلکه حایل مراد و حاجب مقصودست وچون ازعلایق آزادشوی بکعبهٔ امید میرسی

حافظ :

غلام همّت آنم که زیر چرخ کبود   زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر   برو دوستی در خورخویش گیر
رهی رو که بینی طـریق رجا   تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نهٔ گـرد آتش مگـرد   که مردانگی باید آنگه نبرد
زخورشید پنهان شود موش کور   که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی راکه دانی که خصم تو اوست   نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنـی   که جان در سر کار او میکنی
گدائی که ازپادشه خواست دخت   قفا خورد وسودای بیهوده پخت
کجادرحساب آوردچون تودوست   که روی ملوک وسلاطین َدروست
مپندار کـو در چنـان مجلسی   مدارا کند با چـو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کنـد   تو بیچارهٔ با تو گرمی کنـد
نگه کن که پروانهٔ سوزنـاك   چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باك

مرا چون خلیل آتشی در دلست — که پنداری این شعله برمن گلست
نه دل دامن دلستان میکشد — که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم — که زنجیر شوقست درگردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت — نه این دم که آتش بمن درفروخت
نه آن میکند یار در شاهدی — که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولّای دوست — که من راضیم کشته در پای دوست
مرا برتلف حرص دانی چراست — چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست — که در وی سرایت کند سوز دوست
مراچندگوئی که در خوردخویش — حریفی بدست آر همدردخویش
بدان ماند اندرز شوریده حال — که گوئی بکژدم گزیده منال
کسی را نصیحت مگو ای شگفت — که دانی دروی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچارهٔ را لگام — نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سند باد — که عشق آتشست ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود — پلنگ از زدن کینه ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی — که رویم فراچون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار — که باچون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خود پرستان روند — بکوی خطرناك مستان روند

من اوّل که این کار سر داشتم   دل از سر بیکبار بـرداشتم

سر انداز در عاشقی صادقست   که بد زَهره برخویشتن عاشقست

اجل نـاگهان در کمینم کُشد   همان به که آن نازنینم کشد

۱۹۹۰ چو بی شك نبشتـه ست برسر هلاك   بدست دلارام خوشتر هلاك

چو روزی ببیچارگی جان دهی   همان به که درپای جانان دهی

یکی بپروانه گفت ای کوچك جثّه فرو پایه بران باش تا محبوبی
۱۹۶۰ همتای خویش بدست آری ودر طریقی که امید وصول بمنزل مقصود
توانی داشت گام برداری تراباشمع کدام نسبت والفت تو باوی بچه
موجب که «تفاوت اززمین تا آسمانست» چون سمندر نیستی پیرامون
آتش طوف مکن چه نخست باید مرد پیگار بود آنگاه جنگ آزمود

خُفّاش

مرغ شب پره «شب پرك» شب یازه- فرالاوی گوید :

توشب آئی نهان ٬بوی همه روز   همچنانی یقین که شب یـازَه

با آفتاب روبرو نمیشود زیرا زور آزمائی باپولاد بازوان محض نادانیست
و روانیست آنرا که دشمن جان خودشناسی بدوستی گزینی رای
همه اینست که خوب نمیکنی که جان بسودای اوازدست میدهی فقیری
۱۹۶۵ راه نشین که دختر پادشاهی را بزنی طلبد ازین آرزوی خام جز
سیلی وکوب خوردن بهرهٔ نیابد معشوق تو که امیران و شهریاران
روی در اووتوجه بسوی وی دارند کی چون توئی رادرشماردوستان

خویش آرد تصوّر مکن که وی در محفل ارباب جاه و بزرگان با چون
تو تهیدست و بیمقدار مهر ورزد و اگر با همه مدارا و نرمی پیشه سازد
با بیچارهٔ ناتوانی مانند تو آتش خوئی پیش گیرد و خرمن هستیت
بسوزد پروانهٔ سوخته درون گفت از نصیحت توشگفت دارم چه مرا
۱۹۷۰ ازسوختن بیمی نیست و مانند ابراهیم خلیل آتشی در درون من
فروزانست که گوئی شعلهٔ سوزان شمع بچشم من باغ گل وریحانست
این دل من نیست که دست بدامان دلدار زده است بلکه محبّت
اوست که گریبان خاطرم رها نمی‌کند وبسوی اویم میکشاند ونه از
روی اختیار برخودآتش میافروزم بلکه سلسله عشق گردن مرا بسته
است وبسوی محبوب میراند شعلهٔ شمع هم بهنگام جدائی ازوی مرا
سوخت نه این هنگام که در خرمن وجودم آتش افروخت زیبائی و
دلربائی معشوق چندانست که دل ازمهرش برنتوان گرفت و با وی
بگزاف لاف بیزاری ازعشق نشایدزد کیست که مرا ازهواخواهی محبوب
۱۹۷۵ نکوهش کند وبخطر بیم دهد که من خود میخواهم در قدم جانان
سربرافشانم وجان سپارم من ازان آرزومند مرگم که اگربا وجودوی
از هستی من نشانی نماند شاید بگذار تا بسوزم زیرا عاشق صادق و
پاکیزه‌خوی آنست که آتش دوست دروی نیزدرگیرد مرا بسیارمگو
که درجستجوی یارموافق باش که مانند توکه دلبستهٔ اوئی او نیز بر
۱۹۸۰ تومهربان باشد عجبا سخن بخاک میفشان وآنکه را یقین داری که پند
در وی اثر نبخشد نصیحت مفرمای چه بآنکه زمام توسن از دستش

رفته است نباید گفت آرام وآهسته ران این لطیفهٔ درسندبادنامه‌چه
خوب آمده است که محبت آتش سوزان ونصیحت باد وزانست آری
ازجهش بادآتش فروزان شعله‌ورتر گردد وبرتر زبانه کشد وپلنگ را
چون زخم زنند کینه وخصومتش بیفزاید چون ترا خوب و چنانکه
باید نگریستم دریافتم که دربارهٔ من‌ناروا روامیداری که مرا بدلبستن
۱۹۸۵ بچون خودی میخوانی‌باید مهلت حیات را غنیمت دانست ودرپی
ازخودبرتری بود که مهرورزی‌با همانندان‌نقدفرصت ازدست‌دادن
وتضییع اوقات زندگیست آنانکه‌فریفتهٔ خودخواهی وحبّ‌نفس‌باشند
جویان صحبت امثال‌خویشند وسرمستان شراب عشق درعرصهٔ خطر
و ورطهٔ هلاك قدم‌نهند من ازآغاز که این سودا درضمیرداشتم‌یکسر
دست ازهستی شستم آنکه براه مهر سر بر کف گیرد و روان افشاند
در دعوی محبت راستگویست وبد دل و بیجگری که از مرگ بیم
دارد نه بردوست که‌برخویشتن عاشقست چون‌بناگاه اجل ازنهانگاه
براید ودفترعمر درنوردد آن خوشتر که‌بدست یارنازنین جان‌سپارم
۱۹۹۰ وچون بی شبهت بحکم تقدیر وسرنوشت از مرگ چارهٔ نیست بهتر
که ودیعت حیات را بمحبوب‌تسلیم کنندآری وقتی‌بناگزیربایدجان
داد ازینروشایسته‌ترآنکه این‌متاع عاریت را درقدوم‌جانان‌نثارآورند

سند باد نامه در مؤلّف نفیس لغت نامه تألیف علاّمهٔ فقید علی اکبر دهخدا
در موضوع این کتاب چنین مسطورست: بسیاری ازصاحبان‌تذکره‌وحاجی